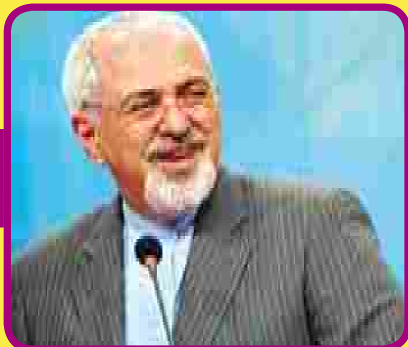


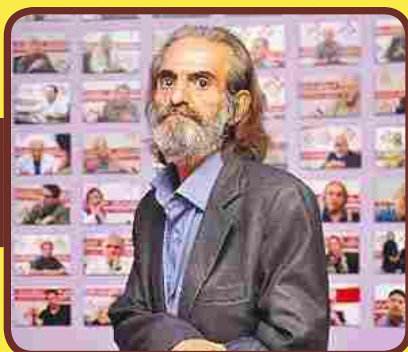
شماره ۳۶۸۶
چهارشنبه ۳۰ دی ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان



خسته نباشی عزیز



هومن برق‌نورد: دغدغه من قشر ضعیف جامعه است



از آیینه عبرت تا زندان آتقی

پاسخ‌هایی جدید برای پرسش‌هایی قدیمی

مادری که در آستانه مرگ هم عاشق بود

چطور فراموشی را شکست دهیم؟

شاهکار معماری آجری ایران

کیک عروسی سنگی

نگاهی به داوری فوتبال ایران با نوید مظفری:

اشتباهات این روزها سهوی است

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن:۲۹۹۹۹

شماره ۳۶۸۶ - چهارشنبه ۳۰ دی ۱۳۹۴
۹ ربیع‌الثانی ۱۴۳۷ ۲۰ ژانویه ۲۰۱۶

عکس روی جلد: آتلیه رنگ

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

خسته نباشی عزیز



وقتی اولین بار رهبر انقلاب از واژه «نرمش قهرمانانه» استفاده کردند شاید همه تصویر درستی از چنین ترکیبی در ذهن نداشتند، حتی برخی هم با بی‌انصافی آن را نشانه نوعی عقبگرد در منش و روش انقلاب اسلامی خواندند به این معنا که نظام اسلامی از مقابله و مبارزه با نظام سلطه خسته شده و از آن دست برداشته و به نوعی محافظه کاری و سازشکاری روی آورده است. در حالی که به همان اندازه که جنگ در عرصه‌های نظامی دارای اهمیت و پیامد و پیروزی در آن موجب غرور و عزت و سربلندی است، داشتن مواضع محکم اما در عین حال خردمندانه و براساس شناخت شرایط و دفاع از مواضع مشروع و امکان طرح و اثبات و قبولاندن آن به جوامع دیگر نیز دارای اهمیت و پیروزی دراین عرصه نیز موجب رشد و تعالی است و لذا نباید هر سازشی را سازشکاری نامید و این دو را باید از یکدیگر تفکیک کرد، نرمش قهرمانانه به این معنا که یک نظام بگوید به همان اندازه که بر سر اصول و اعتقاداتش ایستاده است و اهل معامله نیست اما آن را با لجبازی و خشکی خلط نمی کند.

شناخت دنیای پیرامون و داشتن نوعی تعامل با دنیا به همان اندازه مهم است که مقابله با دشمنان که البته این مقابله نیز خود وجوه گوناگونی دارد، لذا هنر دیپلماسی اگر سخت‌تر و دشوارتر از هنر جنگ نباشد، قطعاً آسانتر نیست، چه بسا نبرد در این عرصه سختی‌های بیشتری را نیز به همراه بیاورد.

در این عرصه داشتن مواضع یکسان و سرسخت و بدون انعطاف که یادآور نوعی لجبازی هم ممکن است باشد، انقلابی گری به حساب نمی آید چه بسا ممکن است منافع ملت و نظام را نیز به خطر اندازد . نرمش قهرمانانه دقیقاً به این معناست که ما با حفظ اصول و براساس منافع نظام و انقلاب و مردم بتوانیم با دیگران گفتگو و حق غصب شده خویش را استیفاء کنیم و ما حال پس از گذشت بیش از دوسال اثرات و تبعات نرمش قهرمانانه را بیشتر درمی‌یابیم.

مردان عرصه دیپلماسی ما همچون سرداران جبهه‌های جنگ روزها و ماه‌ها در این عرصه مبارزه کرده‌اند و انصافاً باید گفت در حد امکان و توان با نظام سلطه و با دشمنان به جنگ دیپلماتیک پرداخته‌اند و موفقیت به دست آوردند. برخی گمان می کنند در مذاکرات دیپلماتیک یا باید پیروز شد و یا تسلیم. یعنی بی آنکه امتیازی بدهیم باید همواره امتیاز بگیریم. در حالی که اصولا داشتن چنین اندیشه‌ای مبنای مذاکره را به هم می‌ریزد، مذاکره نوعی بده بستان است، مهم این است که در این عرصه مراقب باشیم کلاه سرمان نرود و تا آنجا که می‌توانیم امتیازاتی را که باید به دست آوریم.

در مذاکرات هسته‌ای نیز به گمان من پیکارگران عرصه دیپلماسی کشور تلاشی قابل تقدیر داشته‌اند و در قبال امتیازاتی که داده‌اند امتیازات خوبی نیز ستاندند و باز به گمان من پیکارگران خوبی بودند و نرمشی قهرمانانه انجام دادند.

تنها مهم این نیست که در حال حاضر تحریم‌های ظالمانه از سر این مردم برداشته شد و ما بعد از سالها می‌توانیم اقتصاد و تجارت آرام و بی‌تنشی را تجربه کنیم و روانتر و راحت‌تر چرخ‌های توسعه را به پیش ببریم، بلکه حتی مهمتر این است که از این پس در سایه گسترش ارتباطات بین‌المللی می‌توانیم تصویر روشنتری از ایران و ایرانی نیز به میدان قضاوت دیگران که همواره تصویر منقلبی از ما داشته‌اند، بیاوریم که اثرات آن کمتر از رفع تحریم‌ها نیست.

برای آنکه بدانیم در این عرصه و در این میدان توفیق داشته‌ایم همین بس که سرسخت‌ترین دشمنان ما و این آب و خاک، از رژیم صهیونیستی گرفته تا افراطیون وابسته کنگره و سنای آمریکا، تا مرتجعین خود فروخته عرب منطقه همه کاری کردند تا چنین توافقی به دست نیاید. حتی برخی افراطیون داخل نیز که شاید منافع اقتصادی خوبی از تحریم‌ها به دست آورده بودند نیز همصدا با آنان همه همت خویش را به کار بردند تا کار برجام به فرجام نرسد و همین خود گواه خوبی است که بدانیم نرمش قهرمانانه به بار نشسته است و در این میان شایسته است که به وزیر امور خارجه، دکتر عراقچی، دکتر صالحی، بعیدی‌نژاد و دیگر همکاران تیم مذاکره کننده هسته‌ای که ماه‌ها بر سر این کار زحمت کشیده‌اند و چون پیکارگران جبهه‌های جنگ در این نبرد دیپلماتیک نیز از منافع نظام اسلامی و مردم بزرگ ایران دفاع کردند تشکر کنیم و خسته نباشیدی به آنان بگوییم و به خصوص به جواد ظریف بگوییم: خسته نباشی عزیز.

ایمان عبارت است از شناخت قلبی، اقرار کردن به زبان و عمل کردن به اعضاء ● پیامبر اکرم(ص)

نامه‌های بی‌واسطه

یادی از معلم جغرافیایم

دیـروز آخریـن شـماره مجله (۳۶۸۴ شـانزده دیمـاه) را خواندم و مثل همیشـه از تمامی مطالب آن لـذت بردم مخصوصاً این نامه را تحت تاثیر ماجرای واقعی خارجی (اگر این نامه را پیدا کردی) می‌نویسـم که ماجرای واقعی من است. سال‌ها پیش در روزنامه در صفحـه ترحیم عکس دبیر ارجمنـدم دکتر "رضا خزائلی" را دیدم (دبیر جغرافی) و از خبر مرگ ایشـان بسـیار غمگین و ناراحت شـدم چون یکـی از بهترین دبیران دوران دبیرستانم بود و چون در شهرستان بودم و امکان نداشـت بتوانم در آن روز در مسـجد باشم از ۱۱۸ تلفن مسجد را گرفتم و از مسئول محترم خواهش کردم آدرس منزل ایشـان را بدهد. او قبول نمی‌کرد ولی وقتی با صدایی غمگین و ناراحت و با گریه به ایشان گفتم که شاگرد ایشان بوده و می‌خواهم به خانواده‌اش تسـلیت بگویم خوشبختانه قبول کردند و من با همان حال ناراحت که روزنامه جلورویم بود شروع به نوشتن کردم و کلاس را مجسم کردم که دبیر ارجمندم دکتر خزائلی پای تابلوی کلاس مشغول کشیدن نقشه ایران است و روی آن با گچ‌های رنگی مختلف کوه‌ها و معادن و صنایع را نشـان می‌دهد و مثل همیشه همان موقع از همه ما تک تک درس را پرسـیده و ما که سـراپا گوش بوده و دقت می‌کردیم درس را پاسخ می‌دادیم و نوشته بـودم که وقتی صدای زنگ بلند می‌شـود و از کلاس بیرون می‌رویم خوشحالم که درس را فهمیده‌ایم و هیچ مشـکلی نداریم و... خلاصه نامهٔ پرسوزی نوشتم. من وقتی این نامه را پست کردم فقط منظورم تسلیت بود و در آن هنگام گرفتاری و عزاداری هرگز انتظار پاسخ نداشـتم ولی چند روز بعد در کمال ناباوری نامه‌ای از پسـت داشتم که دختر عزیز دبیرم که از آمریکا برای مراسـم تدفین پدرشـان به ایران آمده بود و نامه مرا دریافت کرده بود برایم نامه‌ای پر از محبت و قدردانی از طرف خود و مادر عزیزش و خانواده‌اش نوشـته بود و در آخـر هـم آدرس خانه ابدی پدرش در بهشـت زهرا را نوشـته بود. هنوز آن نامه را چون شیء گرانبها حفظ کرده بارها خواندمش و سپاس می‌گویم و همیشه می‌دانم در آن گوشـه دنیا دوست عزیزی دارم. لازم اسـت در آخر این نکته را بنویسـم که من و چند نفر از دوسـتانم که چند سـال در مدرسه راهنمایی تدریس می‌کردیم همیشه سعی داشتیم در بین دروس جغرافیا را هم داشـته باشـیم که به یاد دبیر عزیزمان تدریس کنیم. یادش گرامی و روانش شاد.

هما مرشد

با سرمایه عمرمان چه می‌کنیم؟

روزی دسـت پسـربچه‌ای که در خانـه با گلدان کوچکـی بازی می‌کـرد، در آن گیر کـرد و هر کاری کرد، نتوانست دستش را از گلدان خارج کند. به ناچار پـدرش را به کمک طلبید. اما پدرش هم هرچه تلاش کرد نتوانسـت دست پسر را از گلدان خارج کند. پدر دیگر راضی شـده بود به شکسـتن گلدان که تصادفاً خیلی هم گرانقیمت بود. قبل از این کار به عنوان آخرین تلاش به پسرش گفت: دستت را باز کن، انگشت‌هایت را به هم بچسبان و آنها را مثل دست من جمع کن. آن وقت فکر می‌کنم دستت بیرون می‌آید.

پسر گفت: "می دانم اما نمی‌توانم این کار را بکنم."

پدر که از این جواب پسـرش شـگفت‌زده شـده بود، پرسید: "چرا نمی‌توانی؟"

پسر گفت: "اگر این کار را بکنم سکه‌ای که در مشتم است، بیرون می‌افتد..." شاید شما هم به ساده‌لوحی این پسـر بخندید اما واقعیت این اسـت که اگر دقت کنیم می‌بینیم همه ما در زندگی به بعضی چیزهای کم‌ارزش چنان می‌چسـبیم که ارزش دارایی‌های پرارزشمان را فراموش می‌کنیم و در نتیجه آنها را از دست می‌دهیم. اگـر خوب دقت کنیم درمی‌یابیم کـه خیلی از ما‌ها با عمرمان که باارزش‌ترین سـرمایه هر کدام از ماست همین کار را می‌کنیم و در کمال تعجب و شـاید تاسف هیچ احساس احمقانه‌ای نیز به ما دست نمی‌دهد.

محیا جعفری - کرمان

دروغ سفید

دروغ سـفید دروغهایی اسـت که برای آسیب به دیگران گفته نمی‌شوند:

در جاده با سرعت ۵۰ کیلومتر در ساعت رانندگی می‌کند اما در جمع دوستان می‌گوید که کمتر از ۱۲۰ کیلومتر در سـاعت نمی‌رود. روزی یک صفحه کتاب می‌خواند اما در حضور دیگران می‌گوید اگر کمتر از ده صفحه در روز بخوانم نمی‌خوابم !.....

پاول اکمن می گوید :

"من دروغهای سـیاه را بخشـودنی می‌دانم.... اما دروغ سـفید نابخشودنی است. این دروغ انسانها را به پرتگاه نابودی می برد".

ما با دروغ سـفید دیگران را فریب نمی‌دهیم بلکه "خـود" را "فریب" می‌دهیم. به انـدازه‌ای که تصویر بیرونـی مـا با واقعیـت درونی ما تفـاوت دارد، دچار تعارض و اضطراب و تنش می‌شـویم. به همان اندازه وادار می‌شـویم در مواجهه با دیگـران نقاب بر چهره بزنیـم و به همـان اندازه از تحقق برنامه‌های توسـعه توانایی‌های فردی خویش، جا می مانیم ....

اگـر من روزی یـک صفحه کتاب می‌خوانم و خود را متعهد کنم که در حضور دیگران نیز همین حرف را بزنم، زودتر به افزایش میزان کتابخوانی خود تشـویق می‌شوم. اگر روزها ساعت ۱۱ از خواب بیدار می‌شوم و ایـن را بـه دیگران نیز بگویم، انـرژی من برای بیدار شـدن در سـاعت ۹ افزایش می یابد و به دیگران هم می‌توانم با افتخار بگویم: "اخیراً هر روز ۲ ساعت زودتر بیدار می‌شوم".

بیتا تبریزی ـ تبریز

نکته

پاییز تمام شـد و آخر ایـن پاییز هم جوجه‌هایمان را نشـمرده‌ایم. نه اینکه شمردن بلد نباشیم بلکه اصلا جوجه‌ای نبود که بشـماریم چون قبلش تمام تخم‌ها را اُملت کردیم و فرصت جوجه شدن را از آنها گرفتیم.

قنبر یوسفی ـ آمل

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خـوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این امید که در دل فصل سـرد، قلبی مالامال از آتش شـور و امید و زندگی داشـته باشید. و با پوزش همیشگی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ بـه موقع به نامه‌ها و ایمیل‌های شما گرامیان

***

❊ عباس عابد ساوجی از اندیشه

مطالب خوبی از شـما به دسـتم رسید که یکی از آنها را در شـماره آینده چاپ می کنیم و بقیه نیز در نوبت چاپ قرار گرفته است. سربلند باشید

❊ مصطفی بیان از نیشابور

ایمیل شما به دستم رسید. عین آن را در اختیار آقای شیرزادی قرار می‌دهم تا به پیشنهاد شما فکر کننـد، اما همین قدر می‌توانم بگویم که با توجه به گذشت ده سال از برگزاری بزرگ مسابقه داستان نویسی، پیشنهادی را که مطرح کرده‌اید پیشنهاد خوبی اسـت. درباره چاپ کتاب نیز موضوع را با مسؤول محترم انتشارات در میان خواهم گذاشت تا مورد بررسی قرار گیرد، پیشنهاد جایزه ادبی نیز پیشنهاد شایسته‌ای است ان‌شاءالله بتوانیم آن را به نحوه مطلوب اجرایی کنیم. برای شما خواننده و نویسنده فعال و خوب آرزوی توفیق دارم.

❊ اکبر بزرگمهر از خرم‌آباد

نامه جدید شما که خطاب به نمایندگان منطقه اسـت موضوعی داشـت که قبلا از زبان شـما در همین نشریه مطرح شده بود. به هر حال همانطور که می‌دانید مشکلات آن منطقه کمابیش در بقیه مناطق کشور نیز وجود دارد، مشکل بیکاری تقریبا در تمامی شـهرها قابل مشـاهده اسـت و یکی از عوامل عمده گرایش به انحرافات اجتماعی همین بیکاری است که امید است در آینده دولت بتواند با رفع رکود بستر مناسبتری برای اشتغال جوانان عزیزمان در همه جغرافیای ایران فراهم آورد.

❊ آفاق ـ م از مشهد

همانطور که خواسـته‌اید از ذکر نام کامل شما خـودداری کرده‌ایم. ضمن آنکه مورد خاصی هم بـرای معرفی که موجب نگرانی باشـد ندیدم. به هر حال عین نامه شـما را به بخش مشاور خانواده می‌دهم تا به شـکلی موضوع را مورد بررسی قرار دهند. همانطور که گفته‌اید بین ما ایرانی‌ها خانواده از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار اسـت و همه ما بایـد تلاش کنیم تـا این نهاد از هرگونه آسـیبی مصون بماند. برای شـما خواننده ارجمند آرزوی موفقیت دارم.

❊ مریم پارسا از کوهبنان

مطالب شـما به دسـتم رسید و در نوبت چاپ قـرار گرفت از همکاری خوبی که با مجله خودتان دارید تشکر می‌کنم و در انتظار مطالب دیگری از شما می‌مانم. سرفراز باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

حکایت دو بازرگان



روزی دو بازرگان به حساب معامله‌هایشان می‌رسیدند. در پایان، یکی از آن دو به دیگری گفت:
"طبق حسابی که کردیم، من یک دینار به تو بدهکار هستم."
بازرگان دیگر گفت:
"اشتباه می‌کنی! تو یک و نیم دینار به من بدهکار هستی"
آن دو بر سر نیم دینار با هم اختلاف پیدا کردند و تا ظهر برای حل آن با هم حرف زدند اما باز هم اختلاف، سر جایش ماند. هر دو بازرگان از دست هم خشمگین شدند و با سر و صدا تا غروب آفتاب درگیر بودند. سرانجام بازرگان اولی خسته شد و گفت: "بسیار خوب! تو درست می‌گویی! یک روز وقت ما به خاطر نیم دینار هدر رفت."
سپس یک و نیم دینار به بازرگان دوم داد. بازرگان دوم پول را گرفت و به سمت خانه‌اش به راه افتاد. شاگرد بازرگان اولی پشت سر بازرگان دوم دوید و خودش را به او رساند و گفت: "آقا، انعام من چه شد؟"
بازرگان، یک دینار به شاگرد همکارش انعام داد. وقتی شاگرد برگشت، بازرگان اولی به او گفت: "مگر تو دیوانه‌ای پسر؟! کسی که به خاطر نیم دینار، یک روز وقت خودش و مرا به هدر داد، چگونه به تو انعام می‌دهد؟ !"
شاگرد یک دینار انعام بازرگان دومی را به اربابش نشان داد. آن مرد خیلی تعجب کرد و در پی همکارش دوید و وقتی به او رسید، با حیرت از او پرسید: "آخر تو که به خاطر نیم دینار این همه بحث و سر و صدا کردی، چگونه به شاگرد من یک دینار انعام دادی؟!"
بازرگان دومی پاسخ داد: "تعجب نکن دوست من، اگر کسی در وقت معامله نیم دینار زیان کند، در واقع به اندازه نیمی از عمرش زیان کرده است چون شرط تجارت و بازرگانی حکم می‌کند که هیچ مبلغی را نباید نادیده گرفت و همه چیز را باید به حساب آورد، اما اگر کسی در موقع بخشش و کمک به دیگران گرفتار بی‌انصافی و مال پرستی شود و از کمک کردن خودداری کند نشان داده که پست فطرت و خسیس است. پس من نه می‌خواهم به اندازه نیمی از عمرم زیان کنم و نه حاضرم پست فطرت و خسیس باشم."

بر اساس حکایتی از کتاب قابوس نامه

آدم نمی‌داند در درون قلب دیگران چه می‌گذرد

به اعتقاد سیمین بهبهانی: وقتی کسی می‌گوید "دوستت دارم!" مشخص نیست که چرا و چگونه دوستت دارد. دلیل به وجود آمدن این حس «دوست داشتن» مربوط به کدام خصوصیت توست؟ و خود این حس در قلب او چقدر با چیزی که تو "دوست داشتن" قلمداد می‌کنی، متفاوت است؟ ... این شاعره توانمند معاصر همچنین ادامه می‌دهد:
یادم می‌آید بچه بودم (شش، هفت ساله).. یک نقاشی ساده از دو تا بچه (یک دختر، یک پسر) که داشتند با هم حرف می‌زدند توی یکی از کتابای خواهر بزرگترم دیدم! دختر به پسر گفته بود: "من ماهی خیلی دوست دارم!" و توی ابر فکر بالای کّله‌اش، یک ماهی قرمز داشت توی تُنگ شنا می‌کرد. بعد پسر گفته بود: "من هم همینطور!" و توی کله او یک ماهی بود که داشت توی ماهیتابه جلز و ولز می‌کرد! یادم می‌آید تا مدت‌ها هر وقت می‌خواستم بگویم فلان چیز را "دوست دارم"، به تته پته می‌افتادم که حالا نوع دوست داشتنم را چطور توضیح بدهم تا اشتباه نشود!...
تا همین امروز هم فکر می‌کنم به هر کس گفته‌ام "دوستت دارم!" نفهمیده چطوری دوستش داشته‌ام، و اگر کسی جایی پیدا شده که خیال کرده مرا دوست دارد در نهایت به شیوه خودش دوست داشته.

فرستنده: بیتا تبریزی ـ تبریز

برای همه دعا کن



زن کشاورزی بیمار شد. کشاورز به سراغ مرد روحانی رفت و از او خواست برای سلامتی زنش دعا کند. روحانی دست به دعا برداشت و از خدا خواست همه بیماران را شفا بخشد. ناگهان کشاورز دعای او را قطع کرد و گفت: **"صبر کنید! از شما خواستم برای زنم دعا کنید؛ اما شما برای همه مریضها دعا می‌کنید."** او گفت: "برای زنت دعا می‌کنم." کشاورز گفت: "اما برای همه دعا کردید. با این دعا، ممکن است حال همسایه‌ام که مریض است، خوب شود و من اصلا از او خوشم نمی‌آید." روحانی گفت: "تو چیزی از درمان نمی‌دانی. وقتی برای همه دعا می‌کنم، دعاهای خودم را با دعاهای هزاران نفر دیگری که همین الان برای بیماران خود دعا می‌کنند، متحد می‌کنم. وقتی این دعاها با هم متحد شوند، چنان نیرویی می‌یابند که تا درگاه خدا می‌رسند و سود آن نصیب همه می‌شود. دعاهای جدا جدا و منفرد، نیروی چندانی ندارند و به جایی نمی‌رسند."

مانعی به نام من

از شبلی پرسیدند: استاد تو در طریقت چه کسی بوده؟
او پاسخ داد: یک سگ!... روزی سگی را دیدم که در کنار رودخانه‌ای ایستاده و از شدت تشنگی در حال مرگ بود. هر بار که سگ خم می‌شد تا از آب رودخانه بنوشد، تصویر خود را در آب می‌دید و می‌ترسید زیرا تصور می‌کرد سگ دیگری نیز در رودخانه است. در نهایت پس از مدتی طولانی سگ ترس خود را کنار گذاشت و به درون رودخانه پرید. با پریدن سگ در رودخانه، تصویر او در آب نیز ناپدید شد و به این ترتیب سگ متوجه شد آنچه باعث ترس او شده، خودش بوده است. در واقع مانع میان او و آنچه به دنبالش بود به این شکل از میان رفت... من نیز وقتی به درون خود فرو رفتم، متوجه شدم مانع من و آنچه در جستجویش هستم، خودم هستم.

سه چیز را هر کس دارا باشد پشیمان نشود: عجله نکردن، مشورت کردن، توکل کردن بر خدای عزوجل
●امام جواد(ع)

رضا کیان

حملات جاکارتا؛ به دستور داعش یا تحت تاثیر آن؟

به گفته بعضی از تحلیلگران مسائل امنیتی، حملات تروریستی روز پنجشنبه در جاکارتا خطر فزاینده داعش در منطقه جنوب شرقی آسیا و برنامه این گروه برای ایجاد "دولت تحت قیمومت" در این منطقه را گوشزد می‌کند. برخی دیگر از تحلیلگران نیز پذیرش مسئولیت این حملات از سوی داعش را مورد تردید قرار داده و معتقدند که این حملات بیشتر تقلید از رویکرد داعش بوده و یا با هدف جلب نظر رهبران این گروه انجام شده است. داعش مسئولیت حملات در منطقه مرکزی جاکارتا را به عهده گرفته است. در این حملات دو نفر کشته شده و بیست نفر نیز زخمی شدند.

گروه تروریستی داعش در بیانیه‌ای عاملان این حملات را سربازان خلیفه و قربانیان آن را شهروندان ائتلاف صلیبی خوانده است. منظور از ائتلاف صلیبی، ائتلاف بین‌المللی مبارزه با داعش به رهبری آمریکاست. پلیس اندونزی این حملات را با حملات ۱۳ نوامبر در پاریس مقایسه کرده است.

داعش چند هفته پیش به تهدید بزرگترین ملت‌های مسلمان جهان پرداخته بود. **روحان گاناراتنا** رئیس مرکز بین‌المللی مطالعه خشونت سیاسی و تروریسم نیز پس از آن اعلام کرد که نزدیک به ۲۲ گروه محلی وجود دارد که با ابوبکر البغدادی، خلیفه خودخوانده بیعت کرده‌اند.

به گفته گاناراتنا، هسته‌های داعش در اندونزی به طور مستقیم از سوی اتاق عملیات‌های برون مرزی در سوریه کنترل می‌شوند. به گفته وی، داعش بر آن است که با اقدام به یک حمله جدی و بزرگ در منطقه، ایجاد ایالتی از خلافت خود را در این منطقه اعلام کند.

رئیس مرکز بین‌المللی مطالعه خشونت سیاسی و تروریسم حملات اخیر را به رهبری داعش و نه صرفا تحت تاثیر آن می‌بینند. "این هسته‌ها مستقیما از سوی داعش هدایت می‌شوند. داعش اقدام به ایجاد یک اتاق عملیات‌های خارجی در سوریه کرده است و هدایت کنندگان این عملیات‌ها اتباع اندونزی هستند. این افراد هم با گروه‌های تروریستی محلی اندونزی که با داعش بیعت کرده‌اند و هم با هسته‌های داعش در اندونزی در ارتباط هستند."

به گفته گاناراتنا داعش پیش از این قصد داشته است که در جاکارتا دست به عملیات بزند، اما نیروهای امنیتی با شناسایی و دستگیری عاملان، مانع از موفقیت آن شده بودند.

پیشی گرفتن گروه‌ها در بیعت با داعش

سوزان سیم، قائم مقام بخش آسیا در انجمن مشاورین امنیتی گروه سوفان بر این باور است که حملات تروریستی پنج شنبه کار یک فرد وابسته به

مخالفت جوانان عرب با افراط گرایی مذهبی

در پایان سال ۲۰۱۵، سرویس تحقیقاتی زاگبی نظر سنجی چهره به چهره‌ای از ۵۳۷۴ جوان مسلمان ۱۵ تا ۳۴ ساله در هشت کشور عربی مراکش، مصر، عربستان سعودی، امارات، بحرین، کویت، اردن و فلسطین انجام داد. نتایج بررسی دیدگاه جوانان مسلمان عرب درباره هویت دینی، رهبری دینی، نقش دولت در امور دینی، نیاز به اصلاحات و افراط گرایی دینی جالب توجه است.



ایران و جهان

- ❊در پی گزارش آژانس و همزمان با روز اجرای برجام تحریم‌ها به تاریخ پیوست
- ❊ایران و آمریکا ۱۱ زندانی مبادله کردند
- ❊جان کری: دو سال است که ایران منطبق بر قرارها عمل می‌کند، احترام ویژه‌ام را به ایران تقدیم می‌کنم
- ❊ایران و فرانسه برای خرید ۱۱۴ فروند هواپیمای ایرباس توافق کردند
- ❊توتال و شل مدیران خود را به تهران فرستادند
- ❊مسکو: از آغاز عملیات روسیه، ۲۱۷ منطقه سوریه از اشغال تروریست‌ها آزاد شدند
- ❊لوایح بودجه ۹۵ و برنامه ششم تقدیم مجلس شد
- ❊رئیس ستاد انتخابات: نیروهای مسلح در انتخابات دخالت نکنند
- ❊در پاتک بزرگ نیروهای سپاه بدر عراق ۷۰ داعشی به هلاکت رسیدند
- ❊حمله خونین القاعده به پایتخت «بورکینافاسو» ۲۷ کشته و دهها زخمی داشت
- ❊«یونکر» رئیس کمیسیون اروپا: فروپاشی منطقه شنگن به اقتصاد اروپا لطمه می‌زند
- ❊رئیس جمهور ونزوئلا وضعیت اضطراری ۶۰ روزه اقتصادی در این کشور اعلام کرد
- ❊قاهره با آغاز مذاکرات برای عادی سازی روابط مصر ـ ترکیه موافقت کرد
- ❊نخست وزیر و فرمانده ارتش پاکستان با هدف میانجیگری میان ایران و عربستان به تهران آمدند
- ❊نخست وزیر مقدونیه با هدف پایان دادن به بحران سیاسی استعفا داد
- ❊یک منبع رسانه‌ای از وقوع انفجاری مهیب در خطوط لوله نفتی جنوب شرقی ترکیه خبر داد
- ❊وزارت نفت خبر افزایش ۵۰۰ هزار بشکه‌ای صادرات نفت ایران را اعلام کرد
- ❊یادگار گرامی امام: راه حل همه مشکلات کشور اعتماد به مردم است
- ❊۸۰ درصد سواحل استان مازندران توسط ثروتمندان و درباخواران تصرف شده است
- ❊اوباما درخواست خود را برای صدور مجوز حمله زمینی به داعش به کنگره ارائه داد
- ❊آمریکا از حسن تدبیر ایران در آزادی تفنگداران دریایی آن کشور تقدیر کرد
- ❊برنامه دولت برای عدالت دستمزدی: سال آینده حقوق کم درآمدها را بیشتر افزایش می‌دهیم
- ❊با افتتاح فازهای ۱۵ و ۱۶ پروژه نفتی پارس جنوبی درآمد ۱۰۰ میلیارد دلاری کلید می‌خورد
- ❊گرهارد شرودر صدراعظم اسبق آلمان: بدون ایران استقرار صلح در منطقه امکانپذیر نیست
- ❊قاچاق کالا سالانه ۲ میلیون فرصت شغلی را در کشور از بین می‌برد
- ❊در پی نشست بی‌نتیجه اتحادیه عرب علیه ایران، تیر عربستان به سنگ خورد



آنچه مقامات رسمی از آن آگاهی ندارند، همذات پنداری با داعش در صحنه داخلی است و این که این همذات پنداری از سوی گروه‌های محلی تا چه اندازه می تواند منجر به بروز خشونت و اقدامات تروریستی شود

داعش بوده که به دنبال اثبات توانایی‌های خود به گروه و اعلام نوعی رهبری بر عملیات‌های محلی بوده است. "گروه‌های افراطی چندی در اندونزی وجود دارند که سعی می کنند در اعلام بیعت با داعش از یکدیگر پیشی بگیرند. این افراد پیشتر از سوی رهبری داعش به عنوان اعضای خارجی خلافت و یا منبع تامین نیروی انسانی نادیده انگاشته شده بودند. پلیس اندونزی مدعی شده است که حملات جاکارتا به تحریک یکی از اتباع این کشور که هم اکنون در سوریه و در کنار داعش است، صورت گرفته است. آنچه که از اطلاعات آشکار شده بر می آید، این فرد (**بهروم نعیم**) به دنبال اعلام رهبری خود بر عملیات‌های داعش در آسیای جنوب شرقی است"

سیم معتقد است که وی به دنبال نشان دادن حسن نیت خود به خلافت خودخوانده داعش بوده است. به احتمال زیاد این حملات با کسب جواز رسمی از سوی رهبران داعش صورت نگرفته. از این رو سیم حملات جاکارتا را تحت تاثیر داعش، و نه هدایت شده از سوی این گروه تروریستی می‌داند.

برخی دیگر از تحلیلگران نیز معتقدند که این حملات از سوی گروه‌های شبه نظامی محلی صورت گرفته است که ضمن اعلام وفاداری با داعش، رابطه سازمان یافته‌ای با این گروه ندارند.

به گفته **کارول کرستن**، کارشناس مسائل جهان اسلام، احتمال اینکه این حملات مستقیما به دستور داعش انجام شده باشد، بسیار کم است. "نیروهای امنیتی معتقدند که عملیات جاکارتا به نوعی تقلید از عملیات‌های تروریستی در دیگر نقاط جهان بوده است و این تقلید ویژگی مهم پدیده اسلام گرایی خشونت‌آمیز است."

به گفته وی هم داعش و هم گروه‌هایی که واقعاً مسئول این حملات بودند به دنبال بهره برداری از ارتباط دادن این حملات با خود هستند.

علیرغم سابقه دیرین اندونزی در برخورداری از گروه‌های محلی تندرو نظیر گروه **جماعة الاسلامیه** که دیر زمانی است به دنبال ایجاد خلافت هستند، کرستن بر این باور است که این گروه‌های محلی از زمان ظهور القاعده و بمباران بالی به دست گروه جماعة الاسلامیه در سال ۲۰۰۲ به دنبال دلایل مشترک با گروه‌های بین‌المللی بوده اند.

در شرایطی که داعش توانسته گوی سبقت را از القاعده در بیعت گرفتن از گروه‌های تندرو محلی برباید، نفوذ این گروه‌ها همچنان محدود است. بنا بر گزارش گروه سوفان، تعداد اتباع اندونزی که در سوریه و عراق و در کنار داعش حضور دارند، تنها نزدیک به ۵۰۰ نفر است.

مقایسه تعداد اتباع اندونزی که به سوریه رفته و به داعش پیوسته اند، با جمعیت کلی اندونزی به عنوان بزرگترین ملت مسلمان جهان نشان می دهد که تعداد این افراد بسیار کم است.

به گفته کرستن "آنچه مقامات رسمی از آن آگاهی ندارند، همذات پنداری با داعش در صحنه داخلی است و این که این همذات پنداری از سوی گروه‌های محلی تا چه اندازه می تواند منجر به بروز خشونت و اقدامات تروریستی شود."

به طور کلی جوانان مسلمان متعهد به ایمانشان هستند، نیاز به نوسازی در گفتمان مسلمانان را قبول دارند، متوجه نیاز به نقش آشکار زنان در زندگی مذهبی هستند، معتقدند که دین نقشی مهم در آینده کشورشان دارد و گروه‌های افراطی را رد می‌کنند.

در حالی که تفاوتهای قابل مشاهده‌ای در نگرش جوانان عرب مسلمان از کشورهای مختلف وجود دارد، اما به طور کلی متوجه شدیم این نسل متعهد به هویت اسلامی شان هستند و ایمان خودشان را بیشتر به عنوان "امر معنوی خصوصی" می دانند تا "اعتقادات و قوانینی که تعریف درست و غلط" از دین ارائه می‌دهند.

نکته قابل توجه این است که اهمیت هویت مسلمانی در جوامعی که بیشتر کثرت گرا هستند (امارات، کویت و مصر)، برجسته تر بود. یعنی همان جوامعی که جوانان مسلمان نشان داده‌اند میان "وسوسه‌های جامعه امروز" و اعتقادات دینی شان، دچار تنش هستند. وقتی از آنها خواسته شد مهمترین جنبه‌های اعتقادشان را نام ببرند، اغلب اظهار داشتند "زندگی با اصول و اخلاق اسلامی" و پرداختن به "مسائل سیاسی پیش روی جوامع مسلمان" و در حالی که اکثر جوانان این کشورها مخالف این هستند که دین عامل افول جهان عرب است، معتقدند که دین نقشی کلیدی در آینده کشورشان دارد. اما دیدگاه‌های متفاوتی درباره نقش دولت در امور دینی دارند.

فقط در مصر، کویت و فلسطین اکثر مردم متمایل به مداخله دولت در امور مربوط به دین هستند. تنها حوزه‌ای که اکثریت هشت کشور موافق مداخله دولت هستند در "حصول اطمینان از این که گفتمان مذهبی منجر به ترویج خشونت، تحریک و نفرت نشود" و ممنوعیت فیلم، تلویزیون و غیره در صورتی که "ارزش‌های جامعه را نقض کند" است.

اکثریت قابل توجهی از جوانان این هشت کشور معتقدند که "زبانی که باید برای توضیح اسلام استفاده شود" و موضوعات و مسائلی که توسط محققان و واعظان مطرح می شود باید با زندگی امروز هماهنگ باشد. این نکته مشخص می کند که چرا بسیاری از آنها مدعی‌اند که خطبه‌های نماز جمعه "طولانی" "خسته کننده" و یا "صدای دولت" است.

جوانان مسلمان اغلب مفتی اعظم کشورشان یا دیگر اساتید برجسته مذهبی را طرف مشورتشان در امور دینی معرفی می کنند، اما تعداد قابل توجهی به این نکته اشاره می کنند که تلویزیون‌های دینی را "مهمترین منبع" خود در این امور معرفی کرده‌اند. و اکثریت مردان و زنان جوان در این کشورها موافقند که به اساتید مذهبی و واعظان زن نیاز است.

موضوع دیگری که کاملاً مشخص شده این است که جوانان مسلمان به شدت گروه‌ها و جنبش‌های افراطی را رد می کنند و آنها را به عنوان "انحراف کامل از اسلام" می‌شناسند. آنها "دولت‌های فاسد و سرکوبگر" و "آموزش مذهبی افراطی" را به عنوان دلایل اصلی پیوستن هم نسلان خود به این گروه‌ها ذکر می‌کنند.

نتیجه این مطالعات این است که جوانان عرب مسلمان مثل دیگر گروه‌های همسن خود در دیگر نقاط جهان در حال تلاش برای پیدا کردن جای خودشان در جهان به سرعت در حال تغییر هستند. آنها "نسل از دست رفته" یا توده‌های بدون فکر که ایده‌ای برای آینده جوامعشان (که به زودی آن را به ارث می برند) ندارند، نیستند. نباید از آنها ترسید و اصرار به تغییر آنها را نادیده گرفت. همان طور که بنیاد در ابتدای این مطالعه اشاره کرده است، "تنها با شناخت این نسل است که می توانیم متوجه تغییرات مذهبی، فرهنگی، اجتماعی و سیاسی جهان عرب در امروز و در آینده شویم."

هیچ پشتیبانی اطمینان بخش‌تر از مشورت نیست
● حضرت علی (ع)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

نفت هم خجالت می‌کشد

در بهترین شرایط پس از کنار رفتن تحریم‌ها، با قیمت‌های این روزهای نفت، درآمد روزانه ایران از فروش نفت خام، از یکصد میلیارد تومان بالاتر نخواهد رفت

دو سال و نیم پس از اینکه مردم ایران در سنگین‌ترین شرایط تحریم‌های خارجی به آمدن دولتی رای دادند که شعارش را شکستن دیوارهای تحریم قرار داده بود، بالاخره بخش بزرگی از تحریم‌های ناجوانمردانه علیه ایران برداشته شد و رئیس جمهور محترم می‌گوید ماجرای ما در پایان دادن به تحریم‌ها مثل کسی است که باغی دارد و باغش را دیگران غصب کرده‌اند و امروز این غصب به پایان رسیده و حالا شرایط برای کاشتن محصول در باغ و میوه چینی از آن در آینده فراهم شده. کاری که دولت فکر می کرد طی تنها چند ماه می‌تواند به سرانجام برسد بیش از نیمی از عمر این دولت را گرفت و این موفقیت در روزی به دست آمد که بهای نفت ایران به کمترین میزان در سال‌های اخیر رسید تا آنجا که حالا حدود ۲۵ دلار برای هر بشکه خریدار دارد. یکی از سخت‌ترین بندهای تحریم، جلوگیری از فروش نفت ایران و بازگشتن پول‌های فروش نفت به ایران بود. اما امروز که خوشبختانه مانع کنار زده شده، مشکلی به مراتب عجیب‌تر پیش روی اقتصاد ایران قرار گرفته. برآورد برخی موسسات بین‌المللی نفتی این است که هزینه استخراج و تولید هر بشکه نفت در ایران حدود ۱۲ دلار است و یکبار هم در روزهای اخیر وزیر نفت این رقم را حوالی ۸ یا ۹ دلار تخمین زد. به این ترتیب با قیمت‌های این روزهای نفت (که حتی بعضی پیش‌بینی‌ها احتمال کاهش بیشتر آن را هم می‌دهند)، آنچه به جیب کشورمان ریخته خواهد شد، عدد همچنان کوچکی است. وزارت نفت امیدوار است که از امروز به بعد با تلاشی که می کند و مشتریان بیشتری که پیدا می کند و تولیدی که تا روزی دو میلیون و سیصد هزار بشکه خواهد رسید، کمبودهای قبلی را جبران کند. اما با قیمت‌های فعلی، حتی اگر قیمت دلار را همین ۳۶۰۰ تومان این روزها در نظر بیاوریم، کل درآمد واقعی ایران از فروش نفت خام، روزی یکصد میلیارد تومان خواهد بود. در حالی که مخارج و هزینه‌های کشور و دولت، بسیار بیشتر از این عدد هاست. دولتی هم که توان تولید درآمد نداشته باشد، ناچار، دست کوتاهی برای خدمت رسانی به مردم پیدا خواهد کرد. یک راه بیشتر نمانده و آن هم متوسل شدن به درآمدهای مالیاتی

سلول، انبار می‌شود

۷ سال قبل در شرایطی که تحریم‌ها تازه آغاز شده بود، تعداد پرونده‌های وارد شده به دستگاه قضایی ۱۰ میلیون بود و سال گذشته در اوج تحریم‌های ظالمانه، این عدد به ۱۵ میلیون رسید

در یکی از احکام لایحه قانونی برنامه ششم توسعه که تا چند روز دیگر در مجلس شورای اسلامی مورد بررسی و تصویب قرار خواهد گرفت، اینطور آمده که زندان‌های داخل محدوده شهرها باید واگذار شوند و به بیرون از این محدوده انتقال یابند. کاری که در تهران با برخی توافقات میان شهرداری و قوه قضاییه، آرام آرام در حال انجام است. نکته حیرت‌انگیز اما در همین روزهایی که قرار است ساختمان‌های زندان‌های ایران، سر و شکل بهتر و منظم‌تری پیدا کنند، محتوای داخل آنهاست. آماری که رئیس سازمان زندان‌های کشور از تعداد ورودی‌های زندان‌های کشور داد که هیچ تناسبی با ۷۵ میلیون جمعیت کشوری اسلامی ندارد. ایشان تعداد ورودی به زندان‌های ایران را سالیانه به طور متوسط پانصد هزار نفر اعلام می کند. سالی نیم میلیون نفر زندانی وارد زندان‌های ایران می‌شوند و البته تعدادی هم با پایان دوره محکومیت زندان را ترک می کنند. آمار دیگری هم از سوی قوه قضاییه اعلام می‌شود که تعداد پرونده‌های وارد شده به دادگاه‌های ایران را ۱۵ میلیون پرونده در سال می‌داند. ۱۵ میلیون پرونده‌ای که حاصلش، افتادن نیم میلیون هموطن به زندان‌هاست. عجیب‌تر اینکه ۷ سال قبل هم قوه قضاییه چنین آماری منتشر کرده بود و آن زمان در حالی که جمعیت

غول‌های زیبای آدمخوار

با این قانون جدید، خطر سهمناکی که صاحبان خودروهای میلیاردی برای صاحبان خودروهای عادی ایجاد کرده بودند، برطرف می‌شود

از روزی که خودروهای بسیار گران قیمت راه خیابان‌های تهران را پیدا کردند، بهای برخی خودروهای در حال حرکت در شهرهای بزرگ ایران، به چند صد میلیون تومان و گاه چند میلیارد تومان رسید، یک نگرانی ساده برای کسانی ایجاد شد که با خودروهای ساده خود از کنار این خودروهای گران عبور می کردند و به هر حال این احتمال در هر لحظه وجود داشت و البته دارد که تصادفی کوچک یا بزرگ بین این خودروها و آن خودروهای عالی مقام چند میلیاردی ایجاد شود. کار وقتی سخت می‌شود که در این تصادف از بد حادثه، مقصر همان خودروهای ساده باشند و یک حادثه کوچک، گاهی تا دهها میلیون تومان و حتی بیشتر به خودروی مقابل خسارت وارد کرده و مقصر بی‌نوا مسئول پرداخت این هزینه سنگین است. هزینه‌ای که ممکن است با فروش خودروی ضرب زننده یا حتی خانه و دیگر دارایی‌های شخصی مقصر هم تامین نشود.

به این ترتیب به جای اینکه این ماشین‌های ساده، خطری برای خودروهای گران قیمت باشند، این خودروهای گران بها هستند که همچون بمب‌های ساعتی متحرک، هر لحظه ممکن است در اثر حادثه‌ای ناخواسته، تمام دارایی کسی را که با آنها برخورد می کند بر باد دهد. پوشش بیمه‌ای هم در این موارد چندان نیست که این سایه شوم را در زندگی مالکان

دولت است. مالیات‌هایی که حتی پس از رفع تحریم‌ها، مهمترین راه افزایش کارآمدی دولت در جوابگویی به درخواست‌های مردم است. یک گام بزرگ البته در همین روزها برداشته شده و دولت در لایحه برنامه ششم توسعه کشور، معافیت‌های برخی از بنگاه‌های بزرگ اقتصادی کشور را لغو کرده و آنها موظف به پرداخت مالیات شده‌اند. این اما تنها گام اول است و دولت اگر نمی‌خواهد حتی پس از موفقیت بزرگ کنار زدن تحریم‌ها، باز هم در مقابل مردم، از خالی بودن خزانه و جیب خود گلایه و ابراز تاسف کند، باید سراغ تمام فعالیت‌های بزرگ اقتصادی ایران را بگیرد و تمام آنها را ملزم به پرداخت مالیات‌های سنگین کند. کاری که البته دولت را با قدرت‌های بزرگی روبرو و حتی درگیر خواهد کرد، ولی حمایت مردم، اگر توفیق دولت در تولید درآمد و بیشتر کردن سطح رفاه و خدمات را ببینند، چنان خواهد بود که هر کارشکنی و مقاومتی را پس خواهد زد و به مدیران دولت، امید و انگیزه خواهد داد. این البته محتاج درجه بالایی از شجاعت و صداقت در مدیران دولت است که اگر به هر دلیل، آن را نداشته باشند، روزهای خوشی در انتظارشان نخواهد بود.

ایران حدود ۵ میلیون نفر کمتر از امروز بود، تعداد پرونده‌های ورودی به دادگاه‌های ایران، ۱۰ میلیون مورد گزارش شد. اینکه ۷۵ میلیون ایرانی عزیز در مراودات و روابط میان خود هر سال، آنقدر به اختلاف و درگیری برسند که برای ۱۵ میلیون مورد از آنها راهی جز رفتن به دادگاه‌ها و شکایت قضایی نباشد، خبر ناخوشایندی است به ویژه وقتی معلوم شود در نیم میلیون از همین موارد، قاضی چاره‌ای جز محکوم کردن ایرانیان به زندان پیدا نمی‌کند. شرایط سخت اقتصادی و بیکاری که البته تحریم‌های ۱۲ ساله اخیر هم سهم قابل توجهی در آن داشته‌اند، علت بسیاری از این اختلافات و درگیریهاست. شاید در روزهای بی‌تحریم آینده، دولت و ملت بتوانند بیشتر از گذشته کار کنند تا آن رقم ۱۵ میلیون پرونده و این عدد نیم میلیون نفر، سال آینده به رقم‌های آبرومندانه‌تری، کاهش یابند.

خودروهای ساده کنار زند. خبر خوش این است که همین ایام، در مجلس شورای اسلامی قانونی در حال بررسی است و به زودی نهایی می‌شود که دارندگان این خودروهای لوکس را موظف می‌کند برای این خودروها بیمه بدنه سنگین تهیه کنند که حتی اگر دیگران با این خودروها برخورد کردند و مقصر هم شناخته شدند، خسارت احتمالی را ابتدا شرکت بیمه شخص مقصر و الباقی خسارت را شرکت بیمه مالک خودروی سنگین پرداخت کنند و به این ترتیب اوضاع به همان روزهایی برمی‌گردد که تمام خودروهای موجود، قیمت‌های متعادل و عادی داشتند، نه مثل امروز که بهای یک خودروی در ترافیک مانده، ممکن است برابر باشد با تمام خودروهای دیگری که آنها هم در همان ترافیک مانده‌اند!

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

فارس‌هایی که فارسی را پاس نمی‌دارند!

الفبای فعلی فارسی الفبایی التقاطی است یعنی برخی از حروف الفبای عربی هم در آن قاتی شده بنابراین برای کسانی که علم کافی و تخصصی ندارند، مشکل است که برخی از کلمه‌ها را چطور بنویسند. مثلاً اگر طهران را تهران می‌نویسیم، دلیلش را نمی‌دانند و این را هم نمی‌دانند که برای مثال اسم فامیلِ آقای طهرانی و طوسی و لشگری و عسگری را همین‌طور که نوشتم، بنویسند یا بنویسند: تهرانی و لشکری و عسکری؟ یا نمی‌دانند طوفان درست است یا توفان یا هر دو؟ **اطریش یا اتریش؟** بلوتوص یا بلوتوث یا بلوتوس؟ گاراژ یا گاراج؟ مژه یا مُجه؟ قلقلک یا غلغلک؟ غلطان یا غلتان؟ **غلطک یا غلتک؟** قُلقله یا غُلغله؟ **قلقل یا غلغل؟** ارستو یا ارسطو؟ افلاتون یا افلاطون؟ طوبی یا طوبا یا توبا؟ **اتاق یا اطاق؟** طاووس یا تاووس؟ **داود یا داوود؟** اعتیاد یا اتیاد؟ احتمال یا اتمال؟ شعر یا شِر؟ عزیزم یا عسسیسم یا عجیجم؟ کثافت یا کصافط؟ و همین‌طور بگیر برو تا آخر.

تمام مشکلاتی که برای نوشتنِ چنین کلماتی داریم به همان حروفی ربط دارد که در الفبای فارسی قبل از اسلام نبوده و خیلی از مردم نمی‌دانند چرا برخی از کلمات را برای مثال با "ط" می‌نویسیم، برخی را با "ت". در این قطره و قطره‌های بعد در همین باره قلمفرسایی می‌کنم سپس آن را به خط معاصر و الفبای دنیای مجازی ربط می‌دهم. نخست ببینیم در الفبای امروزِ فارسی، کدام حروف فارسی نیستند:

"هشت حرف است آنکه اندر فارسی ناید همی
تا نیاموزی نباشی اندرین معنی معاف
بشنو از من تا کدام است آن حروف و یاد گیر
ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف"

برای این که تشخیص بدهید کلمه‌ای فارسی است یا نه، کافی است ببینید این حروف: "ث، ح، ص، ض، ط، ظ، ع، ق" در آن کلمه هست یا نیست. مثال: کلمات "**مثال، حبیب، صادق، ضیافت، ظهور، طاهر، عماد، قادر و قابلمه و قاتی**" فارسی نیستند زیرا یکی دو تا از آن هشت حرف عربی را دارند. از مثال‌هایی که نوشتم، قابلمه و قاتی ترکی است. اگر ریشه‌ی کلمه‌ای فارسی بود و یکی از این هشت حرف را داشت، آن کلمه را غلط نوشته‌ایم. مثلاً اگر نوشتیم قُلقله یا قلقلک یا غلطیدن، غلط است زیرا ریشه‌ی این سه کلمه فارسی است و گفتم که در کلمات فارسی، آن هشت حرف راه ندارند. پس درستش این است: "غلغله، غلغلک و غلتیدن". با افسوس به دلیل کم اطلاعی برخی مصححهای نشریات و انتشاراتی‌ها متون فارسی با غلط‌های زیادی چاپ می‌شود و این غلط‌ها به تدریج رایج می‌شوند و همان ضربه‌ای را که هجوم زبان‌های دیگر به فارسی زده، اینها هم شدیدترش را به فارسی می‌زنند و با این که عنوان مصحح دارند و کارشان جلوگیری از رواج غلط است، با طیب خاطر غلط رواج می‌دهند.

شاید یک نفر بپرسد: رفتم کتاب لغتِ عمید یا فوقش معین را نگاه کردم و دیدم غلطک و قلقلک نوشته. اگر غلط است، چرا در آنجا این‌طور نوشته؟

پاسخ: کتاب‌های لغت، ثبتِ درست و غلطِ کلمات را می‌نویسند. مثلاً برای غلتک که درست است، غلطک را هم که غلط است، می‌نویسند و فلش می‌زنند که برو غلتک را نگاه کن. و زیر واژه‌ی غلتک، غلتیدن و غلت خوردن و... را هم می‌نویسند اما زیر واژه‌ی غلطک، ترکیب‌هایش را نمی‌نویسند و فقط با فلش به غلتیدن ارجاع داده‌اند. همین‌طور است برای قلقلک و طوس و طهران که ترکیباتش را نمی‌نویسند و همه را ارجاع می‌دهند به ثبتِ درستش: غلغلک، غلغلی، غلغلک دادن، توس و توسی، تهران و تهرانی. پاسخ دیگر هم این است که وجود یکی از آن هشت حرف، نشان می‌دهد که آن کلمه غلط است زیرا وقتی در فارسی "قاف یا طا" نداریم، قلقلک و غلطک و طوس غلط است بحث هم ندارد. یعنی بودور که وار و اگر کسی بحث دارد باید برود ریش دهخدا و دکتر معین و رشید یاسمی و ملک‌الشعرا بهار و خیلی از استادان گرانقدر را بگیرد.

قانون اول: اگر کلمه‌ای از عربی وارد فارسی شد و یکی از آن هشت حرف را داشت، در خط فارسی باید آن را مثل اعراب بنویسیم. مثل "ثالث، حمید، صعود، غضروف، مطمئن، ظلم، عُمر، قدرت"

این کلمه‌ها از عربی آمده‌اند و نباید طا یا قافِ آنها را به ت و غ تبدیل کنیم.

قانون دوم: اگر کلمه‌ای از زبانی غیر از عربی وارد فارسی شد و یکی از حروف هشت گانه‌ی عربی را داشت، باید آن را به حروفِ معادلِ فارسی تبدیل کنیم. بنابراین اطریش می‌شود اتریش، و انگلیس نمی‌شود انگلیث یا انگلیص یا انجلیس یا... حالا اگر کسی پرسید مگر سقراط و افلاطون و ارسطو یونانی نبودند؟ پس چرا نمی‌نویسیم سقرات و افلاتون و ارستو؟ ضمن این که ارستو به پرستو هم می‌آید شاید وصلتی هم شد! **پاسخ**: طبقِ قانون اول عمل می‌کنیم زیرا این سه اسم از لاتین واردَ عربی شده‌اند، در زبان عربی آنها را اعربی کرده‌اند، بعد از عربی وارد فارسی شده‌اند. مثل ذوسَنطاریا به معنی اسهال که از دیسناتریِ یونانی گرفته شده و از عربی وارد فارسی شده بنابَراین در متون پزشکی قدیمی، ذوسنطاریا می‌نوشتند که درست است و اگر می‌نوشتند ذوسنتاریا غلط بود اما دیسانتری از انگلیسی وارد فارسی شده و اشراف که کلمه‌ی اسهال را تابو و بدبو می‌دانند، به جای اسهال می‌گویند "قَست فاسد خوردم گلاب به روتون دیسانتری شدم." نوشتن آن هم دیسانتری است نه دیسانطری.

ادامه دارد

آنکه جان را با طمع ورزی خود زایست کرده

● حضرت علی (ع)

گزارش از عصمت بهنام فر
خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی درقزوین

زیر نظر: محمود صفادار

بُرجهای خرقان قزوین، شاهکار معماری آجری ایران



استان قزوین از مناطق گردشگری با جاذبه‌های تاریخی و طبیعی بسیار است که در این میان می توان به **برج دوگانه خرقان** در شهرستان آوج اشاره کرد که به عنوان یکی از بزرگترین بناهای آجری معماری ایران به شمار می‌رود.

این برجها در محوطه وسیعی در جوار همدیگر قرار گرفته واز بسیاری جهات به هم شبیه هستند که برج شرقی آن دارای سابقه دیرینه‌تری از برج غربی است. برجهای دوگانه خرقان در کنار روستاهای حصار ولیعصر در ۳۰ کیلومتری شهر آبگرم از توابع شهرستان آوج قزوین قرار گرفته آرامگاه دو تن از بزرگان دوره سلجوقی، "**ابوسعید بیجار**" پسر سعد و "**ابومنصور ایلتای**" پسر تکین بوده که به صورت دو برج شکوهمند آجری با فاصله ۲۹ متر از یکدیگر خود نمایی می‌کنند.

برج شرقی آن به ارتفاع تقریبی ۱۵ متر و قطر ۱۱ متر با طرحی هشت ضلعی و ستون‌های مدوّر در هر گوشه بر پایه‌ای از سنگ بنا شده است. ضخامت دیواره‌های برج به ۶۰ سانتی متر می رسد که بر روی آجرهای ساده زیرین، پوشش تزئینی از آجر با ضخامت ۲۱ سانتی متر به کار رفته است. دو پلکان مارپیچ که در ستونهای مدوّر واقع در گوشه‌ها تعبیه شده، با ۲۲ پله به غلام گردشی ما بین دو پوش گنبد می‌پیوندد. ساقه گنبد نواری پهن از نقوش تزئین آجری با طرح‌های مختلف هندسی و در بالای هر ضلع آیه‌ای از سوره ۵۹ قرآن کریم را در خود پذیرفته است. در هر یک از اضلاع هشت گانه برج، دو ستونچه مدور تزئینی چسبیده به ستون‌های مدور بزرگ هشت گوشه است. قاب سازی‌های تزئین داخل طاق نماهای اضلاع هشت گانه، هر یک دارای طرح و نقش خاصی هستند که هیچکدام با دیگری یکسان نیست‌ضلع سر در ورودی برج، تزئین بیشتری از جمله دو خط کتیبه دارد.

داخل بقعه نیز به صورت هشت ضلعی است که در وسط هر ضلع آن طاق نمایی با قوس تیزه دار بر پا گشته و دور تا دور کف بقعه بقایای سکویی به ارتفاع ۳۰ سانتیمتر دیده می‌شود. بر روی دیوار و قسمت کار بندی و زیر گنبد داخلی اثر ارزنده‌ای از دیوار نگاره‌های دوره سلجوقی مانند طاووس، ستاره‌های شش پر و هشت پر، گل و بوته، پرنده و درخت انار به شیوه استلیزه وجود دارد که در نوع خود کم سابقه و حائز اهمیت است. این برج در سال ۴۶۰ هجری قمری ساخته شده و نخستین بنا با گنبد دو پوش غیر مخروطی در معماری اسلامی است. بنای برج غربی که در سال ۴۸۶ هجری قمری به پایان رسیده، از نظر طرح و نقشه همانند برج قدیمی‌تر است. با این تفاوت که یک پلکان مارپیچ دارد و ضمن رعایت ابعاد برج قبلی، حدود ۵۵ سانتی متر از ارتفاع بیشتری برخوردار است و کشیده‌تر نیز به نظر می‌رسد. ترکیب و تنظیم طرح‌های مختلف در این دو بنا که به بیش از ۳۰ نقش می رسد، اوج هنر آجر کاری به شمار می‌آید.

گره‌چینی و نقوش هندسی آجر کاری دوره سلجوقی، در این بنا به کمال رسیده است. آجر کاری این برج‌ها حاکی از مهارت بالای سازندگان آن است و این بنا را به یکی از چشمگیرترین بناهای قرن پنجم قمری بدل کرده‌است. در آجر کاری این بنا، شیوه‌ای تازه به کار گرفته شده که بعداً در ساخت بناهای دیگری چون گنبد سرخ مراغه نیز استفاده شده‌است. در برج‌ها حدود ۲۵ نوع آجر کاری تزئینی با طرح‌های مختلف وجود دارد که حصیری، جناغی، خفته‌راسته، گره مربع سر مه‌دان، مربع پای باریک و چهار ترنجی از آن جمله‌اند.

نخستین نمونه گنبدهای نار (پیازی و نیم کره) و گنبدهای دو پوسته گسسته (میان‌تهی) در این برجها دیده می‌شود و آن را از نظر پیشتازی در این عرصه مهم می کند. از پوسته خارجی گنبد برج قدیمی چیزی باقی نمانده است اما پوسته داخلی آن سالم است و با انحنا به کمک طاق‌نماها و کاربندی شانزده گانه‌ای بالای هشت‌ضلعی بنا قرار گرفته‌است.

در سردر ورودی برج‌ها در کتیبه‌هایی که در بالای ساقه گنبد قرار دارد، اطلاعاتی در مورد سال ساخت و معمار نوشته شده‌است. در کتیبه دوخطی برج قدیمی چنین نوشته شده‌است: به تاریخ سنه ستین و اربعمائه عمل محمد بن مکی الزنجانی القبه که نشان از ساخت بنا در سال ۴۶۰ (قمری) توسط محمد بن مکی زنجانی دارد. کتیبه برج جدید سال ساخت ۴۸۶ به معماری ابوالمعالی بن مکی زنجانی را نشان

محله صفائیه ویادگارها

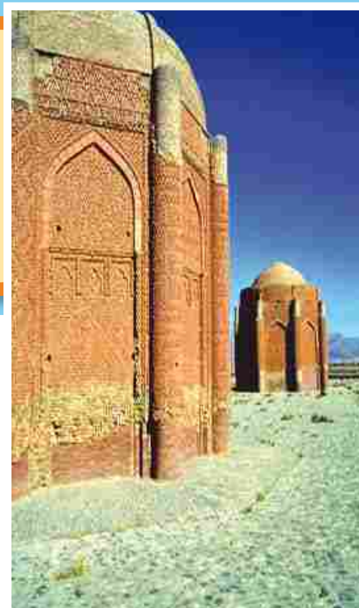
محمدعلی قره گوزلو

در محله ما معروف است که اگر پسری توسط مریم ارمنی (مامای محله) متولد شده و در زمین خاکی میدان فوتبال کوچه قره گوزلو بزرگ شده، می تواند ادعا کند



نمی‌دانم چه کسی و به چه علت نام زیبای صفائیه را برای محله ما انتخاب کرد، ولی هر که این کار را کرده خدا پدرش را بیامرزد چون انتخاب بسیار زیبا و بامسمایی است، این محله به همراه محله‌های همجوار حدود ۲۰ هکتار مساحت دارد که به علت قرار داشتن ۴ حوض بزرگ که از قنات‌های آن زمان تغذیه می‌شد و با داشتن درختان فراوان اطراف آن به محله ۴ حوض معروف بوده و نیز در کنار محله ما به علت وجود ۴ جوی آب و رودخانه‌ای بسیار زیبا که از شمیرانات سرازیر می‌شد، به محله ۴ جوب نیز معروف شده است.

از خیابان‌های معروف و قدیمی این منطقه خیابان دولت آباد به نام فعلی **شهید علینواز** و خیابان سیمان با نام فعلی **شهید مسعود محمدی** و خیابان ابن بابویه و جاده سوم قابل ذکر است که قبلا دارای یک خط آهن بوده که مسافران را از بالای میدان شوش به حضرت عبدالعظیم انتقال می‌داد و ضمن قطع خیابان سیمان چون صدای تقه تق می‌داده، لذا قبلا چهارراه فوق معروف به چهارراه تق تقه بوده که بعدها به چهارراه خط آهن معروف شده



این برج در سال ۴۶۰ هجری قمری ساخته شده و نخستین بنا با گنبد دو پوش غیر مخروطی در معماری اسلامی است

می‌دهد اما احتمالاً معمار هر دو برج یک نفر بوده است .

داخل برج قدیمی نقاشی‌هایی قرار دارد که در نوع خود باارزش هستند. در این نقاشی‌ها، طاووس نر با چتری به شکل بادبزن، ستاره‌های شش یا هشت‌پر، دو طاووس در مقابل یکدیگر، یا دو طاووس که گردن‌های بلندشان به هم پیچیده، دیده می‌شود. تزئینات سطح داخلی گنبد شامل نقوشی تزئینی با تلفیقی از خط کوفی است که در کادرهایی با رنگ سبز و آبی ایجاد شده است .

در فضای داخلی برج جدید نیز پوشش گچی و نقاشی دیواری ندارد و دیوارها سراسر آجرچینی ساده دارند. حاشیه گنبد هشت حاشیه پهن با نقوش هندسی است که زیر آنها کتیبه‌ای قرآنی به خط کوفی مشاهده می‌شود. ضریح داخل این برج با برج قدیمی هم‌اندازه و بدون تزیینات است اما در حاشیه بالای آن، نام دوازده امام با خط نسخ حکاکی شده است .

تا اوایل دهه ۱۳۴۰، بر اساس نوشته‌های کتیبه‌های روی ضریح‌های چوبی تصور می‌شد که این دو بنا آرامگاه دو امامزاده به نام‌های حدید خاتون و محمد از فرزندان موسی بن جعفر هستند اما با بررسی‌های بعدی مشخص شد که دو ترک سلجوقی به نام‌های "ابوسعید بیجار پسر سعد" و "ابومنصور ایلتای تی پسر تکین" در این بناها دفن شده‌اند . بر اساس این گزارش این بنا بارها مرمت شده است. در سال ۱۳۴۷ روستاییان محلی قسمتی از بنا را که بر اثر سیلاب در زیر رسوبات سست قرار گرفته بود به شکل ابتدایی تعمیر کردند. برج‌ها در سال‌های بعد نیز مورد مرمت قرار گرفتند. سقف این دو برج در زلزله ویرانگر اول تیر ماه ۸۱ آوج فروریخته و شکاف‌های جبران‌ناپذیری در بدنه و دیوارهای آن برداشته است که بازسازی آن توجه بیشتری از سوی مسئولان میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری استان می‌طلبد.

و همانطور مانده و همچنین خیابانی که اکنون معروف به خیابان بسیج است نیز دارای ریل خط آهن بوده که قطارهای باری از نقاط مختلف کشور زغال سنگ برای کارخانه سیمان می‌آوردند و سپس کیسه‌های سیمان را بارگیری و حمل می‌کردند که ما بچه‌های قدیمی میخ طویله را روی ریل قرار می‌دادیم که به علت وزن سنگین قطار آن را پهن کرده و مثل چاقو می‌شد. محله صفائیه در گذشته دارای مریضخانه کوچکی هم بوده که چون متعلق به کارخانه سیمان بوده معروف به مریضخانه سیمان بوده و تمام اهالی محل را زیر پوشش داشت که متاسفانه اکنون تخریب و تبدیل به آپارتمان و تالار شده است. ضمنا محله زیبای صفائیه از قدیم الایام به علت وجود مکان‌های تاریخی و تفریحی مانند برج طغرل، چشمه علی، چهار حوض و چهار چوب و... جزو مکان‌های تفریحی و گردشگری محسوب می‌شده و خوشبختانه اکنون هم پهلوانی و جوانمردی و معرفت در محله موج می‌زند. در محله ما معروف است که اگر پسری توسط مریم ارمنی (مامای محله) متولد شده و در زمین خاکی میدان فوتبال کوچه قره گوزلو پشت باشگاه شهید سرگرد محمدی بزرگ شده، می‌تواند ادعا کند که بچه صفائیه است و بنده هم افتخارم این است که متولد و بزرگ شده محله صفائیه هستم.



تالاب کُردخورد

یک توضیح لازم: متاسفانه هفته گذشته بخاطر اشتباه فنی پیش آمده، در ذیل تیتر و عکس مربوط به «تالاب کُردخورد»، مطلب «روستای باغ» به صورت تکراری چاپ شد که بدین وسیله ضمن پوزش، تصحیح و مطلب جامانده مربوطه منتشر می‌گردد.

تالاب **کُردخورد** که آن را به نام تالاب **آق گل** هم می‌شناسند، از تالاب‌های زیبای ایران است که تقریبا در مرز بین استان مرکزی و همدان قرار دارد. این تالاب در جنوب دشت تماشایی نهاوند و منطقه آبریز رودخانه قره چای واقع شده است. روستایی به همین نام هم در مجاورت تالاب وجود دارد. این تالاب از پوشش گیاهی چشم نوازی در اطرافش برخوردار است که همراه با منظره کوه کت در نزدیکی آن که بیش از ۲۰۰۰ متر ارتفاع دارد، منظره‌ای بدیع را خلق می‌کند. زیباترین مناظر حاصل از این ترکیب طبیعت را می‌توان در اواخر زمستان و اوایل بهار در این منطقه مشاهده کرد، زیرا همزمان با فصل مهاجرت پرندگانی خواهد بود که از مناطق سردسیر شمالی در حال حرکت به مناطق جنوبی و گرمتر هستند. ابعاد تالاب حدود ۵ کیلومتر در ۵/۳ کیلومتر است و به طور میانگین ۵ متر عمق دارد. از دیگر کوه‌های اطراف تالاب می‌توان کوه وصال با ارتفاع ۱۸۵۶ متر در شرق تالاب، کوه رومیه با ارتفاع ۲۰۱۹ متر در شمال غرب تالاب و کوه چراخون با ارتفاع ۲۳۵۷ متر را نام برد که در جنوب تالاب قرار دارد. کُردخورد از جمله تالاب‌های آب شیرین است و آب آن از بارش باران و ذوب شدن برف کوه‌های اطراف و رودخانه قره چای تامین می‌شود. در اواخر فصل بهار آب تالاب تقریبا خشک می‌شود ولی در پاییز و زمستان دوباره پر آب می‌شود. بیش از ۴۶ گونه مختلف پرندگان در این تالاب زندگی می‌کنند. تالاب کُردخورد یکی از غنی‌ترین آبگیرهای ایران از نظر مواد غذایی و محیط زندگی برای پرندگان است و هر ساله میزبان سیل عظیمی از پرندگان مهاجر است. از جمله پرندگانی که همواره در این منطقه به چشم می‌خورند، حواصیل زرد، اگرت، فلامینگو، بوتیمار، خوتکا، کاکایی سرسیاه، پرستوی دریایی، اردک بلوطی، آبچلیک پاسرخ و چوب‌پا را می‌توان نام برد. با وجود اهمیت و ارزش فراوانی که این تالاب از نظر گونه‌های جانوری و تنوع زیستی دارد، اجرای برنامه‌های حفاظتی برای مدیریت و حفظ بقای این طبیعت ناب بسیار ضروری است.



باید زیاد مطالعه کنید تا بدانید که هیچ نمی‌دانید ● مونتسکیو

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

مادری که در آستانه مرگ هم عاشق بود

منبع: Guideposts Magazine

اسیر در بیمارستان

پسرم "**اریک**" با خبرهای ناامید کننده‌ای از مدرسه آمده بود. از نتیجه امتحاناتش راضی نبودم امّا بس که سر هر موضوعی با او مشکل داشتم، دیگر حتی حوصله حرف زدن یا نصیحت را هم نداشتم. با دخترم "**شانون**" هم سر رانندگی بدون گواهینامه بحث کرده بودم و حسابی کلافه و خسته بودم. چند بار بی‌اجازه ماشین را بیرون برده و قانون را زیر پا گذاشته بود. بارها از او خواسته بودم هرچه زودتر برای گرفتن گواهینامه اقدام کند اما جوانی هم برای خودش عالم عجیبی است. گوش دخترم به حرف‌های من و پدرش بدهکار نبود و ترجیح می‌داد راه خودش را برود. به هر حال باید بیشتر از همیشه صبوری می‌کردم تا دخترم به سلامت از دوران بحرانی و پر خطر جوانی عبور کند و در زندگی، انسان موفقی شود ولی مگر امکان داشت؟ مشکلات فرزندانم برای پر کردن یک روز کافی بودند ولی به هر حال شغل من شرایط خودش را داشت و نمی‌توانستم با مسائل و مشکلات خانه به محل کارم بروم. باید قبل از هر چیز، ذهنم را از همه چیز پاک می‌کردم و با خاطری آسوده به بیمارستان قدم می‌گذاشتم.

آن روز بیمار جدیدی وارد بخش شده بود و مسئولیت پرستاری او از جمله وظایف من بود. "**ربکا**" خانمی جوان و سی و دو ساله بود که مدتی پیش پزشکان تشخیص داده بودند به سرطان سینه مبتلاست و حالا بعد از جراحی برداشتن عضو، برای شیمی درمانی به بیمارستان ما آمده بود. پس از سالها تجربه پرستاری و مخصوصاً چند سال کار در بخش بیماران سرطانی، دیگر به دیدن بیمارانی با سن و سال مختلف و شرایط گوناگون عادت کرده‌ام اما باز هم از دیدن یک انسان روی تخت بیمارستان رنج می‌برم و همیشه از خدا می‌خواهم همه بیماران را شفا دهد.

پرونده ربکا را مطالعه کردم و با داروهای مورد نیازی که پزشک معالجش تجویز کرده بود، به طرف اتاقش راه افتادم. همین که به اتاق رسیدم، دلم گرفت. ربکا، مادر سه دختر کوچک و شیرین زبان و زیبا بود. به او گفتم که پرستارش هستم و از امروز تا هر وقت که بهبود پیدا کند و از آنجا برود، می‌تواند روی کمک‌ها و خدمات من حساب کند. ربکا اجازه خواست پیش از شروع کار، همسر و دخترهایش را به من معرفی کند. دخترهای ربکا شش، چهار و دوساله بودند. واقعاً دردناک بود. دخترها در این سن و سال بیشتر از هر چیز به مادر نیاز داشتند. می‌توانستم حالِ ربکا را درک کنم. خودم هم مادر بودم و نگرانی‌های مادرانه را خوب می‌فهمیدم.



همسر ربکا به هوای خریدن بستنی شکلاتی بچه‌ها را از تخت مادرش دور کرد، سپس به همسرش گفت فردا برای دیدنش به بیمارستان می‌آید. دخترها هم مادرشان را بوسیدند و با هیجانی کودکانه از بیمارستان رفتند.

اشک در چشم‌های ربکا جمع شده بود. صورتش را به آن طرف برگرداند. به طرفش رفتم و سر صحبت را باز کردم و از او خواستم برای تزریق آماده باشد. ربکا خودش را جمع و جور کرد و گفت از آمپول می‌ترسد. از او خواستم چشم‌هایش را ببندد و تا سه نشمرده، تزریق آمپولش تمام می‌شود. ربکا چشم‌هایش را بست. می‌دیدم زیر لب چیزی می‌گوید. به نظرم دعا می‌کرد. از او خواستم چشم‌هایش را باز کند. تزریق تمام شده بود. ربکا لبخندی زد و دستم را فشرد و گفت: برام دعا کنین. بهم آرامش میده... بعد از من خواست کتابی را که روی میز کنار تخت بود به او بدهم.

از ربکا خواستم خودش را خسته نکند و کمی بخوابد. ربکا هم قول داد بیمار خوب و بی‌دردسری باشد و به حرف‌ها و توصیه‌های پزشکان و پرستاران گوش کند. برایش آرزوی سلامتی کردم و از اتاق بیرون رفتم و در را آرام پشت سرم بستم.

ایام پیش رو برای ربکا، ماه‌ها و روزهای فوق‌العاده سختی بود. جلسات شیمی درمانی‌اش زیاد شده بود و بعد از هر جلسه، نسبت به داروها واکنش تلخ و سختی نشان می‌داد و حال جسمی و روحی‌اش به شدت به هم می‌ریخت. موهای سر و ابروها و مژه‌هایش ریخته بود و بیشتر وقت‌ها، به‌خصوص زمان‌هایی که دخترهایش به دیدنش می‌آمدند، از کلاه استفاده می‌کرد. پزشک معالج ربکا تشخیص داده بود که بهتر است او مدتی در بیمارستان بستری باشد برای همین دیگر مثل قبل برای جلسه‌های شیمی درمانی رفت‌وآمد نمی‌کرد. نگران دخترهایش بود. به نظرم کاملاً حق داشت. هم مادر بود و هم دخترها خیلی کوچکتر از آن بودند که بتوانند به تنهایی از پسِ خودشان بر بیایند. حال او را می‌فهمیدم. من هم درست مثل ربکا روزهای کودکی فرزندانم را از دست داده بودم. من به خاطر شغل و حضور در بیمارستان و ربکا به دلیل بیماری و حضور در بیمارستان. حالا هم که بچه‌ها بزرگ شده بودند، بیشتر روزها و لحظه‌هایشان در اتاقشان سپری می‌شد و یا من در خانه نبودم یا وقتی هم که بودم، آنها ترجیح می‌دادند بیشتر وقتشان را در تنهایی یا با دوستان هم‌سن و سال خودشان بگذرانند. و من ناگزیر از این بودم که به خواسته آنها احترام بگذارم.

بلد نیستم مادر باشم

برای مدت کوتاهی حال جسمی ربکا رو به بهبود رفت. به نظر می‌رسید شیمی درمانی جواب داده و داروها کارِ خودشان را کرده‌اند و دوران سخت بستری بودن در بیمارستان رو به پایان است. درست زمانی که ربکا خودش را برای رفتن به خانه و مادری کردن برای دخترهایش آماده می‌کرد، مشخص شد که یک غده دیگر در بدن نحیف خودنمایی می‌کند. همه چیز دوباره به هم ریخته بود. این بار کمی روحیه‌اش را باخته بود و نگران بود. از آن سوسوی کم فروغ چشم‌هایش هم اثری دیده نمی‌شد. هر وقت به اتاقش می‌رفتم، نگاهش را از پنجره به بیرون دوخته بود و یا به سقف زل زده بود و بی هیچ حرفی، شاید به تیک تاک ساعت گوش می‌کرد.

اما هنوز خبرهای بدتری در راه بود. سرطان به ریه‌های ربکا حمله و کار را سخت‌تر کرده بود. امید به بهبودی در چنین وضعیتی واقعاً بعید به نظر می‌رسید. آرزو می‌کردم که ای کاش از روز اول پرستار این مادر جوان نبودم و حالا دردهایش را نمی‌دیدم.

یک روز وقتی وارد اتاقش شدم دیدم در حال ضبط کردن صدایش است. با دیدن من، ضبط را خاموش کرد، بسته‌ای را نشانم داد و گفت: ببین! اینها رو برای دخترها ضبط کردم. دلم می‌خواد تو تمام مراحل زندگی کنارشون باشم. باید دقیق به همه چیز فکر کنم و برای اون وقت‌هایی که قراره کنارشون نباشم، برنامه‌ریزی کنم.

بسته را از ربکا گرفتم و به لیست روی آن نگاهی انداختم: روز اول مدرسه، پایان دوره، اولین اردو، بلوغ، شانزده سالگی، فارغ‌التحصیلی، رفتن به کالج، اولین قرار ملاقات و... و اینها فقط بخشی از لیست تمام روزهایی بود که ربکا به آن فکر کرده بود در حالی که طبق گفته پزشکش، باید ربکا را برای شنیدن حقیقت و در واقع پذیرش مرگ آماده می‌کردیم، او خودش را برای تک تک روزهای نبودنش در کنار

ربکا که در انتظار مرگ بود، بیشتر از من شوق زندگی داشت و می‌خواست از تمام ثانیه‌های آن استفاده کند و خاطره‌ای خوش رقم بزند. او در آستانه مرگش به من یاد داد مادر بودن چطوری است



دخترهایش آماده کرده بود. گویی در حال تماشای فیلمی بودم که به صحنه‌های دردناکش رسیده بود. به‌سختی می‌توانستم خودم را کنترل کنم.

ربکا معمولاً منتظر می‌ماند تا نیمه‌های شب از راه برسد و بخش خلوت شود سپس شروع می‌کرد به ضبط کردن صدایش برای دخترها. یک بار از او خواسته بودم اجازه بدهد به یکی از آنها گوش بدهم. ربکا زن فوق‌العاده‌ای بود. آنقدر خوب حرف زده بود و آنقدر دقیق و موشکافانه درباره موضوع مورد نظرش صحبت کرده بود که شگفت‌زده شده بودم. ربکا از خاطرات قشنگ روزهای گذشته‌اش گفته بود. از آشنایی‌اش با پدر بچه‌ها، از ازدواج عاشقانه‌شان و لحظه‌های نابی که فهمیده بود قرار است مادر شود. ضمناً وقت توصیه و نصیحت مادرانه، از خاطرات کودکی‌اش هم گفته بود. نمی‌دانم لحظه‌های زندگی ربکا آن طور که توصیف کرده بود قشنگ بودند یا ربکا خودش آنها را زیبا و رویایی توصیف کرده بود و خاطراتی ساخته بود که آینده دخترهایش را با آنها بسازد. به این فکر می‌کردم که اگر من جای ربکا بودم، چه می‌کردم؟ آیا اصلاً جرات و جسارت این کار را داشتم؟ از خودم می‌پرسیدم، آیا در زندگی من و همسرم و بچه‌ها خاطرات خوش پیدا می‌شود که بهانه‌ای باشد برای روزهای سخت و لحظه‌های خاص؟ به دختر و پسرم فکر می‌کردم که اگر جای دخترهای ربکا بودند، حتماً می‌گفتند باز هم جاسوس بازی مادرمان گل کرده و بعد از مرگش هم می‌خواهد در زندگی ما نفوذ داشته باشد. همین حالا هم به من می‌گفتند مثل مامور اف‌بی‌آی هستی. من، دختر و پسرم را با تمام وجود دوست داشتم اما نمی‌دانم چرا هیچ وقت یاد نگرفته بودم درست و حسابی برایشان مادری کنم؟!

در کتابی خوانده بودم، ما مشکلات و درگیری‌هایمان را نسل به نسل با خودمان حمل می‌کنیم. تا یادم هست رابطه صمیمی و خوبی با مادرم نداشتم برای همین خودم هم هیچ وقت مادر بودن را نیاموخته بودم. در آن کتاب نوشته بود، باید یک جایی، یک روزی تمام بار گذشته را زمین بگذاریم و سبکبار و فارغ از گذشته‌ها و خاطرات خوب و بد، لحظه‌ای را که در آن هستیم بسازیم. ولی من هیچ وقت فرصت نکرده بودم بارِ سنگین گذشته را زمین بگذارم. همیشه سرم به کارم گرم بود و در برابر همسر و بچه‌ها حالت تدافعی می‌گرفتم. فکر می‌کردم هر عملی، عکس‌العملی دارد و باید فوراً در هر شرایطی تلافی کنم.

حالا رفتار ربکا، یعنی مادر و همسر جوانی که با مرگ فاصله زیادی نداشت، دریچه تازه‌ای را به رویم گشوده بود. آیا اگر من جای او بودم، می‌توانستم در چنین شرایطی از امید و عشق بگویم و فرزندانم را به امیدواری تشویق کنم؟

زنی که در انتظار مرگ بود، بیشتر از من شوق زندگی داشت و می‌خواست از تمام ثانیه‌های آن استفاده کند و خاطره‌ای خوش رقم بزند. ربکا هر دو سه روز یک نوار کاست پر می‌کرد و آن را همراه با یک یادداشت به همسرش می‌داد تا برای لحظه موعود نگه دارد. بالاخره پُر کردن نوارها تمام شد.

آخرین صدا

یکی از روزها، ساعت تقریباً سه صبح از بیمارستان با من تماس گرفتند و خواستند فوراً خودم را به آنجا برسانم. ربکا می‌خواست مرا ببیند. او از پرستار بخش خواسته بود یک نوار خالی با خودم ببرم. از خودم می‌پرسیدم چه موضوعی را فراموش کرده است؟ نگران شده بودم. ربکا این روزها حال خوبی نداشت. می‌ترسیدم تا به بیمارستان برسم دیر شده باشد و اتفاق بدی بیفتد. با عجله به طرف بیمارستان راه افتادم. زمانی که به اتاق ربکا رسیدم، به سختی نفس می‌کشید. رنگش پریده بود و عرق تمام پیشانی‌اش را پوشانده بود. نوار کاست را درون ضبط قرار دادم، دکمه‌اش را زدم و آن را به دهان ربکا نزدیک کردم. ربکا در حالی که به چشم‌های من خیره شده بود و دست‌هایم را محکم گرفته بود، شروع به صحبت کرد. گفت: **دخترهای عزیزم، این آخرین و مهمترین نوار است. این آخرین باری است که مادر، صدایش را برایتان ضبط می‌کند و این طور با شما حرف می‌زند...** ربکا سپس چشم‌هایش را بست و ادامه داد: دیر یا زود باباتون یه مامان جدید میاره خونه. دلم می‌خواد باهاش مهربون باشین و طوری رفتار کنید که حس خوبی به شما داشته باشه. بهش کمک کنید که چطوری از شماها مراقبت کنه. دختر عزیزم **هانا**، لطفاً از اول بهش بگو که تو از اسپاگتی با سُس گوشت خوشت نمیاد. دخترم **مولی**، صبح وقتی بیدار شدی و دیدی آب سیب نداری، عصبانی نشو. به جای آب سیب یه چیز دیگه بخور. دختر گلم **سارا**، لطفاً به مامان جدیدت یادآوری کن که یکشنبه‌ها اون یونیفرم مخصوصت رو می‌پوشی. دخترها یادتون باشه هیچ وقت غمگین نباشین. خدا همیشه شما رو می‌بینه و همه کارهاتون رو زیر نظر داره. اون خودش خوب می‌دونه که هیچ بچه‌ای نباید غمگین باشه برای همین یه دلیل واسه شادی اون بچه می‌فرسته. من اطمینان دارم مامان جدیدتون، یه دلیل خوبه واسه اینکه دوباره خوشحال باشین و غم و غصه دوری از من رو فراموش کنین. همیشه مراقب پدرتون باشین. این رو هم فراموش نکنین که من عاشق شما هستم...

حرف‌های ربکا تمام شده بود. ضبط را خاموش کردم و نوار را به او دادم. ربکا لبخند بی‌رمقی زد، دستم را گرفت و گفت:

تو این نوار رو به دخترهام میدی؟

وظیفه سختی بود اما این کمترین کاری بود که می‌توانستم برای بیماری در آن وضعیت انجام بدهم. سرم را به نشانه تایید تکان دادم، پتویش را مرتب کردم و از او خواستم کمی بخوابد. تا پایان شب راهی نمانده بود. آن روز چند بار به ربکا سر زدم. همان طور بی‌حال و دردناک روی تخت دراز کشیده بود اما لبخند گوشه لبش لحظه‌ای از او دور نمی‌شد. ربکا برایم نماد زنی صبور، امیدوار و معتقد بود. زنی که از خودش گذشته بود تا زندگی بقیه را تلخ نکند.

وقتی شیفت آن روزم به پایان رسید، با عجله و بدون معطلی سوار ماشین شدم و خودم را به خانه رساندم. آن روز ذوق و شوق زیادی برای رفتن به خانه و بودن در کنار فرزندانم داشتم. در راه به علاقه‌های پسر و دخترم فکر کردم. خودم را جای ربکا گذاشتم ولی واقعاً سخت بود. من با فرزندانم بیگانه شده بودم و از احساسات درونی، علاقه‌ها، سرگرمی‌ها یا حتی نفرت‌های آنها چیز زیادی نمی‌دانستم. وقتی به خانه رسیدم، پسر و دخترم خانه بودند. از آنها خواستم جایی نروند تا آن شب، شام را کنار هم باشیم. آن شب تا دیروقت با بچه‌ها حرف زدم و اولین جمع خانوادگی بود که بدون دعوا و جر و بحث گذشت.

چند روز بعد ربکا را از دست دادیم. در مراسم خاکسپاری‌اش شرکت کردم و همان جا، آخرین نوار را به دخترهایش دادم. نمی‌دانم بعد از شنیدن صدای مادرشان و حرف‌های خاصی که به زبان آورده بود، چه حالی داشتند و با آن سن کم، چگونه با واقعیت‌های تلخ و شیرین زندگی کنار می‌آیند. به خودم می‌گویم حتماً درک و فهم دخترهای چنین مادر فهمیده‌ای، از سن و سالشان فراتر است. ربکا، دیدِ مرا به زندگی تغییر داد و من حالا از دریچه متفاوتی به دنیا و آدم‌ها و زندگی‌ام نگاه می‌کنم.

Mohsen.ak212@gmail.com

Tayebakbarzadeh@yahoo.com

تهیه و تنظیم: محسن طیّب

بر اساس سرگذشت: بهرا

خاطره



من و مینا در دانشگاه با هم آشنا شدیم. او سال آخر بود و من یک سال از او دیرتر وارد دانشگاه شده بودم. البته این را هم بگویم که من تمایل چندانی برای درس خواندن و تحصیلات عالیه نداشتم، در حقیقت از سر ناچاری و فقط به میل و اصرار خانواده‌ام مجبور شدم پاتوق شب نشینی‌های دوستانه‌ام را با محیط درس و دانشگاه عوض کنم. علت این اجبار نیز تهدید پدرم بود که در زندگی‌اش هرگز شوخی نمی‌کرد:

ـ گوش کن بهرام! اگه اینطور فکر کردی که چون تنها فرزند من هستی، حتما صاحب تشکیلات شرکت و کارخونه میشی، کور خوندی... نکنه فکر کردی نمی‌دونم شب‌ها با اون رفقای آواره‌ات تا صبح بساط برقرار می‌کنید و می‌کشید و می‌نوشید و هزار تا کثافت کاری دیگه هم دارین که لازم نیست به روت بیارم؟!... یک کلام ختم کلام! اگه می‌خوای امروز مدیر این کارخونه و چند سال دیگه که من رفتم زیر خاک، صاحب این تشکیلات بشی، اولش باید آدم بشی، باید درس بخونی و محیطت رو عوض کنی. اگه تونستی که بهتر، اگه نه، مطمئن باش دار و ندارم رو به غریبه‌ها می‌دم، اما نمی‌گذارم تو اونها رو دود کنی!

پدر را می‌شناختم. به همان اندازه که مرا دوست داشت، بیشتر از آن اهل "اصول" بود، وقتی حرفی می‌زد امکان نداشت از آن برگردد. پس چاره‌ای نداشتم جز اینکه تصمیم بگیرم، یا برای رسیدن به آن کارخانه و زندگی مرفه از رفقایم بگذرم، یا اینکه به خاطر آن شب‌نشینی‌ها قید آینده‌ام را بزنم، و من هم تصمیم عاقلانه‌ای گرفتم و پس از یک سال درس خواندن موفق شدم پا به دانشگاه بگذارم و همان جا بود که با مینا آشنا شدم. دختری بسیار درسخوان و جدی که مورد احترام همه بود، هم اساتید و هم دانشجویان، این را همان ترم اول متوجه شدم که خیلی از بچه‌ها دلشان می‌خواست با این دختر زیبا، درسخوان، جدی و پر تلاش ازدواج کنند. اینطوری بود که من هم وقت را تلف نکردم و قبل از بقیه دست به کار شدم و از او تقاضای ازدواج کردم. خوشبختانه پدر و مادرم نیز انتخابم را پذیرفتند و همه چیز دست به دست هم داد تا من و مینا با هم ازدواج کنیم. سال بعد وقتی من هنوز مشغول ادامه تحصیل بودم، خانواده‌ام که هر چه بیشتر مینا را می‌شناختند اعتمادشان به او بیشتر می‌شد، با تقاضای من موافقت کردند و مینا به عنوان معاون من در کارخانه و شرکت مشغول به کار شد، هر چند که باید اعتراف کنم مدیر واقعی مجموعه مینا بود و عملا همه کارها توسط او مدیریت می‌شد و من هم سعی می‌کردم زودتر درسم را تمام کنم که دوشادوش همدیگر زندگی و کار را ادامه بدهیم.

مینا چنان در کارش جدی بود که وقتی من داشتم ترم آخر را می‌گذراندم و او باردار شد، نگذاشت من برای کمک به او وقت بیشتری بگذارم و می‌گفت: "نگران من نباش... فقط زودتر درست رو تمام کن" همین اتفاق هم افتاد و مینا تا سه هفته مانده به زمان زایمان، هر روز به کارخانه می‌آمد و سرانجام نیز همین فعالیت زیادش مشکل ساز شد و هنگام وضع حمل، گرچه دختری زیبا تحویل من داد اما ناباورانه خودش به آسمان‌ها رفت!

***

مرگ مینا سخت‌ترین لطمه‌ای بود که به روحم خورد. مطمئن هستم اگر این اتفاق قبل از امتحانات پایان ترم برایم رخ می‌داد، هرگز موفق به گرفتن لیسانس نمی‌شدم! انگار پس از مرگ مینا تازه متوجه شدم که چقدر به او نیازمندم و چقدر عاشقش بوده‌ام!... از سوی دیگر مقابل خانواده‌ام نیز موضع گرفتم، اصرار آنها بر اینکه من ترم آخر را مرخصی نگیرم، و همینطور تشویق‌هایشان در مورد زنم که ـ کارش را بی‌نقص و عالی انجام می‌داد ـ بهانه‌ای شد تا آنها را مسبب مرگ مینا بشناسم و به همین خاطر از همه آنها متنفر شدم. در این میان، تنها انگیزه‌ای که باعث می‌شد زندگی‌ام را رها نکنم، فقط یادگار مینا بود که نامش را گذاشتم "**خاطره**" تا یاد و خاطره همسر محبوبم همیشه پیش چشمم باشد.

***

پس از مرگ مینا، برای اینکه مقابل این غصه از پا درنیایم به کارخانه پناه بردم. صبح تا شب سرم را با کار گرم کردم و این همان چیزی بود که خانواده‌ام را خوشحال می‌کرد. پدرم حالا دیگر نگران نبود که شرکت و کارخانه و دار و ندارش "بعد از خودش" بی‌صاحب می‌ماند. چرا که من به بهترین شکل ممکن کار را اداره می‌کردم و حتی اوضاع کارخانه و شرکت از قبل هم بهتر شده بود، حالا دیگر محصولات تولیدی کارخانه‌مان نه فقط در ایران طرفدار زیادی داشت که به خارج هم صادر می‌شد، که این یعنی به اوج رسیدن وضع مالی شرکت و... در همان روزها بود که با "ساقی" آشنا شدم...

***

چند روزی بود که تا پا به شرکت می‌گذاشتم و همین که داخل اتاق می‌شدم، منشی شرکت می‌آمد و می‌گفت: یه خانمی هست که بازاریاب آگهی واسه مجلات و روزنامه‌هاست، می‌خواد با شرکت ما هم قرارداد ببنده و...

ـ لازم نیست خانم... بهش بگو ما همینطوری هم نمی‌تونیم سفارش مشتری‌هامون رو جواب بدیم. تبلیغات واسه کسانیه که دنبال مشتری می‌گردن!

این پاسخ را همان مرتبه اول دادم و مطمئن بودم که آن دختر جوان نیز مانند بقیه ویزیتورهایی که ماهی یکی، دو نفرشان به سراغ شرکتمان می‌آمدند، می‌رود و دیگر پیدایش نمی‌شود، اما اشتباه می‌کردم. چرا که این دختر جوان سمج‌تر از بقیه بود و یک هفته آنقدر آمد و اصرار کرد که "**فقط پنج دقیقه با آقای مهندس حرف می‌زنم و اگه قبول نکردند دیگه مزاحم نمیشم**"! تا بالاخره از رو رفتم و به خانم منشی گفتم "سر پنج دقیقه بیا و بگو من جلسه دارم که شرّش کنده بشه!"

اما این اتفاق هرگز نیفتاد، چرا که از همان لحظه اول که دیدمش انگار کپی برابر اصل "مینا" مقابلم ایستاده بود. سوای چهره‌اش که با زن مرحومم خیلی تفاوت داشت ـ هر دو زیبا بودند اما ساقی بلوند بود و مینا سبزه ـ در رفتار و شکل حرف زدن با مینا مو نمی‌زد. مانند او اهل دلیل و برهان بود، با حرف‌هایش هر مخاطبی را قانع می‌کرد، اما پا را از دایره "اصول اخلاقی" بیرون نمی‌گذاشت و به معنی واقعی پر از نجابت و متانت بود و من طوری محو رفتار و حرف زدنش شده بودم که وقتی خانم منشی برای دک کردنش آمد، گفتم: "یک فرم استخدام برای ایشون بیارین!"... منشی شرکت با تعجب از اتاق خارج شد، اما تعجب ساقی هم از او کمتر نبود که گفت:

ـ ببخشید... ولی من برای گرفتن آگهی اومدم، نه واسه استخدام.

جوابم آنقدر ترغیب کننده بود که او را قانع کند:

ـ متوجه هستم... راستش رو بخواین ما نیازی به آگهی نداریم، اما من توی شرکت به یک مسئول روابط عمومی مثل شما نیاز دارم، که اگر بپذیرین با حقوق و درآمدی خوب و عالی استخدامتون می کنم!

ساقی که فکر نمی کرد سر قولم باشم، پذیرفت که فعلاً و به صورت موقت مشغول به کار شود و بعد از سه ماه تصمیم نهایی را بگیریم. اما سه ماه بعد من و او بر سر موضوعی مهمتر با هم حرف زدیم؛ بر سر اینکه ازدواجمان باعث بروز مشکلات زیادی برای هر دویمان خواهد شد! آری، من و ساقی به هم دلبسته شده بودیم و من رسماً از او تقاضای ازدواج کردم! ساقی که صراحت لهجه اش نیز مانند "مینا"ی مرحوم بود، رک و راست حرفش را زد:

ـ ببین مهندس، طبیعیه که هر کس بشنوه من می خوام با تو ازدواج کنم، اولین فکری که می کنه اینه که من به خاطر پول شما عاشقتون شدم، چرا که شما سیزده سال از من بزرگتری و مردم حق دارند که اینطوری فکر کنند، برای رفع این ذهنیت تنها راه چاره اینه که من مثلا با پنج تا سکه همسر شما بشم، که نه خانواده ام قبول می کنند و نه خودم راضی میشم، پس می بینین که باید همدیگر رو فراموش کنیم؟...

حرف های ساقی هر چند که منطقی بود، اما من که پس از سال ها و بعد از مرگ زنم، برای دومین بار عاشق شده بودم، دلم نمی خواست این شانس "دوباره خوشبخت شدن" را به راحتی از دست بدهم. به همین خاطر آنقدر تلاش کردم تا سرانجام ساقی قانع شد و من نیز به او قول دادم که برای دفع حرف مردم، فعلا ۱۲۴ سکه طلا مهرش می کنم، اما بلافاصله پس از ازدواجمان یک خانه به نامش بکنم تا او نیز از گزند حرف اقوامش در امان بماند اما... اما در این میان هر دویمان حقیقتی واضح را از یاد برده بودیم؛ ساقی و خاطره فقط هشت سال با هم تفاوت سنی داشتند! هر چند که دخترم که هنوز دیپلم نگرفته بود، بدون در نظر گرفتن این موضوع نیز و به طور کلی با ازدواج من مخالف بود! من اما تصمیم گرفتم خیلی صادقانه و مانند دو تا دوست با خاطره حرف بزنم و قانعش کنم. ولی افسوس که خاطره به سادگی قانع نشد، یعنی اصلا قانع نشد و در حقیقت من بعد از روزها و هفته ها صحبت کردن با او، وقتی متوجه شدم به طور کلی با ازدواج من مخالف است، طوری عصبانی شدم که احمقانه ترین حرف را به او زدم:

ـ من تا کی باید زندگی خودم رو زیر پاهای تو بگذارم دخترم؟ چرا فکر نمی کنی منم حق دارم به فکر خودم باشم؟

نگاهی که آن لحظه خاطره به من کرد گویای خیلی حرف ها بود، اما من آنقدر عاشق بودم که چیزی نفهمیدم. حتی وقتی دخترم لبخند زد و گفت: "تو حق داری پدر... هر کس باید به فکر خودش باشه"، باز هم متوجه منظورش نشدم!

***

طبق توافقی که با ساقی و خانواده اش کرده بودم، قرارمان این بود که پس از پایان ماه "صفر" مراسم ازدواج را برگزار کنیم. ساقی قبول کرده بود که فقط یک جشن کوچک و خانوادگی بگیریم و زیاد سر و صدا راه نیندازیم.

تقریبا دو هفته به موعد ازدواجمان مانده بود که یکدفعه حواسم به رفتارهای دخترم جلب شد. عصرها دو، سه ساعت دیرتر از معمول از مدرسه می آمد، آرایش غلیظ می کرد و مدام پای کامپیوتر یا داشت چت می کرد و یا موبایلش دم گوشش بود و آرام و بیصدا با کسی حرف می زد و می خندید و انگار تعمداً می خواست توجه مرا جلب کند!

به همین خاطر یک شب پس از خوردن شام، مقابلش نشستم و به آرامی پرسیدم: '

'قضیه چیه؟ با کی چت می کنی؟ این کیه که شب ها تا صبح باهاش تلفنی حرف می زنی؟"

برخلاف همیشه که خاطره احترام مرا نگه می داشت، آن شب زل زد تو صورتم و گفت:

ـ اسمش "فربد"ه... دوست پسرمه... تازه باهاش دوست شدم... یک لحظه انگار خون به مغزم نرسید و کم مانده بود دستم بالا برود که موبایلم زنگ خورد و وقتی عکس "ساقی" روی گوشی ام آمد، خاطره پوزخند زد و گفت:

ـ تلفن رو جواب بده پدر... امکان داره عشقت نگران بشه! شاید بعد از صحبت با ساقی جونت آروم بشی و یادت بیاد که "هر کی باید به فکر خوشبختی خودش باشه!"

در حالی که کلافه شده بودم به اتاقم رفتم و با ساقی مشغول صحبت شدم و موضوع را برایش توضیح دادم. او که از چند هفته قبل واکنش های تند و تلخ زبانی های دخترم را فقط به خاطر من تحمل می کرد، چند لحظه پای تلفن سکوت کرد و سپس گفت: "حق با دخترته بهرام... من از اول بهت گفته بودم که خاطره به این سادگی ها راضی نمیشه، اما تو به جای اینکه اونو قانع کنی، کاری کردی که حس کنه من رقیبش هستم! شاید اگه منم جای اون بودم همین کار رو می کردم...! حالا هم تا دیر نشده جلوی سقوطش رو بگیر... حالا به جای اینکه مثل یه عاشق مقابل دخترت بایستی، سعی کن مثل یک پدر مقابل دلت بایستی!

ـ منظورت چیه ساقی؟

این را گفتم و او پاسخ داد: "از همین لحظه همه چیز بین من و تو تمامه بهرام... لطفاً ادای مجنون ها رو درنیار که اصلا خوشم نمیاد... بهرام عاقل باش، اگر خاطره به قهقرا بره، تو خیلی زود و حداکثر تا یکی، دو سال دیگه از من متنفر میشی، پس بهتره با یک عشق قشنگ از همدیگه جدا بشیم. برای همیشه خداحافظ عشق من!

ساقی این را گفت و تلفن را قطع کرد و هر قدر بهش زنگ زدم پاسخم را نداد. من که فکر می کردم فردا صبح می توانم او را قانع کنم، آن شب تا صبح پلک نزدم و فردا صبح که طبق معمول راهی شرکت شدم، خانم منشی گفت: ساقی چند دقیقه قبل این نامه را برای شما گذاشت و لوازمش را جمع کرد و رفت...

در نامه نیز ساقی همان حرف های شب قبل را تکرار کرده و نوشته بود: "بهرام، من می فهمم دارم چیکار می کنم، اما تو داری از روی احساس تصمیم می گیری. لطفا این آخرین تقاضای من رو هم قبول کن و فقط مواظب دخترت باش... ساقی را آنقدر می شناختم که بدانم چک و چانه زدن و تماس گرفتن با او هیچ فایده ای ندارد؛ همه چیز تمام شده بود!

غروب که به خانه رسیدم و همین که با خاطره روبرو شدم، گفتم: تو بردی دخترم... قبوله... من اشتباه کردم، پس حالا که ساقی رفت، لااقل مراقب خودت باش که غرق نشی، اینطوری رفتن اون دختر مفید خواهد بود!

خاطره کمی نگاهم کرد و گفت: "مطمئن باش داره برات فیلم بازی می کنه پدر. منتظر باش دو روز دیگه بیاد شرکت!"... پوزخند زدم و جوابش را ندادم، چرا که می دانستم ساقی دیگر هرگز برنمی گردد.

ماه صفر تمام شد و موقعی که دخترم دید من به همه کسانی که منتظر ازدواجم بودند می گویم همه چیز تمام شد، آن وقت به خیال خودش خواست مرا آرام کند که یک شب کنارم نشست و گفت: پدر، من هر چی که در مورد اون پسر گفتم دروغ بود، من دوست پسر ندارم... اصلا "فربد" وجود خارجی نداره، من... من، این کارو کردم فقط واسه اینکه...

خاطره سکوت کرد تا من جمله اش را تمام کنم:

ـ نقشه ات عالی بود دخترم... بهت تبریک میگم... از آن شب به بعد زندگی برایم طعم "گس" پیدا کرده بود، دیگر انگیزه ای برای تلاش کردن نداشتم. با این حال و برای اینکه دخترم را هم از دست ندهم، فقط زمانی که در خانه بودم سعی می کردم فیلم بازی کنم و خودم را خوشحال و بی خیال نشان بدهم، اما خاطره آنقدر باهوش بود که کاملا متوجه عمق رفتارم می شد!

***

دو ماه از آن روزها گذشته بود و من طبق معمول با بی حوصلگی وارد خانه شدم، اما سعی کردم خودم را خوشحال نشان بدهم. اما همین که پا داخل پذیرایی گذاشتم، شوکه شدم و قبل از اینکه سوالی کنم خاطره گفت: آهان... بالاخره همون خنده واقعی برگشت به صورتتون... آنسوی اتاق "ساقی" نشسته بود، کنار دخترم و هر دویشان دست در دست هم داشتند. ساقی به آرامی سلام کرد و من همچنان ساکت بودم تا خاطره با همان شیطنت دخترانه اش بگوید:

ـ بیخود نبود که اینقدر عاشقش بودی پدر... کلی نازش رو کشیدم تا عذرخواهی منو قبول کرد. الان چند وقته که هر روز میرم خونه شون، اما هر بار می گفت نه... ولی امروز وقتی بغض کردم و گفتم: "تو رو خدا قسم منو ببخش"، تازه اون وقت بود که مثل الان شما لبخند زد!

***

دو ماه قبل خاطره نخستین سالگرد ازدواج من و ساقی را جشن گرفت، و من چقدر خوشبختم که همسرم، دخترم را از من بیشتر دوست دارد و خاطره نیز ساقی را مانند یک خواهر بزرگ پذیرفته است!

در زندگی، مواردی هست که حتی از دوستان آدم هم کاری ساخته نیست

● جان اشتاین بک

از: مسلم آژ

زیر نظر: الف ـ شهابی

یاد آن روزهای به یادماندنی



"محمدعلی زندی" که در دوران دفاع مقدس از نیروهای کادر گردان ابوذر، جمعی لشکر ۲۷ محمد رسول ا... (ص) بود، از تابستان ۶۱ به طور مستمر در جبهه‌های جنگ حضور داشت. او که در اردیبهشت ۴۳ در محله دروازه شمیران تهران متولد شده و دارای مدرک کارشناسی فقه و حقوق است، در این گفت‌وگو از دلاوری‌های رزمندگان لشکر ۲۷ یاد می‌کند و از ماموریتی که از سوی گردان ابوذر به او محول شده بود، سخن می‌گوید...

شنیده‌ایم با گرفتن مرخصی استحقاقی به جبهه رفته‌اید؟!

بله، یاد آن روزها به خیر، حدود یک سال پس از حضورم در جبهه‌های جنگ و شرکت در عملیات‌های مختلف، اتفاقاتی باعث شد علیرغم میل باطنی جبهه‌های جنگ را ترک کرده و در تهران مشغول به خدمت شوم اما زمستان سال ۱۳۶۳ زمزمه‌های شروع عملیاتی بزرگ از سوی دوستان به گوش می‌رسید و من همچون مرغی اسیر، برای رفتن به جبهه به تکاپو افتادم. اما از آنجا که گرفتن ماموریت دشوار و زمانبر بود و احتمال نرسیدن به عملیات را به دنبال داشت، مرخصی استحقاقی گرفتم و به سرعت عازم جبهه شدم و خود را به مقر لشکر ۲۷ در منطقه عملیاتی رساندم.

بعد از انجام عملیات چه کردید؟

چند روز از "عملیات بدر" گذشته بود و رزمندگان گردان ابوذر پس از حمله به مواضع و سنگرهای دشمن برای استراحت و بازسازی در راه بازگشت به مقر لشکر بودند که معاون گردان از من خواست برای کمک به نیروهای گردان میثم که قرار بود در عملیات تکمیلی شرکت کنند، به سرعت خود را به خطوط مقدم برسانم.

دلیرمردان گردان میثم هم در تکمیل عملیات شب‌های گذشته باید با حمله به مواضع دشمن از استحکام بخشیدن آنها در خطوط دفاعی جدید جلوگیری می‌کردند. فرماندهان گردان با توجه به محدودیت زمانی، از روی نقشه‌های نظامی و در همان روز با استفاده از دوربین منطقه را بررسی و شناسایی کرده بودند و نیروهای گردان باید از دشت صاف و هموار عبور می‌کردند و در نزدیکی دژ در سمت چپ پیشروی خود را ادامه می‌دادند تا با اولین سنگرها در خطوط مقدم دشمن روبرو شوند. این در حالی بود که در میان راه شلیک گلوله‌های منور دشمن سینه آسمان را می‌شکافت و برای لحظاتی منطقه را کاملا روشن می‌کرد و در این شرایط به ناچار از حرکت باز می‌ایستادیم و برای پنهان ماندن بر روی زمین دراز می‌کشیدیم و با وجود این سختی‌ها پیشروی ستون ادامه داشت و وقتی به دژ نزدیک شدیم، بر تعداد گلوله‌های منور دشمن افزوده شد که نشان از آمادگی دشمن می‌داد و در همین لحظه بود که آتش گلوله‌های تیربار و خمپاره‌های شصت دشمن در منطقه شدت گرفت. صفیر گلوله‌های رسام بود که به سمت ما می‌آمد و انفجار گلوله خمپاره در طول ستون باعث شد وقفه‌ای در حرکت نیروها در طول ستون به وجود آید و فاصله‌ای میان دو گروهان پیشرو با گروهان سوم ایجاد کند. رزمندگان دو گروهان به نزدیکی دژ رسیده بودند اما گلوله‌های منور دشمن یکی پس از دیگری به آسمان می‌رفت و این کار ما را مجبور به مخفی ماندن کرد تا اینکه به محض خاموش شدن گلوله‌های منور و کمتر شدن گلوله باران دشمن، فرمانده گروهان به سرعت فرمان حرکت نیروهای گروهان سوم به سوی دژ را صادر کرد. رزمندگانی که در پیشاپیش نیروهای گروهان قرار داشتند به دژ رسیدند.



یعنی به دژ وارد شدند؟

خیر به این سادگی نبود. تاریکی شب و گرد و غبار حاصل از انفجارها باعث شد که رزمنده‌های گروهان سوم در مسیر اشتباه و از سمت راست دژ به پیشروی ادامه دهند، آنها به ناچار از روی دژ گذشته و در آنسوی دژ در دشت پیشروی کردند.

بعد از طی مسافتی، **مصطفی مظفری** به سرعت دریافت که مسیر حرکت اشتباه است و دستور توقف نیروها را صادر کرد و رزمندگان در حالی که سنگر و جان پناهی در دشت نبود، برای در امان ماندن از رگبار گلوله‌های دشمن در یک ستون و موازی با دژ بر روی زمین دراز کشیدند. دقایقی با مظفری و کاظمی به بررسی وضعیت منطقه مشغول شدیم و تصمیم گرفته شد که کاظمی به سرعت خود را به دژ برساند و بعد از پیدا کردن نیروهای گردان وضعیت گروهان سوم را اطلاع دهد. **سیدابوالفضل کاظمی** در زیر آتش دشمن شروع به دویدن به سمت دژ کرد و فرمانده گروهان با توجه به وضعیت گلوله‌هایی که از سوی توپ ضدهوایی چهارلول که از پشت سر روانه منطقه می‌شد و رزمندگان را هدف آماج گلوله‌های خود قرار داده بود، به دنبال راهی برای بازگشت نیروها به پشت دژ بود، اما چرخاندن فرمان کوچکی که بر روی توپ تعبیه شده و هدف قرار دادن نیروها از جهتی مخالف، توقفی کوتاه در شلیک گلوله را به دنبال داشت و همین وقفه کافی بود تا مظفری با ذکاوت و هوشیاری طرحی را به اجرا بگذارد. او نیروهای گروهان را به سه دسته تقسیم کرد و با توجه به لحظاتی که رگبار گلوله‌ها قطع می‌شد، رزمندگان با شنیدن عدد یک تا سه که مربوط به هر دسته بود، از زمین برخاسته و شروع به دویدن می‌کردند. لحظات به کندی می‌گذشت و رزمندگان با هوشیاری کامل و در زیر آتش گلوله‌های دشمن می‌کوشیدند خود را به پشت دژ برسانند.

یعنی بدون تلفات به دژ رسیدید؟

چرا، متاسفانه تلفات داشتیم. وقتی من و مظفری به دژ رسیدیم و او لحظه‌ای توقف کرد، چون نگران نیروهایی بود که هنوز با دژ فاصله داشتند و می‌خواستند هر چه زودتر خود را به پشت دژ برسانند، درست زمانی که از عبور همه نیروها اطمینان یافت به سرعت شروع به بالا رفتن از خاکریز دژ کردیم که ناگهان صدای ضربه محکمی به گوشم رسید. گویی با مشت محکم به سینه کسی کوبیده‌اند، اما تاریکی و آتش گلوله‌های دشمن امکان بررسی صدا را نمی‌داد و نفس زنان و غرق در خاک و دود به پشت دژ رسیدیم که ناگهان مظفری بر روی خاکریز نشست و به دیواره آن تکیه داد و دقایقی سپری شد و از آنجا که هیچ حرکتی از او مشاهده

نکردم، با نگرانی و اضطراب به او نزدیک شدم و تازه متوجه شدم صدایی که در حال دویدن در گوشم پیچیده بود، صدای برخورد گلوله به میان کتف و سینه مظفری بود و کلمه "آه" آخرین صدایی بود که از اعماق وجودش شنیدیم! مصطفی مظفری فرمانده دلاور گروهان سوم بعد از سال‌ها حضور در جبهه‌های جنگ سرانجام به جمع دوستان و همرزمان شهیدش پیوست و خبر شهادت او می‌توانست سبب تضعیف روحیه نیروهای گروهان شود، به همین خاطر به امدادگران گفتم که او مجروح شده و باید هر چه سریعتر به خط خودی منتقل شود.

خوش به سعادت او، وقتی شما وارد دژ شدید چه کردید؟

همراه با رزمندگان گروهان سوم از کنار دژ و در خلاف مسیری که قبلا از آن عبور کرده بودیم، شروع به دویدن کردیم و پس از طی مسافتی به نیروهای گردان در پشت تپه ماهوری که از موضع محکمی برخوردار نبود، رسیدیم. رزمندگان از بالای تپه مواضع و سنگرهای دشمن را هدف گلوله‌های تیربار و موشک آرپی‌جی قرار داده بودند و می‌کوشیدند راهی برای نفوذ به خطوط دشمن پیدا کنند.

من در میان نیروهای گردان چشمم به دنبال سیدابوالفضل کاظمی بود که برای اطلاع رسانی زودتر از نیروهای گروهان حرکت کرده بود، اما هیچ اثری از او نبود و بعدها باخبر شدیم کاظمی در مسیر بازگشت هدف گلوله قرار گرفته و روح ملکوتی‌اش به پرواز درآمد و پیکر مطهرش سالها پس از پایان جنگ به کشور بازگشت.

پس از استقرار شما هم در آنجا ماندید؟

خیر، در حالی که فرمانده گردان از این سو به آن سوی تپه در حرکت بود و نیروهای دلاور گردان را به نبرد با دشمن بعثی تشویق و هدایت می‌کرد به نزد "**سیداصغر مسعودیان**" معاون گردان رفتم و درباره نحوه شهادت مظفری و همچنین موقعیت سنگرهای تیربار دوشکا و توپ ضدهوایی که از پشت سر به سوی رزمندگان شلیک می‌کرد توضیحاتی دادم.

فرمانده گردان هم پس از اطلاع از موقعیت با **حاج عباس کریمی** فرمانده لشکر تماس برقرار کرد. قرارگاه هم اعلام کرد که نیروهای دیگر لشکرها (در سمت راست گردان میثم)، مواضع دشمن را تصرف کرده‌اند، اما با توجه به نفوذ رزمندگان گردان میثم در خطوط دشمن و قرار گرفتن آنها از سه طرف در میان نیروهای بعثی که به شکل نعل اسب رزمندگان گردان را احاطه کرده بودند، فرمانده گردان من و پنج رزمنده دیگر را به سمت خطوط مقدم نیروهای خودی اعزام کرد. آنها باید مهمات و تجهیزات برای نیروهای گردان می‌آوردند و من هم وضعیت منطقه عملیاتی را به فرمانده لشکر گزارش می‌کردم.

این ماموریت چطور انجام شد؟

ما در تاریکی شب و در زیر آتش دشمن شروع به دویدن به سمت خط مقدم نیروهای خودی کردیم. در میان راه اسلحه‌های شهدای گردان که در طول مسیر بر روی زمین افتاده بود را به دوش گرفته و با خود به عقب بردیم و بعد از تهیه گلوله‌های تیربار و موشک‌های آرپی‌جی، آن پنج رزمنده را راهی منطقه عملیاتی کردم و خود به سمت سنگر تاکتیکی فرماندهی لشکر حرکت کردم. البته من از قبل در سپاه ۱۱ قدر با روحیات و خصوصیات حاج عباس کریمی فرمانده دلاور و شجاع لشکر ۲۷ آشنایی داشتم و سپیده که داشت سر می‌زد همراه با او به بالای سنگر تاکتیکی رفتیم و محل استقرار سنگرهای ضدهوایی، تیربار دوشکا و همچنین سنگر تانکی که از پیشروی رزمندگان جلوگیری می‌کرد را به او نشان دادم و حاج عباس کریمی پس از بررسی وضعیت منطقه و تماس مجدد با قرارگاه، دریافت که دیگر نیروها نتوانسته‌اند موفق به تصرف مواضع دشمن شوند و با روشن شدن هوا ممکن است رزمندگان



شهید سید ابوالفضل کاظمی

گردان در محاصره دشمن قرار گیرند. به همین خاطر بلافاصله از طریق بیسیم دستور بازگشت سریع نیروهای گردان را به عزیزا... رحیمی داد.

محمدعلی زندی، پس از بازگویی این خاطرات در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود و قبل از پایان گفت‌وگو یک خاطره دیگر را که برایش دردناک بود برایمان بازگو کرد.

بعد از پانزده سال از پایان جنگ بود که "**محمدحسین اسماعیلی**" از رزمندگان گردان میثم را در تهران ملاقات کردم و در حالی که از خاطرات و لحظات به یادماندنی "**عملیات بدر**" حرف می‌زدیم او گفت: جمله‌ای از شما در شب عملیات باعث نجات جان من شد و ادامه داد؛ زمانی که آتش سنگین تیربار دوشکای دشمن، رزمندگان را زیر آتش رگبار گلوله‌هایش قرار داده بود، درخواست کردم برای خاموش ساختن آن اقدام کنم، اما با توجه به جثه کوچکی که داشتم، اخمهایت را درهم کشیدی و با ناراحتی گفتی: "بچه جان کار تو نیست، فتیله چراغ نیست که آن را پایین بکشی" و...

محرم امسال در روز عاشورای حسینی بود که باخبر شدیم این رزمنده دلاور در سن پنجاه سالگی بر اثر تصادف درگذشت و غم هجران او و شهدای گردان میثم در عملیات بدر بود که دوباره در درونم شعله‌ور شد و از خدا آرامش روح اسماعیلی و پیوستن به همرزمان شهیدش را خواستار شدم.

معرفی کتاب

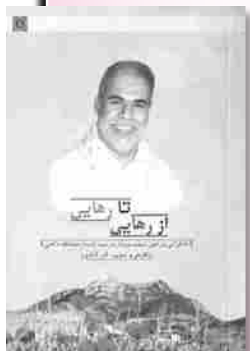
از رهایی تا رهایی

کتاب "از رهایی تا رهایی" روایت کننده زندگی سردار شهید، آزاده سرافراز حاج محمدا...دکامه زاده محسوب می‌شود. آذر آزادی بر اساس مجموعه خاطرات، خانواده، دوستان، پیشکسوتان و همکاران شهید، نگارش و تدوین کتاب را بر عهده گرفته است. در بخشی از خاطرات این کتاب آمده است: ما را سوار کامیون کردند و به زندان "الفضله" که در ۴۰ کیلومتری بغداد بود، بردند. زندان داخل شهرک بود. مکانی بسیار کثیف و قدیمی که عراقی‌ها ۱۰ تا ۱۵ نفر از اسرا را به زور توی یک سلول جا می‌دادند. تقریبا شش ساعت بعد از آمدن ما عراقی‌ها آقا حمدا...را آوردند. یک دش داشه‌ای بلند آبی تنش بود که سر تا پا خونی بود، تمام صورت و بدنش هم سیاه و کبود شده بود. عمو یدا... اولین نفری بود که رفت و پسرش را در آغوش کشید. در حالی که اشک از چشم‌هایش جاری بود، مرتب قربان صدقه‌اش می‌رفت و زخم‌هایش را نوازش می‌کرد. حمدا... کمی که حالش جا آمد، گفت: "عراقی‌ها ما را سوار یه کانکس حمل مرغ کردن و بعد بخاری کانکس رو تا آخرین درجه بالا زدن و درهای کانکس رو بستن.

از شدت گرما مرتب عرق می‌کردیم و تنگ نفس شده بودیم؛ اگه عراقی‌ها چند دقیقه دیرتر در رو باز می‌کردن، همه ما خفه می‌شدیم. بعد از آن دوباره ما رو به اتاق بازجویی و شکنجه بردن و گفتن:

اعتراف کنین که پاسدار هستین! اما من هر دفعه که شکنجه می‌شدم، می‌گفتم: مربی کشتی هستم... دردناک‌تر از همه این بود که پدر آقا حمدا... هم جز کسانی بود که شکنجه‌های پسرش را می‌دید و کاری نمی‌توانست برایش بکند...

داش حمدا... از کسانی بود که فقط وقتش را صرف یادگیری قرآن و نهج‌البلاغه و آموزش کشتی می‌کرد و اهل این شاخه به آن شاخه پریدن نبود. برای همین خیلی زود توانست در زمینه حفظ و تفسیر قرآن و نهج البلاغه از استادش پیشی بگیرد. قامت رشید و بدون ورزیده آقا حمدا... و تبحرش در آموزش فنون کشتی موجب شد در کنار برگزاری کلاس‌های قرآن، به آموزش ورزش کشتی نیز بپردازد. مسابقات کشتی را راه‌اندازی کرد. البته این مسابقات به دور از چشم عراقی‌ها برگزار می‌شد. یکی از خاطرات شیرین آزادگان در عراق، نحوه وزن کشی کشتی گیران بود. آقا حمدا... نفرات را بغل می‌کرد و به صورت تقریبی وزن هر کسی را تعیین می‌کرد...



آنچه والا بودن یک فرد را ثابت می‌کند ایمان به هدف و آرمان است

● فردریش نیچه

۸ پاسخ و پرسش برای معمای سلامتی

پاسخ‌هایی جدید برای

سلامتی و انتخاب راه‌هایی برای سالم ماندن و کمتر بیمار شدن، یکی از دغدغه‌های انسان‌ها بوده و هست. اهمیتی که سلامت فرد برای رشد همه جانبه یک جامعه دارد، متخصصان را بر آن داشته که تمام تلاش خود را برای ارتقای این حوزه به کار گرفته و با انجام تحقیقات و آزمایش‌های مختلف، کوچک‌ترین تردیدها را نیز از بین ببرند. شاید به همین دلیل باشد که ممکن است توصیه

شکر بَرنده است

کدامیک سالم‌تر است؟ مصرف شکر در چای و قهوه یا شیرین کننده‌های مصنوعی؟



بفرمایید ماده اصیل را مصرف کنید! یعنی شکر طبیعی. نه به خاطر اینکه شیرین کننده‌های مصنوعی سالم نیستند، به این دلیل که این فرضیه وجود دارد که ما باید "مواد غذایی واقعی" مصرف کنیم و مواد غذایی طبیعی نقش مهمی در متعادل‌سازی بدن دارند. از آنجایی که بدن ما آگاه است و می‌داند با مواد غذایی وارد شده چه کند، می‌داند با شکری هم که وارد بدن می‌شود چکار کند. مثلاً بخشی از آن را می‌سوزاند و به انرژی تبدیل می‌کند اما اگر بیش از اندازه مورد نیاز بدن شکر مصرف کنید، مقدار اضافی به شکل چربی ذخیره می‌شود در نتیجه موجب مشکلات مختلف و بیماری‌های گوناگون می‌شود.

نتایج تحقیقات گوناگون روی حیوانات ثابت کرده که مصرفِ شیرین کننده‌های مصنوعی بر روند متابولیسم و تعدیل سازی قند خون آنها اثر منفی می‌گذارد و در آن تداخل ایجاد می‌کند و موجب افزایش وزن آنها و عدم تحمل گلوکز می‌شود ولی کارشناسان می‌گویند در یک مورد استثنا وجود دارد: افرادی که دیابت دارند و به توصیه پزشک و برای حفظ سلامت، ناچارند مدام سطح قند خون خود را کنترل کنند. به توصیه متخصصان، لازم است افراد این گروه برای انتخاب صحیح با پزشک خود مشورت کنند.

اما تنها این اهمیت ندارد که چای یا قهوه خود را با چه ماده‌ای شیرین می‌کنیم مهمتر این است که میزان کلی قند یا شکر دریافتی در روز چقدر است. سازمان جهانی سلامت می‌گوید **بزرگسالان باید میزان قند دریافتی خود در روز را به ۶ قاشق چایخوری کاهش دهند.** و کاهش میزان قند یا شکر دریافتی در روز، فقط به این ماده غذایی محدود نمی‌شود و اگر شما هم مثل خیلی‌ها عادت دارید که از مواد شیرین زیادی در طول شبانه‌روز استفاده می‌کنید، بهتر است توصیه‌های سلامتی را جدی بگیرید و تا می‌توانید از این میزان بکاهید.

انرژی ورزش

زمانی که احساس خستگی و کسالت می‌کنیم کدام روش بهتر جواب می‌دهد: یک ساعت خواب بیشتر یا ورزش؟

هم ورزش هم خواب کافی برای سلامت ما ضروری است و ما باید به هر دو در برنامه روزانه خود توجه داشته باشیم اما یک ساعت خواب بیشتر آن هم بعد از یک خواب شبانه کافی، گزینه مناسبی برای رفع کسالت اول صبح و افزایش توانایی و انرژی ما نیست. متخصصان برای شما توصیه دیگری دارند. آنها در چنین مواقعی انجام حرکات ورزشی را پیشنهاد می‌کنند.

نتایج تحقیقات مختلف نشان داده‌اند، تمرین ورزشی صبحگاهی به تنهایی قادر است علائم سستی و تنبلی را کاهش دهد و همچنین فشار خون افراد بیمار مبتلا به پرفشاری خون را کاهش دهد و آن را ساعتها به همان صورت منظم نگه دارد. علاوه بر این، ورزش کردن انرژی‌زاست. نتایج تحقیقی که در سال ۲۰۱۴ در دانشگاه جورجیا انجام شد و به نوعی تکمیل کننده تحقیقاتی بود که در سالهای گذشته در این زمینه انجام شده بود، نشان داد ارتباط زیادی بین فعالیت فیزیکی و کاهش خستگی و کوفتگی وجود دارد. تحقیقی که پس از آن و برای تکمیل نتایج انجام شد نیز اثبات کرد که تمرین‌های ورزشی نه تنها از بین برنده انرژی نیستند بلکه انرژی‌ساز هستند.

پاشنه‌بلند بپوش!

کدامیک برای سلامت پاهای شما بهتر است؟ کفشی که کمی پاشنه دارد یا کفش تخت صاف؟

هر دو به طور یکسان و به یک اندازه وزن بدن را روی پاهای ما می‌اندازند با این وجود ارتباط زیادی بین تخت کفش و کفی که روی آن راه می‌رویم وجود دارد. دکتر "**مایکل سامرز**"، فیزیوتراپ می‌گوید: "کفش‌های خیلی خیلی تخت، همیشه بدترین کفش‌هایی هستند که به پا می‌کنید. وقتی چنین کفشی می‌پوشید، قسمت وسط کف پا هیچگونه محافظتی ندارد بنابراین مفصل مچ پا به طرف درون

راه طبیعی یا مصنوعی؟

کدامیک برای تمرین‌های ورزشی بهتر است؟ تردمیل یا دیگر وسایل و تجهیزات ورزشی؟



تمام وسایل و تجهیزات ورزشی این قابلیت را دارند که ضربان قلب ما را بالا ببرند و کالری بسوزانند اما هر بار که پای ما روی تسمه تردمیل بالا و پایین می‌رود، یک پاداش مهم دیگر هم به بدن خود می‌دهید: استقامت استخوان‌های پا. برخلاف ورزش‌ها یا تجهیزات ورزشی مثل پیاده‌روی، طناب زدن و... تردمیل این توانایی را دارد که میزان تراکم استخوان‌های شما را افزایش دهد. این بار مصنوعی از طبیعی بهتر است! نتایج تحقیقی که به تازگی در یکی از مجله‌های پزشکی-ورزشی منتشر شده، نشان داده است افرادی که ورزش کردن با تردمیل، به برنامه همیشگی و منظم زندگی آنها تبدیل شده بود، کمتر از بقیه به مشکلاتی از قبیل ورم مفاصل یا بیماری‌ها و مشکلات ناشی از افزایش وزن دچار می‌شدند. یکی از مزایای تردمیل به پیاده‌روی این است که هنگام پیاده‌روی در پارک یا گذرگاه‌های عابر پیاده، زمین به هر حال ناهمواری‌هایی دارد و پاها در طول راه‌پیمایی نظم دقیقی ندارد اما در تردمیل، مسیر شما ناهمواری و پیچ و خم ندارد و پاها به طور منظم حرکت یک شکل را تکرار می‌کنند. همین هارمونیِ منظم به تقویت عضلات پا بیشتر کمک می‌کند. اگر تهیه تردمیل برای شما دشوار است، به باشگاه بروید!

مترجم: مریم نیک پور Maryanikpour@gmail.com
منبع: ریدرز دایجست

پرسش‌هایی قدیمی

کارشناسان در یک مقطع زمانی خاص، مدتی دیگر ارزش نداشته باشد یا خلاف آن ثابت شود. گزارشی که این شماره می‌خوانید، نتایج آخرین تحقیقات متخصصان و کارشناسان حوزه سلامت است. در این گزارش به پرسش‌هایی که ممکن است ساده به نظر برسند، پاسخ داده شده و خواهید دید که همین سؤال‌های ساده چه اثر مهمی در سلامت شما دارند.

آب و صابون منهای الکل

کدامیک بهتر با میکروب‌ها مبارزه می‌کند؟ صابون یا دستمال مرطوب؟



برخی از دستمال‌های مرطوب الکل دارند و الکل می‌تواند میکروب‌ها را نابود کند اما در صابون‌های رایج الکل وجود ندارد با این حال شستشو با صابون و آب کف آلود دست‌های ما را تمیزتر می کند. تحقیقات متعدد نشان داده‌اند که جریان آب روان همراه کف صابون به مدت ۲۰ ثانیه بیشترین مقدار و تعداد باکتری‌ها و ویروس‌های عامل ایجاد بیماری را از بین می‌برد. به استفاده از آب گرم یا داغ نیازی نیست. زیرا به نظر نمی‌رسد آب داغ به نسبت آب سرد، بتواند تعداد بیشتری میکروب را نابود کند. تنها این امکان وجود دارد که پوست دستتان را بیش از حد خشک و شکننده و آسیب‌پذیر کند. متخصصان توصیه می کنند زمانی که به آب و صابون دسترسی ندارید، شاید استفاده از دستمال‌های مرطوب حاوی الکل جایگزین مناسبی باشد اما جایی که آب و صابون باشد، استفاده از دستمال‌های الکلی نه تنها جایز نیست بلکه زیان بیشتری دارد.



متمایل می‌شود و موجب دردناکی مفصل پا، ماهیچه‌های ساق پا و حتی زانو می‌شود. "پوشیدن کفشی که پاشنه‌ای معقول و طبیعی دارد، علاوه بر اینکه از پاهای شما محافظت می کند و باعث درد و خستگی نمی‌شود، از نظر روحی نیز به شما آرامش و اعتماد به‌نفس می‌دهد زیرا قد شما را بلندتر نشان می‌دهد و همین برای شما مزیت است.

مرگ بر مکمل‌های مصنوعی

کدامیک برای سیستم گوارش ما بهتر است؟ ماست یا مکمل‌های پروبیوتیک؟

پاسخ محققان: ماست و دیگر محصولات و مواد غذایی تخمیر شده دکتر "**جرالد مولین**"، سرپرست تغذیه و رژیم غذایی دانشگاه جان هاپکینز می گوید: "غذا، همیشه بهترین گزینه برای تامین مواد مغذی بدن شماست. تاثیرات همیاری و نیروبخشی تمام اجزای غذاهای طبیعی را نمی‌توان در یک مکمل کپی کرد اما اگر به دلیل شرایط خاص گوارش، نمی‌توانید از محصولات طبیعی استفاده کنید، از پزشک متخصص خود بخواهید بهترین مکمل را برایتان تجویز کند." ماست و موادی که از راه تخمیر حاصل می‌شوند، به دلیل طبیعی بودنشان با بدن ما سازگاری دارند و سیستم گوارشی ما با مواد طبیعی بهتر می‌تواند ارتباط بگیرد ولی مواد شیمیایی و مصنوعی برای سیستم حیاتی موجودات زنده قابل درک نیست.

مسواک برقی و برق دندان

کدام مسواک بهتر است؟ مسواک برقی یا معمولی؟

تحقیقات مختلفی در این باره انجام شده که نتایج آنها همیشه به نوعی در نوسان بوده اند اما نتیجه بازبینی و مطالعه مجدد ۵۶ تحقیق در سال گذشته تایید کرد که مسواک‌های برقی نسبت به مسواک‌های معمولی، ۱۱ تا ۲۱ درصد جرم‌های دندانی بیشتری را از بین می‌برند و علائم بیماری‌های دیگر لثه را هم بیشتر از مسواک‌های معمولی کاهش می‌دهند. از طرفی یکی دیگر از مزایای مهم مسواک‌های برقی، تایمر آن است. دکتر "**ریکارد وویدال**"، پزشک و محقق موسسه مایو کلینیک می گوید: "معمولاً تشخیص نمی‌دهیم که برای هر بار مسواک زدن چه زمان کمی را صرف می کنیم. بیشتر دندانپزشکان در این مورد هم عقیده هستند که یک مسواک زدن خوب و همه جانبه دست کم به دو دقیقه زمان نیاز دارد اما نکته جالب توجه این است که بسیاری از مردم کمتر از یک دقیقه برای مسواک زدن دندان‌هایشان وقت می گذارند. مسواک های برقی تایمردار زمان کافی مسواک زدن را به شما یادآوری می کنند."

مسواک زدن کامل و خوب یکی از بهترین و حیاتی‌ترین راه‌های حفاظت از دندان‌ها و تضمین سلامت و بهداشت دهان است که ضمنا روش هوشمندانه‌ای است برای تثبیت سلامت عمومی بدن. دکتر ویدال در ادامه می گوید: "یک عفونت در ظاهر ساده و کم اهمیت در دهان این توانایی را دارد که به طرز شگفت‌انگیزی بر سلامت سیستم قلبی ـ عروقی ما اثر منفی بگذارد. عفونت‌های دهانی بر بیماران مبتلا به دیابت تاثیر سوء می گذارند و سلامت مادر باردار و جنین او را تهدید می کنند." دکتر ویدال و همکاران او در موسسه مایو کلینیک می گویند افرادی که دهان و دندانی سالم دارند، می‌توانند با دو بار مسواک زدن در روز حتی با مسواک‌های معمولی، سلامت و بهداشت دهان و دندان خود را تضمین کنند ولی افرادی که بیماری لثه یا ورم مفاصل دارند، بهتر است از مسواک‌های برقی استفاده کنند.



کربوهیدرات بخورم یا نخورم

کدام رژیم غذایی برای کاهش وزن موثرتر است؟ چربی کمتر یا کربوهیدرات کمتر؟

کربوهیدرات که آن را به عنوان نشاسته و قند می‌شناسیم، تا نود درصد از رژیم غذایی افراد فقیر را تشکیل می‌دهد در حالی که بیست درصد از رژیم غذایی ثروتمندان را پر می کند. چند دهه است که محققان درباره این معمای غیر قابل حل بحث دارند اما سال گذشته تحقیقی که با حمایت مالی سازمان ملی سلامت انجام شد، نشان داد کاهش میزان مصرف کربوهیدرات در برنامه غذایی، در کاهش وزن تاثیر بیشتر و چشمگیرتری دارد. در این تحقیق، در پایان ۱۲ ماه، کسانی که کربوهیدرات کمتری دریافت می کردند، نسبت به کسانی که چربی کمتری مصرف می کردند، در کاهش وزن موفقتر بودند اما متخصصان می گویند، مصرف کربوهیدرات کمتر به این معنی نیست که افراد به طور کلی این گروه را از رژیم غذایی خود حذف کنند. همان طور که لازم نیست هیچ گروه غذایی دیگری را از رژیم خود حذف کنند. در این تحقیق، افراد داوطلب ۳۰ درصد از کالری مورد نیاز روزانه خود را از گروه کربوهیدرات تامین می کردند، یعنی ۱۱۰ گرم کربوهیدرات در روز از رژیمی که ۱۵۰۰ کالری دارد. همچنین کارشناسان می گویند کسانی که دوست دارند از مواد غذایی مختلف استفاده کنند یا به طور خاص عاشق یک نوع غذا هستند، باید این میزان را در نظر بگیرند و رژیم غذایی خود را بر اساس آن تنظیم کنند.

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

مشکلی به نام چسبیدن کودک به والدین

سوال: با سلام خدمت شما مشاور عزیز و صبور بنده مادر پسری ۷ ساله هستم که مدتی است مشکل چسبیدن‌های گاه و بیگاه فرزندم به من مرا از انجام فعالیت‌های روزمره‌ام دور ساخته به نحوی که حتی وقتی او در کنار دیگر کودکان قرار می‌گیرد، به هیچ وجه نمی‌خواهد از من جدا شود و به دست و پایم می‌چسبد و حاضر نیست به تنهایی با بچه‌های دیگر بازی کند و این وابستگی‌های عجیب او وقتی که خواب است و من برای خرید بدون آگاهی او خانه را ترک می‌کنم به شدت بیشتر می‌شود یا اینکه وقتی با همسرم بر سر موضوعی بحث می‌کنیم و او متوجه می‌شود این حالت‌های او شدت پیدا می‌کند و به همین خاطر با ارسال این نامه از حضور شما کارشناس محترم تقاضا دارم مرا برای رفع شکل یاری کنید و راهنمایم باشید.

زینب ـ گلستان

راهکارهای رفع نگرانی کودک

پاسخ: با سلام به شما مادر مهربان، بچه‌ها در دوره‌هایی از رشد به والدین خود وابسته‌تر هستند وبیشتر به آنها می‌چسبند. این دوره‌ها معمولا کوتاه مدت هستند واگر با صبر وحوصله سعی کنیم آرامش خود را در این دوران حفظ کنیم کودک این مرحله را به خوبی پشت سر می‌گذارد. اما باید بدانید که دور کردن ورانـدن کودک از خودتان یا عصبانی شدن و گفتن جملاتی مثل اینکه چرا مثل بچه‌ها رفتار می کنی،برو بازی‌ات را بکن بیشتر کودک شما را آزرده کرده وحتی باعث چسبیدن بیشتر او به شما می‌شود. بنابر این بهتر است از موارد زیر برای تشویق کودکتان برای کسب استقلال بیشتر استفاده کنید:

۱- زمانهایی که کودک شمادوست دارد در کنارتان باشد به او اجازه دهید نزدیک شما باقی بماند. جالب است بدانید که اجازه دادن به فرزند برای وابسته بودن اغلب برای تشویق او به دور شدن از شما کافی است.

۲- گاهی اوقات علت چسبیدن بیش از حد کودکتان به شما ایجاد تغییری در محیط خانواده مثل به دنیا آمدن فرزند دوم یا نگرانی از بروز طلاق در والدین، یا اسباب کشی به خانه جدید است که در کودک استرس ایجاد می کند پس اگر علت چسبیدن کودک به شما مشخص شد، بهتر است کودکتان کم کم با موقعیت جدیدی که با آن روبرو شده عادت کند تا به تدریج وابستگی‌اش به شما کمتر شود.

۳- از آنجا که گاهی اوقات علت چسبیدن کودک به شما این است که زمانهایی بوده که شما بدون اطلاع وآگاهی او منزل را ترک کرده‌اید یا به اصطلاح از دستش فرار کرده‌واو ناگهان با عدم حضور شما روبرو شده بهتر است با او صحبت کنید تا اطمینان حاصل کند که از این به بعد اگر قرار است از خانه بیرون بروید به او می گویید.

۴- برای اینکه او را عادت دهید تا از شما جدا شده و کمتر به شما بچسبد هر جایی که می‌خواهید کودکتان به آنجا برود همراهش بروید و بعد کم کم چند قدم از او دور شوید اما مراقب باشید که هنوز شما را ببینند. می توانید فاصله خود را به تدریج از او زیاد کنید و گر متوجه شدید که ترسیده به او نزدیک شوید وبا او صحبت کنید و به او بگویید که کجا نشسته‌اید.

۵- گاهی اوقات طرز صحبت کردن وحرکات بدن شما این پیام را به کودکتان می‌دهد که بدون شما باید نگران شود وتنها می‌ماند پس در این شرایط با گفتن جملاتی اعتماد به نفس کافی برای دور شدن از خودتان را به او بدهید مثل اینکه بگویید می‌دونم تنهایی هم می‌تونی بازی کنی.

۶- سعی کنید که کوکتان را به بازی کردن به تنهایی تشویق کنید وزمانهایی که دور از شما بازی می کند ویا به شما نمی چسبد به او جایزه دهید یا به صورت کلامی تشویقش کنید و مطمئن باشید با این شیوه‌ها می‌توانید اعتماد به نفس لازم را در او ایجاد کنید و او را به زندگی عادی‌اش بازگردانید.

قابل توجه دانش آموزان

چطور فراموشی را شکست دهیم

نسرین موسی خانی ـ کارشناس آموزشی

در واقع فراموشی در حافظه به علل سرکوبی، تداخل و مشکلات بازیابی رخ می‌دهد، اما میزان بازیابی آن با فراموشی قابل مقایسه نیست و به همین علت است که باید عنوان شود دانش آموزان چگونه درس بخوانند تا فراموشی آنها به خصوص در شب‌های امتحان به حداقل برسد.

بنابراین شیوه‌های زیر جهت رفع این مشکل عمده آنان توصیه می‌شود:

۱ـ درک معنای مطالب: این ثابت شده که وقتی موضوعی فهمیده و استنباط شود بهتر در حافظه می‌ماند.

۲ـ درک کل و جزء: دانش آموزان هر مطلبی را که می‌خوانند ممکن است جزیی از یک کل باشد، لذا بین مطالبی که زیر مجموعه یک عنوان کلی هستند باید ارتباط ذهنی داده شود و دانش آموز درک کند مطلبی که می‌خواند مربوط به چه بخشی از کلیت کتاب است.

۳ـ باز گویی مطالب برای خود: دروسی که از حفظ برای خود باز گو می کنیم ماندگاری بیشتری دارند.

۴ـ تمرین و تکرار: این شیوه‌ای است که مطالب حتی اگر برای شخص بی‌معنی باشد از حافظه کوتاه مدت به حافظه بلند مدت انتقال می یابد، البته باید فاصله زمانی خاصی برای آن رعایت شود.

۵ـ استراحت قبل و بعد از یادگیری: تحقیقات نشان داده بعد از یک استراحت و خواب آرام انسان مطالب را بهتر می آموزد و همچنین بعد از یادگیری مطالب کمی استراحت کنیم که در این صورت ماندگاری حافظه بیشتر خواهد شد.

۶ـ یادگیری تدریجی: سعی در یادگیری مطالب زیاد در وقت کم منجر به فراموشی می‌شود، پس بهتر است این یادگیری را برای خود تدریجی کنند.

۷ـ ایجاد تصویر ذهنی: از آنجایی که انسان خالق تصاویر ذهنی است، می‌تواند در دنیای ذهنی خود برای مطالب آموخته شده تصویرسازی کند و گذشته از این وقتی با تعریفی مواجه شد که امکان حفظ آن میسر نبود هم می‌تواند با کشیدن نمادهایی بر روی کاغذ نسبت به انتقال اطلاعات از حافظه کوتاه مدت به بلندمدت اقدام کند.

مثلا برای نماد طبیعت یک درخت بکشد و برای نماد قانون یک ترازو و...

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه‌ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

روانشناسی



خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
فقط مشاوره حضوری روزهای یکشنبه
از ساعت ۱۳:۳۰ تا ۱۶

حمیده اخوان



بخور و نخورهایی برای سلامت دندان

✓ مصرف سیب آبدار، هویج، ماست بدون چربی، غذاهای پروتئینی مانند غذاهای دریایی، نوشیدن چای سبز یا سیاه و آب آشامیدنی دارای فلوراید باعث خنثی کردن اسیدهای مخرب و کاهش پوسیدگی دندان‌ها می‌شوند .

✓ برای اینکه متوجه شویم چه مواد غذایی سبب پوسیدگی دندان‌ها می‌شوند باید به ترکیبات مواد خوراکی و اینکه همراه چه مواد دیگری مورد استفاده قرار می‌گیرند دقت کرد، همچنین مدت زمان و تعداد دفعات تماس مواد غذایی با دندان‌ها در ایجاد پوسیدگی نقش دارد .

✓ جالب است بدانیم شکل و فرم مواد غذایی، تعیین کننده مدت زمان تماس آن با دندان‌ها است؛ مثلاً قابلیت چسبندگی مایعات کم است و به‌سرعت از دهان شسته می‌شوند اما خوراکی‌های جامدی مثل چیپس و شیرینی‌ها، زمان بیشتری در دهان باقی می‌مانند یا گرچه بعضی آدامس‌ها قند بالایی دارند اما به دلیل افزایش ترشح آب دهان، از میزان چسبندگی و ضرر کمتری برخوردار هستند.

✓ خوردن مواد غذایی که سبب افزایش ترشحات بزاق می‌شود به سلامت دهان و دندان کمک می‌کنند مثلاً خوراکی‌های تند، جویدن آدامس و مصرف پنیر از این نمونه هستند.

✓ کربوهیدرات‌ها به قند تجزیه و توسط باکتری‌های دهان به پلاک تبدیل می‌شوند، پلاک نیز به سطح دندان و لثه چسبیده و باعث پوسیدگی و بیماری‌های دندان و لثه می‌شود پس از مصرف کربوهیدرات‌ها به‌عنوان میان وعده پرهیز کنید و سعی شود مصرف این مواد در وعده اصلی باشد زیرا در وعده‌ای که غذای زیادتری مصرف می‌شود بزاق بیشتر ترشح می‌شود و در نتیجه موادی که به دندان و لثه می‌چسبند راحت‌تر کنده می‌شوند.

✓ سبزی‌ها و مواد غذایی که دارای درصد بالایی از فیبر هستند و از کربوهیدرات تخمیر شونده کمی برخوردارند، متوقف کننده پوسیدگی هستند.

✓ در بین ترکیبات غذایی، محصولات لبنی به خاطر دارا بودن کلسیم و فسفر نقش کمتری در ایجاد پوسیدگی و تخریب دندان‌ها دارند، افرادی که کمتر کلسیم مصرف می‌کنند بیشتر دچار بیماری‌های لثه و دندان می‌شوند .

✓ برای کم کردن اثرات پوسیدگی ناشی از خوردن شیرینی، بهتر است چندین شیرینی در یک زمان مصرف و به دنبالش مسواک زده شود تا اینکه در طول روز چندین بار و هر بار یک شیرینی مصرف شود.

✓ از یک رژیم غذایی متعادل پیروی کنید، مصرف غذاهای شیرین را محدود کرده و روزی ۲ بار با خمیر دندان حاوی فلوراید مسواک بزنید.

محمد جعفری - متخصص دندان پزشکی



چند نوشیدنی عامل افزایش وزن

افزایش کالری دریافتی، می‌تواند راهی برای افزایش وزن باشد. افزودن شکر و شیر به انواع دمنوش به افزایش وزن شما کمک می‌کند. اما چه نوع دمنوش‌هایی؟

۱- قاصدک: این نوع چای برای افزایش وزن مناسب است. دمنوش قاصدک با ریشه این گیاه تهیه می‌شود و یک جانشین خوب است برای کسانی که قهوه می‌نوشند، چون طعم آن شبیه به قهوه است.

۲- شنبلیله: این گیاه حاوی "دایوسگنین" است که به استروژن مصنوعی نیز معروف است. این دمنوش بین زنان محبوبیت زیادی دارد.

۳- بابونه: این دمنوش یکی از دمنوش‌هایی است که در بالا بردن وزن تاثیر دارد و مشکلات مرتبط با دستگاه گوارش مانند نفخ شکم و سوءهاضمه را برطرف می‌کند. در نتیجه در بهبود بخشیدن به اشتها موثر است .

٤- نعناع: آیا به این چای گیاهی علاقه دارید؟ اگر چنین است، می‌توانید با استفاده مکرر آن، وزن خود را افزایش دهید. این دمنوش با افزایش عملکرد سیستم‌هاضمه اشتهای شما را افزایش می‌دهد .

۵- مرکبات خشک: این چای با تنظیم ترشحات معده اشتها را افزایش می‌دهد. بدین ترتیب، می‌توانید برای بالا بردن وزن یک فنجان از این چای گیاهی را به برنامه روزمره خود اضافه کنید.

چگونه صبح‌ها، بدن را سم‌زدایی کنیم؟

نوشیدن چای سبز در هنگام صبح به جای قهوه، فرایند سم زدایی از کبد را تسریع می‌بخشد .

استفاده از غلات سبوس دار نیز منجر به فرایند سم زدایی از روده در هنگام صبح می‌شود .

افزودن مارچوبه به رژیم صبحگاهی نیز باعث سالم ماندن دستگاه گوارش از سموم می‌شود. مصرف مارچوبه بخارپز در کنار تخم مرغ آب‌پز و نان برشته یک صبحانه مفید برای دستگاه گوارش است. آبمیوه‌های طبیعی و سالاد میوه نیز خاصیت ضد التهابی و سم زدایی دارد. ضمن این که نوشیدن سرکه سیب به هضم غذا کمک می‌کند و منجر به تقویت انرژی می‌شود. مصرف اسفناج و لیمو نیز در صبح هنگام توصیه می‌شود.



مرد نه اینست که حمله آورد، بلکه آنست که در وقت خشم خود را بر جای بدارد و پای از حد انصاف بیرون ننهد

● سعدی

چاپ وانتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

کاش پدرم ورشکست شود

عکس تزئینی است

عقربه‌های ساعت عدد دوازده را نشان می‌داد و من همچنان منتظر مددجویی بودم که مصاحبه شونده قبلی، اصرار داشت حتما با او صحبت کنم. سفارش کرده بودم اگر دوستش تمایلی به مصاحبه ندارد، سریعتر به من خبر دهد تا بی‌جهت زمان را از دست ندهم. حدود ده دقیقه‌ای می‌شد که رفته بود و هنوز هم خبری نبود. برخاستم تا از مامور بند بخواهم فرد دیگری را برای مصاحبه بفرستد که دیدم کسی که با او مصاحبه کرده‌ام به همراه دختر جوان دیگری به سمتم می‌آیند.

به داخل دفتر مددکاری برگشتم. هنوز روی صندلی‌ام جابجا نشده بودم که مددجوی قبلی به همراه مددجوی تازه وارد داخل شدند، اولی را مرخص کردم و من و او تنها شدیم. چند لحظه اول به ارزیابی همدیگر گذشت. دختر تازه وارد، کمی چاق بود، کوتاه قد و سفید رو. معلوم بود قبل از آنکه به زندان بیاید، اهل مُد بوده. موهایش رنگ قرمز فانتزی داشت. ابروهایی که پهن و کوتاه بود و در انتها به سمت بالا، تتو شده بود. دور لب‌های پروتز کرده‌اش خط لب قهوه‌ای تتو شده بود. دخترک کمی لب ورچید و با عشوه گفت:

ـ اگر پدرم اندازه یک ارزن غیرت داشت که من الان نباید اینجا بودم.

بلافاصله خودش هم جواب خودش را داد: اصلا اگر غیرت داشت که این اتفاقات نمی‌افتاد. الان یک نفر باید خودش را از لجن دربیاورد. همه زندگی‌مان بوی کثافت می‌دهد. کثافت... فقط رویش را آب طلا زده‌اند. عطر کریستین دیور می‌زنند تا کسی نفهمد، اما خودمان که می‌دانیم. خودمان که می‌دانیم در چه لجنزاری فرو رفته‌ایم. چه کسی گفته پول خوشبختی می‌آورد؟ بیایید ببینید پول با زندگی ما چه کرده؟!

گاهی اوقات وقتی به زندگی بقیه نگاه می‌کنم حسرت می‌خورم. کاش پدر من هم یک کارگر و عمله بود، اما خانواده داشتیم. شب همه دور هم جمع می‌شدیم و از هم خبر داشتیم. نه اینکه این مدلی... آخر این چه نکبتی است به اسم زندگی... اینها هم که می‌بینید دور من را گرفته‌اند، فقط به خاطر پول است. چون می‌دانند، می‌توانم برایشان خرج کنم. لباس‌های مرا می‌پوشند، با من در غذا شریک هستند فقط برای پول، به خدا اگر پول نداشتم، هیچ کس مرا برای خودم نمی‌خواست. لعنت به پول که اصلا نمی‌گذارد آدم دیده شود.

بغض دخترک شکست. چند لحظه‌ای سکوت کردم تا بتواند به آرامش برسد. حالش که بهتر شد، از او خواستم اول در مورد زندگی خانوادگی‌اش بگوید و بعد برسیم به اینکه چرا با وجود رفاه و آسایشی که داشته، الان در زندان است. دخترک چند تار از موهای قرمزش را بیرون کشید و در حالی که آنها را دور انگشت سبابه‌اش می‌پیچید، گفت: من تنها دختر خانواده‌ام، دو برادر هم دارم. یکی از من بدتر، یکی هم جانش را برداشته و فرار کرده رفته انگلیس برای خودش کار می‌کند و کلاً قید ما را زده. پدرم اصالتا جنوبی است و مادرم شمالی. اما خانواده‌های هر دو سالها قبل از شهر و دیار خودشان آمدند تهران. پدربزرگم هنوز لهجه دارد. یعنی می‌خواهم بگویم تهرانی نشده‌اند. پس من هم نمی‌توانم بگویم تهرانی هستم. من فقط تهران متولد و اینجا بزرگ شدم. پدرم یک مغازه کوچک بزّازی داشت. البته من اصلا آن روزها را ندیدم، چون هنوز به دنیا نیامده بودم. هرچه پدرم دست تنگ بود، دایی‌ام وضع مالی‌اش خوب بود. آن هم به پشتوانه پدرش که از ملّاکین بزرگ شمال بود و هر وقت به مشکلی برمی‌خورد یک تکه از زمین پدرش، او را نجات می‌داد. از دیگران شنیده‌ام که حتی وقتی پدرم برای خواستگاری رفته بود، همین دایی جان، مخالف ازدواج آنها بود، چون از نظر او وضع مالی پدرم خوب نبود. این مخالفت، باعث به وجود آمدن کینه بدی در پدرم می‌شود. کینه‌ای که فکر انتقام گیری را به سرش می‌اندازد. اگرچه به رغم مخالفت دایی‌ام پدر و مادرم با هم ازدواج کردند، اما پدرم از فکر انتقام گیری از دایی‌ام بیرون نیامد که نیامد.

چند سال بعد، وقتی برادرم به دنیا آمد. پدرم خودش را به دایی‌ام نزدیک کرد. آنقدر نزدیک که دیگر همه یادشان رفت دایی‌ام مخالف ازدواج خواهرش بود. بعد از مدتی که پدرم و دایی‌ام رفیق و یار غار هم می‌شوند، پدرم به دایی‌ام پیشنهاد یک شراکت پرسود و منفعت را می‌دهد. پیشنهاد پدرم این بود که با هفتاد درصد سرمایه دایی‌ام و سی درصد سرمایه و تجربه پدرم، آنها یک کارگاه جوراب بافی راه بیندازند. از آنجا که سرمایه اولیه کارخانه، برای دایی من خیلی سنگین نبود، قبول می‌کند. کارگاه تاسیس و شروع به کار می‌کند. مدتی که از شراکت آنها می‌گذرد، پدرم پیشنهاد می‌کند به جای جوراب، لباس زمستانی تولید کنند.

اگرچه سرمایه این کار بیشتر بود، اما چون سرمایه اولیه جوراب بافی و سود آن هنوز موجود بود، باز هم دایی‌ام قبول می‌کند و شراکت آنها پنجاه ـ پنجاه می‌شود. مدتی بعد پدرم به دایی‌ام پیشنهاد می‌دهد که یک کارخانه تولید پارچه راه بیندازند آن هم به شکل هفتاد درصد پدرم، سی درصد دایی‌ام. باز هم دایی‌ام قبول می‌کند. دو، سه سال بعد از تاسیس کارخانه پارچه بافی، پدرم می‌گوید کارخانه ضرر می‌دهد و بهتر است آن را بفروشند. دایی‌ام هم قبول می‌کند، چون به پدرم اعتماد کامل داشت. پدرم آن کارخانه را طی یک معامله صوری به شخصی می‌فروشد. سی درصد سهم دایی‌ام را می‌دهد و دوباره کل کارخانه را از همان فرد می‌خرد. بعد از خریدن کارخانه که البته هیچ کس از آن خبر نداشت پدرم که حالا دیگر خود مالک صد در صد کارخانه بود، شروع به کار می‌کند، اما به هیچ کس نمی‌گوید یعنی حتی مادرم هم نمی‌دانست و تصور می‌کرد پدرم در همان مغازه بزّازی قدیمی‌اش کار می‌کند. پدرم کم کم رابطه‌اش را با خانواده مادری‌ام خصوصا دایی‌ام کم کرد. بعد از مدتی گفت می‌خواهد خانه را بفروشد. از خانه خودمان که تقریبا مرکز شهر بود، به شمال شهر رفتیم. مادرم مرتب می‌پرسید پدرم آن همه پول را از کجا آورده؟... و پدرم هم می‌گفت گنج پیدا کرده! آن زمان من کلاس پنجم دبستان بودم. طبیعی است این تغییرات برای یک دختربچه در آن سن و سال شگفت‌انگیز است.

وضعیت و نوع زندگی‌مان تغییر کرد. پدر اجازه نداد از خانه قبلی حتی یک فنجان هم با خودمان بیاوریم. سمسار آورد و همه وسایل خانه را یکجا فروخت. خانه‌ای که پدر خریده بود، مبله بود با تمام وسایل نو. پدرم گفت کار بساز و بفروشی را شروع کرده. به کسی نگفته چون نمی‌خواسته دیگران اما و اگر بیاورند، اما دروغ می‌گفت. دایی‌ام اولین کسی بود که به حرفهایش شک کرد و افتاد دنبال رگ و ریشه کار پدرم. او بود که فهمید پدرم چه کلاه گشادی سرش گذاشته همان روز که کارگاه جوراب بافی را خریدند. همان روز که سرمایه کار هفتاد به سی بود، اما سود شرکت، پنجاه ـ پنجاه. از همان روز پدرم در حال کلاهبرداری بود. همان موقع هم که کارگاه تولیدی لباس زمستانی را به صورت پنجاه ـ پنجاه زدند، باز هم پدرم در حال کلاهبرداری بود. رسماً سود شرکت پنجاه ـ پنجاه بود،

اما اسماً پدرم هشتاد درصد سود بر می‌داشت. چون دایی‌ام به پدرم اعتماد کامل داشت هیچ وقت در پی حساب و کتاب نبود، همه کاره پدرم بود. هر ماه مبلغی را به حساب دایی‌ام می‌ریخت. بدترین کار پدرم زمانی بود که کارخانه تولید پارچه را زدند. او عمداً کاری کرد که نشان دهد کارخانه مدام ضرر می‌دهد، در حالی که کارخانه سود قابل توجهی داشت. آن معامله صوری و فروختن کارخانه که با ضرر تمام همراه بود و باعث شد حتی نصف سرمایه دایی‌ام برنگردد. همه اینها برملا شد. آن روز که دایی‌ام مثل کوه آتشفشان به خانه‌مان آمد را فراموش نمی‌کنم.

تازه از مدرسه آمده بودم که دایی‌ام آمد و همه چیز را برای مادرم گفت. یکی دو ساعت بعد که پدرم آمد، جنجالی به پا شد. پدرم همه چیز را حاشا کرد و از دایی‌ام مدرک خواست اما دایی‌ام هیچ مدرکی نداشت. همه حرفهایش روی حرف دیگران بود. دیگرانی که حاضر نبودند در حضور پدرم حرف‌های او را تائید کنند. این باعث شد که او دست از پا درازتر از خانه ما برود. تا مدت‌ها در خانه‌مان جنجال بود. پدر و مادرم با هم درگیر بودند. برادر کوچکم که به دنیا آمد، آتش جنجال‌ها هم فروکش کرد. پدرم آنقدر پول می‌آورد که کم کم مادرم هم فراموش کرد چه اتفاقی افتاده. مادرم سالها یک زندگی عادی و گاهی هم پایین‌تر از متوسط داشت، اما حالا می‌توانست بهترین‌ها را داشته باشد. مسافرت خارج از کشور، لباس‌های آنچنانی، طلا، جواهر، اتومبیل و پول باعث می‌شود خیلی چیزها را فراموش کنی. کم کم مادرم هم یادش رفت شوهرش از برادرش کلاهبرداری کرده، اگر هم یک وقت جایی حرفی می‌شد می‌گفت برادرش قصور کرده، باید مثل شوهرش در کارخانه کار می‌کرد. می‌گفت شوهرش همیشه روز تعطیل و غیر تعطیل کار می‌کرده و حالا برادرش مدعی شده. خلاصه بین مادرم و دایی‌ام هم شکر آب شد. از طرف دیگر پول فقط راحتی برایمان نیاورد. کم کم فرهنگ و رفتارمان هم عوض شد. نوع لباس پوشیدنمان، حرف زدنمان. حتی دوست‌ها و همنشین‌هایمان هم عوض شد. دیگر نمی‌توانستیم با کسانی که معمولی‌تر بودند، رفت و آمد داشته باشیم. مادرم دوستان جدیدی پیدا کرده بود، با هم مسافرت می‌رفتند، مهمانی می‌دادند. مهمانی‌ها کم کم شبانه شد. کم کم پای خیلی چیزها به خانه‌مان باز شد. از مشروبات الکلی تا مواد مخدر صنعتی و سنتی. پدرم خودش ساقی می‌شد و بقیه را به نوشیدن دعوت می‌کرد. همه چیزمان عوض شد. برادر بزرگم نمی‌توانست اینها را تحمل کند. گیر سربازی‌اش بود. همین که موقع خدمتش شد، رفت خدمت و بعد از اینکه خدمتش تمام شد، حتی دانشگاه هم نرفت. پدرم گفت برود کارخانه، اما قبول نکرد. در یک شرکت استخدام شد. یک سال شب و روز کار کرد، پول جمع کرد و از ایران رفت. از پدر و مادرم ناراحت بود. می‌گفت یک روز پدرم می‌فهمد که پول حرام عاقبت ندارد. می‌گفت که عاقبت هیچ کدام از ما خیر نخواهد بود. او زود خودش را نجات داد. آلوده نشد. نه آلوده پول پدرم و نه آلوده زندگی که پدرم ساخته بود. اما من، من که از دوازده، سیزده سالگی ناگهان یک شبه بچه پولدار شده بودم، دلم می‌خواست همینطوری بمانم. لذت می‌بردم که هر چه را می‌خواهم می‌توانم بخرم. لذت می‌بردم که می‌دیدم پدرم کاری ندارد اگر می‌بیند با دوست پسرم در مهمانی مادرم پایکوبی می‌کنم. پدرم احساس می‌کرد این رفتارش نشانه روشنفکری است! مدرسه برایم سالن مد بود. هر روز یک مدل مانتو و کفش و کیف می‌پوشیدم. هیچ کس هم جرات نمی‌کرد به من حرف بزند، چرا که پدرم نیمی از پول دبیرستان غیرانتفاعی را داده بود! باز هم اینها باعث بدبختی من نبود و نشد؛ من از وقتی بدبخت شدم که کوک (کوکائین) وارد زندگی‌ام شد. یکی از دوستان پدرم در یک مهمانی با خودش هدیه آورده بود. خیلی زود بین مهمان‌ها دست به دست شد. دیگران که سابقه مصرفش را داشتند، می‌دانستند چه اثری دارد، اما من که نمی‌دانستم، به سرعت و هیجان زده، کوک را زدم! انگار رفتم روی هوا... در عرض چند لحظه احساس کردم پرانرژی شده‌ام و در عین حال چابک و سرخوش. حس خیلی خوبی داشتم. لذتی وحشتناک. اما هیچ وقت فکر نمی‌کردم اعتیاد به آن چقدر می‌تواند وحشتناک باشد. بعد از آن که کوکائین وارد زندگی‌مان شد، همه چیز از هم پاشید. پدرم اوایل اهمیت نمی‌داد که من چه مصرف می‌کنم. فقط توصیه می‌کرد که مراقب باشم معتاد نشوم. اما من از نظر روانی به شدت به کوکائین وابسته شده بودم. با اینکه این ماده مخدر از مواد دیگر گرانتر بود، اما برای من خرید آن کاری نداشت گاهی حتی یک گرم کوکائین را بالای صد و بیست و سی هزار تومان می‌خریدم، اما برایم مهم نبود. مهم این بود که همیشه چند گرم کوک داشته باشم. در این چند سال وضع و اوضاع زندگی ما همین بود. ویلای پدرم در شمال پاتوق من و دوستانم چه پسر و چه دختر بود. برای پدرم اصلا مهم نبود من یا مادر و برادرم چه کار می‌کنیم. او فقط به فکر پول درآوردن بود. او از هر راهی که می‌شد، پول درمی‌آورد و ما هم از هر راهی که می‌شد، خرج می‌کردیم!

البته هر روز هم اتفاقات جدیدی در خانه و خانواده‌مان می‌افتاد که بماند! مادرم به نوعی دنبال خوشگذرانی‌هایش بود، پدرم یک جور. مادرم یا مهمان بود، یا مهمانی داشت، یا از این سالن زیبایی به آن سالن زیبایی، از این جراح زیبایی، به آن جراح زیبایی در رفت و آمد بود.

برادرم با اینکه سن و سالی نداشت، یک جور دنبال وقت تلف کردن و پول خرج کردن بود. من هم که دیگر گوی سبقت را از همه ربوده بودم، هیچ کس از هیچ راهی جلودارم نبود، تا اینکه چند وقت قبل وقتی داشتم همراه دوستم از یک مهمانی شبانه با سر و وضع ناجور و در حالت غیرعادی و غیرطبیعی برمی‌گشتم، گیر افتادم. طرح مبارزه با دور دور بود؛ حوالی ولنجک بودیم، با ماشین من، که یک ماشین شاسی بلند خارجی است. کادوی تولدم بود. خودم پشت فرمان بودم. کمی هم کوک توی کیفم بود که پلیس ماشین را نگه داشت. اصلا لازم نبود سوال و جواب کنند. آن پوشش نامناسب، آن حال و وضع و کوک داخل کیفم کافی بود که مرا بفرستند اینجا...

حالا هم که اینجا هستم، نه پدرم، نه مادرم هیچ کدام دنبال کارم نیستند.

پدرم می‌گوید گفته بودم گیر بیفتی من کمکت نمی‌کنم، خواستی حواست را جمع کنی. مادرم می‌گوید حوصله ندارم بیام اونجور جاها! پدرم برایم وکیل گرفته و راه به راه به کارتم پول می‌ریزد. اما اصلاً برایش مهم نیست چه بر سر من می‌آید! اینجا دارم خفه می‌شوم. کاش پدرم یک کارگر و عمله بود. آن وقت دیگر ماهی دو، سه میلیون پول توجیبی به من نمی‌داد که خرج کوک و کوفت و زهرمار کنم. برای ما پول فقط بدبختی آورد. پدرم هنوز باور ندارد ما چقدر بدبختیم. اما من می‌دانم که ما خیلی بدبختیم. خیلی... آنقدر بدبخت که جز پول هیچ چیزی نداریم. هیچ چیز...

در پرانتز:

(مصاحبه من و این دختر جوان خیلی مفصل‌تر از آنچه بود که شما مطالعه کردید. حرف‌های او در مورد فساد اخلاقی و مالی خانواده‌اش و دردورنجی که بابت آن می‌کشد، دلم را به درد آورد. پدر او به تصور آنکه از برادر همسرش انتقام می‌گیرد مال حرامی را وارد زندگی‌اش کرد، غافل از آنکه اثر لقمه حرام تا نسل‌ها، باقی خواهد ماند. غافل از اینکه پول باد آورده را باد خواهد برد. غافل از اینکه، وقتی او مالی را از آن راه کثیف مثل کلاهبرداری به دست می‌آورد، از راه کثیف تری از دست خواهد داد. دختر جوان در میان حرف‌هایش گفت که پدرم فقط پول دایی‌ام را نخورده، او حتما کلاهبرداری‌های کلان دیگری هم انجام داده، حتما منبع درآمد دیگری هم دارد که ما نمی‌دانیم. شاید در کار قاچاق باشد، شاید زمین خواری، شاید هر راه خلاف دیگری که ما نمی‌دانیم، وگرنه این همه پول و ثروت را چطور جمع کرده که البته من هم با او هم عقیده بودم. متاسفانه، پول او را چنان استحاله کرده که فرهنگ ایرانی ـ اسلامی‌اش را هم کاملا از دست داده، اینکه بی‌بند و باری را با روشنفکری اشتباه می‌گیرند، اینکه برهنه شدن، الکلی و بنگی بودن را نشانه تمدن و روشنفکری می‌دانند، از آن دردهایی است که جز افراد تهی مغز، کسی را مبتلا نمی‌کند. اگر این پدر، فردی روشنفکر بود هرگز اجازه نمی‌داد خانواده‌اش تا گردن در لجن غرق شوند، هرگز اجازه نمی‌داد فرزند بزرگش از او فرار کند و حداقل یک فرد سرشناس، مهم و صاحب نام او را، افکارش را، اعمالش را، طرز زندگی و روشش را به عنوان عملکردی صحیح قبول می‌کرد! دختر بیچاره می‌گفت بودنش در زندان بهتر از آزادی‌اش است. می‌گفت او هم مثل پدرش ظرفیت ندارد! می‌گفت نمی‌تواند در برابر تفریحات آنچنانی مقاومت کند و در انتها فقط دعا کرد تا زمان آزادی‌اش پدرش ورشکست شود. شاید حداقل به این ترتیب آنها نجات پیدا کنند وگرنه راه سقوطشان همواره آزاد است.)

کیانا نصرت‌زاده

به دنبال مهر مادری

سیزده ساله بودم که مادر بزرگم فوت کرد و وقتی موضوع نگهداری از من مطرح شد، مادرم رو در روی من ایستاد و گفت باید بروی با پدرت زندگی کنی!

فکر می‌کردم همین روزها باید بروم دیدن مادرم... کار آسانی نیست، ولی وقتش رسیده. به نظرم باید همه چیز را فراموش کنم.

همین چند روز پیش بود که خواهر ناتنی‌ام به من زنگ زد و گفت مادر حال خوشی ندارد. سالها بود که منتظر چنین روزی بودم. بارها و بارها بهش فکر کرده بودم که چه جوابی بدهم. چه بکنم و حرف‌های ناگفته‌ام را چطور بزنم؟ اما حالا که با این موقعیت روبرو شده‌ام، نمی‌دانم چرا نمی‌توانم به هیچ کدام از آنها عمل کنم؟

سه ساله بودم که پدر و مادرم برای اولین بار از هم جدا شدند. همیشه شنیده‌ام که اختلافات مادر و پدرم بر سر مادیات بود. مادرم انتظاراتی داشت که پدرم برآورده نمی‌کرد. سه سالی که از هم جدا بودند مرا پیش مادر بزرگم گذاشته بودند. بعد دوباره رجوع کردند و زندگی با همان آشوب قبلی ادامه پیدا کرد. تا یاد دارم این دو با هم دعوا و مرافعه داشتند تا اینکه بعد از دو سال دوباره از هم جدا شدند. قرار شد من با مادرم زندگی کنم. پدرم خانه و همه وسایل زندگی را به او داد. زندگی با مادرم خاطرات تلخی را به یادم می‌اندازد. خوب یادم است که هر وقت لجبازی می‌کردم یا شیطنت‌های کودکی داشتم مادرم با لحن بدی به من یادآوری می‌کرد که خون پدرم در رگ‌های من است و من هم مثل او ذات بدی دارم.

تنها چیزی که از آن روزها به خاطر دارم همین احساس بدی بود که از خودم داشتم و مادرم شب و روز بیش از قبل آنرا به من منتقل می‌کرد.

آخر هفته‌ها می‌رفتم پیش پدرم. او مهربان بود و دست و دلباز و روزهایی که با او بودم خیلی خوش می‌گذشت، اما شرایط کاری‌اش جوری بود که نمی‌توانست از من مراقبت کند. تا اینکه ناگهان سر و کله یک مرد پیدا شد و مادرم تصمیم گرفت با او ازدواج کند. احمد آقا نمی‌خواست من در خانه او باشم، برای همین مادرم مرا برد پیش مادر بزرگم. زن پیر و مریض احوالی که مهربانی‌هایش تنها هدیه‌ای بود که آن روزها خداوند به من داد. در همه روزها و سال‌هایی که کنار مادر بزرگم زندگی کردم هم آرامش داشتم و هم غرق مهر و محبت بودم.

مادرم ماه به ماه به دیدنم نمی‌آمد. نه من برایش مهم بودم و نه مادرش. پدرم اما مرتب به ما سر می‌زد و مادر بزرگم را مثل مادر خودش دوست داشت. اما او هم ازدواج کرد و سرش گرم زندگی خودش شد. همه، ما را فراموش کرده بودند. یک شب‌هایی مادربزرگم حالش بد می‌شد و من آنقدر می‌ترسیدم که هراسان می‌رفتم سراغ همسایه‌ها و از آنها کمک می‌گرفتم. مادرم بهانه می‌آورد که بچه کوچک دارد و نمی‌تواند به ما سر بزند. من و مادر بزرگ به داد همدیگر می‌رسیدیم. یک وقت‌هایی می‌شنیدم که مادر بزرگم پشت تلفن با مادرم دعوا می‌کرد و می‌گفت این بچه به مادر احتیاج دارد...

سیزده ساله بودم که مادر بزرگم فوت کرد و وقتی موضوع نگهداری از من مطرح شد، مادرم رو در روی من ایستاد و گفت: باید بروی با پدرت زندگی کنی!

همه می‌دانستند که با پدرم زندگی کردن کمی سخت است. زن پدرم بیماری وسواس داشت و کنار او زندگی کردن آسان نبود، اما چاره‌ای نبود. وسط سال مدرسه‌ام را عوض کردم و به شهرستان رفتم. در همان ماه‌های اول فهمیدم که جایی در خانه پدرم هم ندارم. دوست خوب و صمیمی در مدرسه پیدا کرده بودم که همه درد دل‌هایم را به او می‌گفتم. خانواده او از پدرم خواستند اجازه بدهد من با آنها زندگی کنم، پدرم هم قبول کرد. من در خانه غریبه‌ها احساس آرامش بیشتری می‌کردم. یک سال بعد پدرم در اثر یک واقعه رانندگی فوت کرد. دیگر کاملاً تنها و بی‌مونس شده بودم. تا هجده سالگی با آن خانواده زندگی کردم در حالیکه مادرم حتی یک بار حال مرا نپرسید.

وقتی دیپلمم را گرفتم، راهی خانه عمه‌ام شدم. پسرهایش ازدواج کرده بودند و دیگر می‌توانست به راحتی از من مراقبت کند.

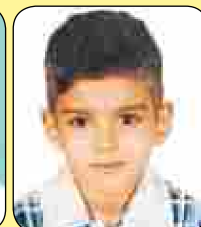
مادرم هم زندگی خوبی داشت. وضع مالی احمد آقا روز به روز بهتر می‌شد. خواهر ناتنی‌ام برای ادامه تحصیل به خارج از کشور رفته بود و مادرم کاری برای انجام دادن نداشت بنابراین شوهرش از او خواست که مرا بیاورد پیش خودش، ولی مادرم قبول نکرد.

ده سالی هم با عمه‌ام زندگی کردم و در تمام این سالها آوارگی‌هایم را به گردن مادرم می‌انداختم. فکر می‌کردم یک روز می‌شود که به من احتیاج پیدا کند و آن روز است که باید حرف‌های دلم را به او بزنم.

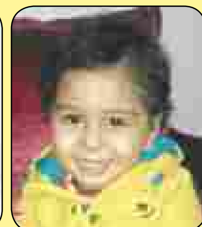
زمان گذشت و گذشت... من برای خودم زندگی ساختم و سعی کردم گذشته را یک جایی در ذهنم مدفون کنم. تا این که خواهرم زنگ زد و گفت مادرم مریض است و اصرار دارد مرا قبل از مرگش ببیند.

حال غریبی پیدا کردم. انگار پرده‌ای از جلو چشمم برداشته شد. حس کردم او هم زن خوشبختی نبود و چه بسا مشکلاتش را هرگز کسی نفهمید... حالا باید بروم دیدنش... می‌خواهم کینه‌ها را کنار بگذارم و در این روزهای آخر به او نزدیک و نزدیکتر شوم...

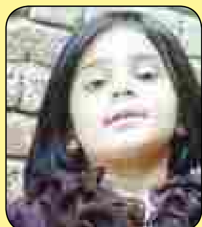
شکوفه‌های زندگی


سیدمحسن ابوالقاسمی


سیده‌فاطمه ابوالقاسمی


عرفان فتاحعلی


ستایش موسوی زاده


اسرا جعفر زاده


امین کرامت

از: ا.ح.درّی

نماز، ضامن رهایی از دوزخ

قال الصادق (ع): نخستین چیزی که در قیامت از بندگان حساب می‌شود نماز است. اگر مقبول واقع شود، سایر اعمال قبول می‌شود و اگر مردود شد، سایر اعمال نیز مردود می‌شود.

در متون روایی و اعتقادی ما نیز از اهمیت نماز سخن بسیار به میان آمده که در اینجا به چند مورد از این سفارشات و عواقب مثبتی که نماز می‌تواند در زندگی انسان داشته باشد، می‌پردازیم:

تربیت و پاکی فرد

خداوند در قرآن کریم، نماز و یاد خود را مایه اطمینان قلب و آرامش دل و روح انسان معرفی می‌کند. با توجه به این آیات می‌توان گفت مهمترین راهکار برای تربیت روحی فرد توسّل و اقامه نماز است. چرا که نماز واجب شده است تا به وسیله آن انسان از مهلکه‌های سخت و دهشتناک زندگی که باعث تزلزل روح او می‌شود، فرار کند و به حریم امن ملکوتی نماز پناه ببرد. امیرالمومنین (ع) در حدیث گرانمایه‌ای می‌فرماید: "**نماز ظاهر و باطنی دارد، ظاهر آن ادب در حضور پروردگار و باطن آن پرورش و تربیت روح انسان است.**"

وسیله‌ای برای غفلت زدایی

شاید بزرگترین دغدغه هر انسان متفکری این است که هدف آفرینش خود را فراموش کند و غرق در امور زندگی مادی شود بنابراین وقتی انسان به حکم خداوند موفّق به اقامه نماز می‌شود در واقع خداوند به ایشان پیام می‌دهد که در این شلوغی فکر هدف آفرینش خود را فراموش نکند. اگر به ترتیب نمازهای واجب شده کمی دقت کنیم متوجه خواهیم شد زمان ووقت اقامه آنها بر اساس حکمتی عمیق معین شده است. برای نمونه، نماز صبح درست موقعی است که انسان باید خواب شیرین بامدادی که او را از همه چیز حتی خود بیگانه و غافل کرده است، را رها کند. یا وقت نماز ظهر درست زمانی تعیین شده است که انسان در امور روزانه غرق شده است که با شنیدن "**حی علی الصلاة**" بشتابید به سوی نماز، او را به خود می‌آورد و به او یادآوری می‌کند که گرد و غبار دل خود را شستشو دهد و پاک گرداند. با توجه به نکاتی که گفته شد خداوند چه زیبا در قرآن بیان داشته است: "نماز را در دو طرف روز و اوایل شب برپا دار چرا که حسنات را تقویت و سیّئات و آثار آن را برطرف می‌سازد. این تذکر و یادآوری است برای آنها که اهل تذکر هستند..." از این روست که امیرالمومنین (ع) در وصایای خود بعد از آنکه فرق مبارکشان با شمشیر ابن ملجم شکافته شد، فرمودند: "خدارا! خدارا! درباره نماز چرا که ستون دین شماست و وسیله‌ای است برای از بین بردن گناهان خود، پس مبادا آن را به فراموشی بسپارید که از پیغمبر خدا شنیدم که هر کس در اقامه نماز سستی کند، خداوند با نظر خشم به او نگاه می‌کند."

پاک شدن از هر نوع آلودگی

نماز بهترین و امن‌ترین وسیله برای پاک شدن روح و جان انسان از آلودگی است.

حجت الاسلام قرائتی در یک مثال زیبا در مورد اینکه تنها نماز می‌تواند آلودگی‌ها را از انسان پاک کند، می‌گوید: "نماز را به اتومبیلی تشبیه کرده‌اند و آلودگی‌های جسم و جان را به جاده‌ای که پر شده از گل و لای و تا مادامی که انسان در اتومبیل نشسته است می‌تواند با سرعت از این آلودگی‌ها عبور کند و به سرمنزل خود برسد، اما همین که پای خود را از اتومبیل بیرون بگذارد، آلودگی‌ها به او سرایت می‌کند."

در حدیثی زیبا از پیامبر (ص) نقل است که از یاران خود پرسیدند: اگر بر در خانه یکی از شما نهری از آب صاف و پاکیزه باشد و در هر روز پنج بار خود را در آن شستشو کنید آیا چیزی از آلودگی و کثافت در بدن می‌ماند؟

اصحاب در پاسخ گفتند: نه. پیامبر ادامه دادند: نماز درست همانند این آب جاری است، هر زمان که انسان نمازی می‌خواند گناهانی که در میان دو نماز انجام شده است از میان می‌رود و به این ترتیب جراحاتی که بر روح و جان انسان از گناه می‌نشیند، با مرهم نماز التیام می‌یابد و زنگارهایی که بر قلب می‌نشیند زدوده می‌شود.

رعایت ادب در نماز

بزرگان اخلاق در مورد لزوم رعایت ادب در نماز نکات متعددی را بیان کرده‌اند. برای نمونه از یکی از عرفای معاصر نقل شده است که می‌فرمود: هرگاه انسان به نزد کسی برود که حلّال تمام مشکلات اوست واز نظر رتبه دارای مقام بالایی باشد، چطور برای دیدن او شور و شعف پیدا می‌کند و در صحبت با او ادب را رعایت می‌کند، پس باید دانست که خداوند تنها رافع مشکلات ماست و رتبه‌اش مافوق همه رتبه‌ها، پس هنگام حضور در مقابل او باید به گونه‌ای ابراز ادب کرد که سزاوار اوست. در این باره در حدیثی از امام باقر (ع) نقل است که: مردی داخل مسجد و مشغول نماز شد و سجده‌های آن را تند خواند و آن طور که سزاوار بود انجام نداد. پیامبر در مسجد حضور داشتند و فرمودند: **این مرد مثل مرغی که نوک بر زمین می‌زند سجده می‌کند، هر کس مانند او نماز بخواند به غیر دین من مرده است.** یا خالد بن زید محضر رسول خدا آمد و عرض کرد، مرا نصیحت فرمایید. حضرت فرمودند: تو را نصیحت می‌کنم به پنج چیز: به آنچه در دست مردم است امید نداشته باش، از طمع بپرهیز، نمازت را طوری بخوان که گویی نماز آخر توست، بپرهیز از کاری که عاقبت آن عذرخواهی باشد و برای برادرت دوست داشته باش آنچه برای خود دوست می‌داری.

آشنا کردن کودکان با نماز

مسئله نماز از نظر اسلام عزیز به درجه‌ای از اهمیت و عظمت است که در آثار اسلامی و معارف الهی و روایات آمده است که فرزندان خود را چند سال قبل از سن تکلیف با این فریضه پرارزش الهی آشنا کنید. در این مورد معاویه بن وهب می‌گوید: از حضرت صادق (ع) پرسیدم، کودک را باید در چه سنی با نماز آشنا کرد؟ حضرت فرمود: پدر و مادر موظفند در شش یا هفت سالگی کودک خود را با مهربانی با نماز آشنا کنند، تا هنگامی که نماز بر آنها واجب شد خواندن آن بر آنها سخت نیاید.

در یک نتیجه گیری کلی از این مبحث می‌توان گفت، ممکن است عده‌ای تصور می‌کنند که اصرار و تاکید درباره نماز تا این حد یک نوع سختگیری به حساب آید، در حالی که با توجه به آیات و روایات، نماز سفینه‌ای است که انسان را به طرف خداوندی سوق می‌دهد که فرمانش نافذ و همه چیز در برابر اراده او آسان است.



پاسخ به مسائل شرعی
از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام خمس

۱ ـ آیا به طلایی که شوهر برای همسرش می‌خرد، خمس تعلق می‌گیرد؟

اگر به مقدار متعارف و مناسب شأن او باشد، خمس ندارد.

۲ ـ شخصی خانه‌ای برای سکونت ندارد و برای خرید مسکن یا تهیه مایحتاج زندگی، مالی را پس انداز کرده است، آیا این مبلغ خمس دارد؟

مال پس انداز شده از منفعت کسب اگر برای تامین هزینه‌های زندگی باشد، سر سال خمسی، خمس دارد مگر اینکه پس انداز برای تهیه لوازم ضروری زندگی و یا تامین هزینه‌های لازم باشد، در این صورت اگر بعد از سال خمسی در آینده نزدیک در راه‌های ذکر شده مصرف شود خمس ندارد.

۳ ـ خمس لوازم منزل چگونه محاسبه می‌شود؟

لوازمی که با استفاده از آنها عین آن باقی می‌ماند، مثل فرش و غیره، خمس ندارد. ولی از نیازهای مصرفی روزمرّه مانند برنج و روغن و... آنچه اضافه بیاید و تا سر سال خمسی باقی بماند، خمس دارد.

نیکو کار، از کار نیک بهتر و بد کار از کار بد، بدتر است

● امام علی (ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

سرنوشت استثنایی زندگی من



با چند نفری مصاحبه کردم و در عین ناباوری، نفر بعدی که در را باز کرد و آمد تو همان دختری بود که در مترو دیده بودم. اولش کمی شوکه شدم ولی سعی کردم به خودم مسلط باشم

یک اتفاق ساده، آنقدر ساده که بیشتر شبیه یک تخیل بود، زندگی مرا متحول کرد.

درسم را تمام کردم. سربازی‌ام را رفتم و برگشتم و با دوستان دوران دانشکده یک شرکت کوچک ساختمانی زدیم.

خوب کار می کردیم. همه ما سرهای پرشوری داشتیم و ایده‌های تازه‌ای که به ذهنمان خطور می‌کرد، برای مشتری‌ها بسیار جالب بود.

مسعود هر چه درآمد داشت جمع می کرد تا یک روز به خارج از کشور مهاجرت کند. بهرام هم از دوران دانشجویی گرفتار زن و بچه بود و مخارج زندگی‌اش را تامین می کرد و من اما هنوز نمی‌دانستم با زندگی‌ام می‌خواهم چه کنم؟ از یک طرف دلم می‌خواست با زن ایده آلم ازدواج کنم و تشکیل خانواده بدهم، از طرف دیگر برادرم که در آمریکا بود اصرار داشت بروم آنجا و کنار او کار کنم.

مادرم خیلی سعی می کرد دختر خوب و معقولی برای من پیدا کند ولی نمی‌دانم چرا هیچ کدام از آنها دختر مورد نظر من نبودند. خودم هم نمی‌دانستم چه می‌خواهم. فقط احساس قلبی خودم را می‌شناختم و می‌دیدم این حس هنوز به هیجان نیفتاده.

مادرم غر می‌زد که بهانه جویی می کنم، این مدل زندگی به جایی نمی‌رسد و باید از این رویاپردازی‌هایم دست بردارم.

یک روز وقتی طبق معمول سوار مترو شدم تا به محل کارم بروم دختر ساده و ساکتی را دیدم که روبرویم نشسته بود. نمی‌دانم چرا توجهم به او جلب شد. آنقدر ساده بود که قاعدتا در میان انبوه رنگ و لعاب‌های این دوره و زمانه نباید به چشم می‌آمد. سرم را پایین انداختم و مشغول روزنامه خواندن شدم. به ایستگاه بعدی که رسیدیم پیرمردی وارد شد. دختر بی‌درنگ از جا بلند شد و به او کمک کرد که بنشیند. این کاری بود که خیلی وقت‌ها می‌دیدم مردم انجام

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

دلم برای خودم می‌سوزد



بالاخره یک روز شیرین مچ مرا گرفت و کار به جاهای باریک کشید. با مداخله پدر و مادرم قضیه فیصله پیدا کرد و آن دختر با یک بحران شدید روحی از زندگی من بیرون رفت

سر سفره عقد دایی منصور که در واقع دایی نود ساله مادرم بود با خنده گفت:

"خب اولین عقدت مبارک باشه..."

همه زدند زیر خنده... دایی در زندگی‌اش پنج بار ازدواج کرده بود و حالا در نود سالگی تک و تنها زندگی می کرد. همیشه به شوخی می گفت این ماجرای تعدد ازدواج در خانواده ما ارثی است، ولی مثل دیابت است و یکی در میان به مردها سرایت می کند. حالا این شوخی که چندان هم به طبع عروس خانم و خانواده‌اش خوش نیامده بود، نقل مجلس شده بود.

فقط ۲۳ سالم بود. به اصرار مادر با شیرین عروسی کردم. پدر و مادرش مهاجرت کانادا را در جیب داشتند و می‌خواستند برای همیشه جلای وطن کنند و مادرم برای اینکه مبادا عروس خوشگلی مثل شیرین را از دست بدهد، مرا مجبور به این ازدواج کرد و شیرین ماند ایران تا با من زندگی کند.

هنوز همسن و سال‌هایم یا درس می‌خواندند یا مشغول فوتبال دیدن و باشگاه رفتن بودند که من ناگهان متاهل شدم.

حس خوبی نبود. از اولش هم حسم خوب نبود، ولی دلم را به این خوش می کردم که یک زن زیبا دارم. زیبایی که غیر قابل وصف بود. مادرم همیشه دلش می‌خواست من با شیرین عروسی کنم. در حالی که یک سال از من بزرگتر بود و هر چند او وقت شوهر کردنش بود ولی وقت زن گرفتن من نبود.

نمی‌دانستم زن داشتن و متاهل بودن یعنی چه؟ اما بر خلاف من، شیرین خوب می‌دانست که از زندگی چه می‌خواهد. زندگی ما از هر نظر مجهز و مرفه بود. پدرم همه چیز را آماده کرده بود. صبح به صبح می‌رفتم شرکت پدرم و آخر ماه هم حقوق خوبی می گرفتم. شیرین همه چیز داشت جز یک شوهر... به نظر من هنوز بچه بودم و حق هم داشت. ماه سوم ازدواجمان بود که با یک دختر ۲۰ ساله آشنا شدم.

می‌دهند، ولـی یک آن به خودم گفتم کاش زنی مثل او گیـرم می‌آمد. حس می‌کردم قلب مهربانی دارد و بی‌ادعاست.

باز سـرم را پایین انداختم تا چند ایسـتگاه بعد که باید پیاده می‌شدم.

دیگر توجه نکردم دخترک هم پیاده شد یا نه... به طرف دفتر کارم رفتم. روز پر کاری داشتم باید با چند نفر مصاحبه می‌کردم تا بهترینشان را برای استخدام انتخـاب می‌کردم. اتاق پر بود از مراجعه کننده. رفتم تو. از منشـی خواستم یکی یکی آنها را بفرستد داخل. بـا چند نفری مصاحبه کـردم و در عین ناباوری، نفر بعدی که در را باز کرد و آمد تو همان دختری بود که در مترو دیده بودم. اولش کمی شوکه شدم ولی سعی کردم به خودم مسلط باشم و پرونده‌اش را خیلی خوب بررسی کنم. کلی سوال پیچش کردم. از دانشگاهی که درس خوانده بود پرسـیدم و از این که چه تجربه‌های کاری دارد. به آدرس خانه‌اش نگاه کردم. پرسـیدم این مسیر طولانی برایش سخت نیست و...

بیشـتر از بقیــه مراجعه کننده‌هــا در اتاقم ماند و وقتی می‌خواست برود بی‌درنگ به او گفتم که از فردا بیاید سـر کار... به منشی هم گفتم دیگر کسی را برای مصاحبه داخل نفرستد. از او بیش از پیش خوشم آمده بـود. با معدل خوبی فارغ التحصیل شـده بود. به دلم نشسته بود و حس کردم این شاید همان دختری باشد که من همیشه در ذهنم داشتم.

لیـلا از فـردای آن روز آمد سـر کار. ماجرا را همـان روز بـرای بهرام و مسـعود تعریف کردم. اولش دسـتم انداختند، ولی وقتی دیدند من کاملا رفتارهـای ایـن دختـر را زیر نظـر دارم آنها هم حواسشـان را جمع کردند. هر چه می‌گذشت آنها هم به این باور می‌رسیدند که این دختر بسیار خوب و مهربان و سخت کوش است.

خلاصـه بعـد از سـه ماه که حتی طـرز لباس پوشیدنش را زیر نظر داشتم از او خواستگاری کردم. لیلا از همه نظر یک دختر اسـتثنایی بود. سادگی و بی‌ادعایـی‌اش همه را جذب می‌کرد. مادرم هم از او خیلی خوشـش آمده بود. مراسم خواستگاری به خوبی برگزار شد و ماه بعدش ما عقد کردیم و سال بعد مراسم عروسی برگزار شد.

حالا نزدیک به ۱۶ سـال از زندگی مشـترک مـا می‌گذرد. بعد از ازدواجمان لیلا مدت کمی در شرکت به کارش ادامه داد، اما بعد به خاطر بارداری سـختی که داشـت خانه نشین شد. در زندگی‌ام با او لحظه به لحظه بیشـتر به روح بلند و ویژگی‌های منحصر به فردش پی می‌برم. او همسـری نمونه و مادری فداکار اسـت. ما دو بچه داریم و زندگی ما بی‌هیچ جنگ و جدالی جلو رفته... همیشه به این فکر می‌کنم که سرنوشت چه بازی‌هایی دارد...

حلقــه‌ام را در می‌آوردم که مبادا بفهمد من زن دارم. اصلا شک هم نمی‌کرد که حتی یک درصد من متاهل باشـم. دوستی ما آنقدر جدی شده بود که مدام از من می‌پرسید کی می‌روم خواستگاری اش؟

من هم از آن دختر خوشم آمده بود ولی نمی‌توانستم به این وضع ادامه بدهم. بالاخره یک روز شـیرین مچ مرا گرفت و کار به جاهای باریک کشید. با مداخله پدر و مادرم قضیه فیصله پیدا کرد و آن دختر با یک بحران شـدید روحی از زندگی من بیرون رفت. نمی‌دانست همه این مدت با یک مرد متاهل صحبت می‌کرده!

این اتفاق باز هم تکرار شد. به طوری که یاد حرف دایـی منصور افتـادم که می‌گفت تعـدد ازدواج در خانـواده ما موروثی اسـت و گویا ایـن ارث به من هم رسـیده بود چرا که سال دوم ازدواجمان وقتی شیرین برای دیدن خانواده‌اش به کانادا رفت من زن دیگری را وارد زندگی‌ام کردم. این بار از اول حقیقت را به آن زن گفتم و او هم حاضر شد همسر موقت من باشد چرا که فکر می‌کرد شـیرین برای همیشــه به کانادا رفته. در واقع من این جوری به او گفته بودم.

چهار ماه بعد شیرین برگشت. من زندگی دیگری برای خودم ساخته بودم. مریم از من خواست شیرین را طلاق بدهم، اما نمی‌توانسـتم. مهریه‌اش خیلی زیاد بود و مادرم اصرار داشـت که حتی اگر ده تا زن دیگر هم بگیرم شـیرین به عنوان عروس و مادر نوه‌هایش در این خانواده بماند.

خودم هم نمی‌دانستم چه می‌خواهم. با مریم هم نتوانسـتم زندگی کنم و او هم رفت سـراغ زندگی اش. احسـاس افسـردگی شـدید می‌کردم. مثل دوسـت‌هایم نمی‌توانستم به سفر بروم، تفریح کنم و یا تجربه عشق داشته باشم.

سـه سـال از زندگی مـا گذشـت. دیگر هیچ علاقه‌ای بین ما نبود. شـیرین هم بچه دار نمی‌شد. مـادرم ما را مجبور می‌کرد به سـراغ هر دکتری برویم، ولی فایده‌ای نداشـت. دکترها آب پاکی را روی دسـت ما ریختند. شیرین هرگز نمی‌توانست بچه‌دار شود.

تصمیـم گرفـت مدتـی به کانادا بـرود و با خانـواده‌اش زندگی کنـد. من هـم اینجا زندگی مجردی خودم را داشتم. دست آخر از من خواست طلاقـش بدهم. گفت در کانـادا زندگی دیگری را شـروع کرده. می‌خواهد به دانشگاه برود و مستقل شـود. من هم قبول کردم. به همین سادگی پرونده طلاق ما باز شد و احتمالا امروز حکم صادر می‌شود.

دلم برای خودم و شـیرین می‌سـوزد. کاش مرا به این زودی زن نمی‌دادند. کاش شیرین هم فرصت پیدا می‌کرد خودش را پیدا و همسـر مناسب تری انتخاب کند...

این هم سرنوشت ماست....

شکوفه‌های زندگی


هستی رحیمی

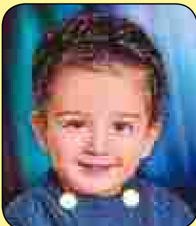

پویا جوان‌مردیان


پوریا جوان‌مردیان


سحر دهقان‌نیری


سبحان دهقان‌نیری


مبین ناجی‌رنجبر

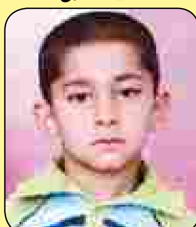

عرفان ناجی‌رنجبر


هستیا نوین


محدثه مهربان


انسیه شهابی


ابوالفضل قجر


ابوالفضل خالصی


یاسین خالصی

محال است که نوع انسان بتواند به خدا بی اعتقاد شود
●موریس مترلینگ

"آلبرت پودل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com



کودکی که اصرار داشت استیونز از او صابون معطر بخرد

۱۸

پیمان دزد و پلیس در اسکندریه



کودکان سمج اسکندریه تمام مدت دور و بر ما می پلکیدند و خستگی نداشتند

خلاصه شماره قبل:
آلبرت پودل توانست با کمک به موقع دوست صمیمی و همسفرش استیونز بار دیگر از مهلکه بگریزد. گروه جهانگرد سپس توانستند ماموران مرزی را قانع کنند که برای اهداف مشخص و مهمی همچون شناساندن چهره واقعی دولت های ستمگر به این سفر طولانی آمده اند. ماموران اداره گمرک آنقدر خسته و کلافه بودند که از خیر زیر و رو کردن وسایل و تجهیزات آنها گذشتند. گروه در ادامه مسیر به اسکندریه رسیدند و آنجا دوره گردها و فروشنده ها آنها را دوره کردند تا کالاهای بی کیفیت خود را به خارجی های تازه از راه رسیده بفروشند...

فروشندگان سمج

همانجا گوشه خیابان توقف کردیم تا اوضاع را بسنجیم و یک غذاخوری خوب پیدا کنیم. اما به محض باز شدن در ماشین، دو سه مرد استخوانی ولی پر زور، در را گرفتند و بلند بلند قیمت های مختلفی را در گوشم فریاد زدند. حساب کار دستشان بود و از قبل خبر داشتند که پنج خارجی با دو ماشین مجهز به یدک کش و تجهیزات دیگر به آن سرزمین آمده اند و برای معامله و تیغ زدن، طرف های خوب و دندان گیری خواهند بود پس چندان عجیب نبود که دندان های خود را حسابی تیز کنند. البته ما این موضوع را کمی دیر فهمیده بودیم. استیونز پیشنهاد داد تا زمانی که هوا تاریک می شود و مردم کوچه و بازار برای استراحت به خانه هایشان می روند، خودمان را از ماشین و یدک کش و وسایل دیگر دور کنیم تا بتوانیم با خیالی راحت و بدون دردسر دنبال جای مناسبی برای چادر زدن و استراحت بگردیم، بدون اینکه دست نیمی از شهر در جیب های ما باشد و بخواهند به زور و کلک، به ما جنس بفروشند.

اما من پیشنهاد دیگری داشتم زیرا به نظرم صلاح نبود ماشین ها و وسایلمان آن طور رها کنیم و برویم. به طرف خیابان بیست و ششم راه افتادیم. یکی از باشکوه ترین شاهراه ها در اسکندریه، یک بلوار عریض که به صورت هلالی زیبایی از این سو به آن سوی ساحل امتداد داشت. کمی گشتیم تا سرانجام رستورانی پیدا کردیم که در فضای آزاد غذا سرو می کرد. رستوران زیبا و خوش آب و رنگی بود و امیدوار بودیم که غذای خوشمزه ای نصیبمان شود. به این دلیل رستوران فضای باز انتخاب کردیم که به محیط اطراف و دستفروشان و دلالان دید داشته باشیم و چشممان هم به ماشین ها باشد تا چیزی از ما سرقت نشود. مهمتر از همه اینکه، از تماشای غروب خورشید لذت ببریم. و واقعاً چه غروب زیبا و دلفریبی بود!

دوره گردها و جارزن ها لحظه ای ما را به حال خودمان نمی گذاشتند. وقتی پیشخدمت یکی را از کنار میز ما می راند، ثانیه ای بعد دوره گردی دیگر می آمد. بالاخره تسلیم شدیم. یا بهتر است بگویم گول خوردیم. ویلی چند دستمال رنگی از یکی از دوره گردها خرید. او از دستمال حسابی تعریف کرده بود و می گفت هر گز رنگ پس نمی دهند اما تمام سر و صورت ویلی رنگی شد. استیونز یک مایو شنا خرید که به شکل مسخره ای بر خلاف چیزی که فروشنده گفته بود، تنگ و چسبان بود. وودرو هم یک بسته سیگار اصل آمریکایی خرید که آن هم تقلبی از کار در آمد. تمام اینها در مدتی اتفاق افتاد که سعی می کردیم سوپ بدمزه، گوشت خام و پر خون و نان خشک و بیات را بخوریم و به هر زحمتی که شده، پایین بفرستیم. پنج روز بود که غذای درست و حسابی نخورده بودیم و حالا با ولع بسیار، آن غذاهای نپخته و بدمزه را می بلعیدیم. بعد از غذا نزدیک بود دود از کله ما بلند شود. قیمت ها باور کردنی نبودند. همه چیز را دو برابر قیمت عادی حساب کرده بودند. اعتراض کردیم ولی پیشخدمت با آب و تاب فراوان توضیح داد که چون غذا را بیرون رستوران خورده ایم، باید قیمت استفاده از فضای باز را هم بپردازیم ضمن اینکه آوردن غذا از داخل رستوران به فضای باز برای آنها زحمتی اضافی داشته و باید پولش را بدهیم. نان، کره و حتی نمک در این منطقه گران بودند و باید پول آنها را جداگانه حساب می کردیم. و جالب تر از همه اینکه برای ما رومیزی پهن کرده بودند! تازه باید پول شاخه گلی را هم که یکی از دوره گردها به زور در گلدان شکسته ی روی میز گذاشته بود، می پرداختیم. به همه اینها، انعام پیشخدمت ها و مالیات را هم اضافه کرده بودند. پیشخدمت کمی بعد مدیر را صدا زد تا خودش همه چیز را برای ما توضیح بدهد. مدیر رستوران می گفت اگر من و امثال من این پول ها را نپردازیم، چطور می تواند حقوق بازنشستگی پیشخدمت پیر و بیمار خود را بدهد، یا آشپزخانه را نوسازی کند؟ استیونز گفت: شاید هم این اضافه پرداخت ما سیستم حقوق و مزایای مصر را عوض کند و دستمزد همه را یکسان سازی کند و کانال سوئز را هم گسترش دهد! ...مدیر این حرف را جدی گرفت و گفت: "چرا که نه! پس لطف کنید و علاوه بر صورت حسابی که خدمتتان دادم، مبلغی هم اضافه برای کمک بدهید!"

داشتیم با مدیر رستوران چک و چانه می زدیم که دیدم یک طرف ماشین به طرف ما خم شده است. بچه های دیگر را صدا زدم و به سرعت به طرف ماشین رفتم. پنج پسر که بعداً فهمیدم بزرگترین آنها پانزده سال داشت، مشغول کار روی ماشین بودند. سه تای

آنها در حال جک زدن و درآوردن لاستیک سمت مسافر بودند. دو تای دیگر داشتند با یک دیلم قفل یدک کش را باز می کردند. آنها آنقدر ریلکس و نترس کار می کردند که حتی حضور ما هم آنها را به فرار وادار نکرد. تا لحظه‌ای که مچ دست یکی از آنها را نگرفته بودم، سرشان را هم بلند نکردند.

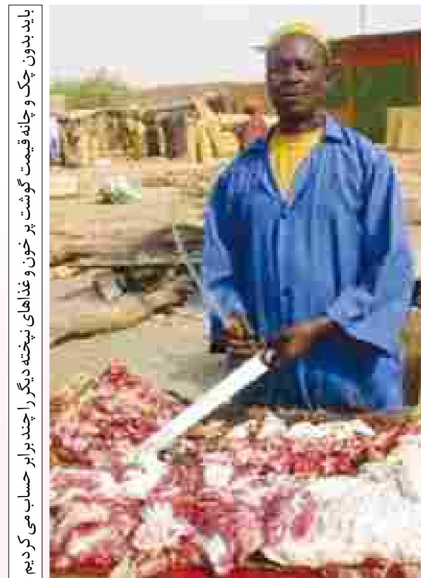
رهبر گروه، یعنی همان پسر ۱۵ ساله، با اعتماد به نفس کامل ادعا می کرد که تعمیر کار یک تعمیر گاه بزرگ هستند و چون فکر می کردند ما به کمکشان نیاز داریم، با دیدن ماشین مشغول به کار شده‌اند! گفتم ولی ما چنین چیزی نخواسته بودیم. در جواب گفت حتماً شما به تعمیر گاه آنها زنگ زده‌اید و مکانیک سیار درخواست کرده‌اید. کم کم داشت باورمان می‌شد که شاید یک نفر به نام ما به تعمیر گاه زنگ زده. خوشبختانه پلیسی دیدیم که گویا سر و صدای ما، او را به آنجا کشانده بود. خدا را شکر توانستیم لاستیک‌ها را پس بگیریم و البته بیشتر از همه خوشحال بودیم که مجبور نشدیم مُزد زحمت آن پسرها را بدهیم. و ما که اصولا از پلیس‌ها می ترسیدیم، قبل از اینکه سؤال‌های بیهوده‌ای درباره پاسپورت و مجوز عبور و مقصود از سفر بپرسد، سوار شدیم و فلنگ را بستیم.

فرار به سوی قاهره

همان طور که در خیابان‌ها پرسه می‌زدیم، به این فکر می کردم که اسکندریه دقیقاً شبیه همانی بود که وصفش را شنیده بودم یا در تصوراتم بود. شهر عجیبی بود که نمونه‌اش را ندیده بودم. مطمئن نبودم از کدام مسیر برویم. برنامه ما این بود که جایی بیرون شهر چادر بزنیم، جایی که بتوانیم شب را آسوده و دور از سر و صدا و آزارهای جارزن‌ها و فروشنده‌های دوره گرد بگذرانیم و فردا صبح برای گشت و گذار از شهر و دیدن آثار باستانی برگردیم. ولی پیدا کردن یک جای خالی برای کمپ زدن در اطراف شهر چندان هم آسان نبود چون وارد دلتای نیل شده بودیم. تا آن روز هر جا که رفته بودیم می‌توانستیم در مناطق بیابانی ووسیع یا کنار ساحل و یا خارج از شهر اردو بزنیم اما همه زمین‌های این منطقه یا زیر کشت بودند یا زیر آب. در این منطقه، آب نیل تا صدها مایل پیش رفته بود و غذا، لباس، شغل و امید انسان‌های بیشماری را تامین می کرد. اینجا تا چشم کار می کرد، همه چیز به نیل وابسته بود و نمی توانستیم انتظار داشته باشیم تکه زمینی خشک پیدا کنیم و در آن چادر بزنیم.

بعد از اینکه در تاریکی و در گل ولای کوره راه‌ها کورکورانه رفتیم و تقلا کردیم که راهمان را از لابه‌لای جریان آب پیدا کنیم، از ناچاری جایی را در شانه جاده‌ای خاکی پیدا کردیم که آن طرفش یک زمین پنبه و چند درخت خرما وجود داشت. این بهترین گزینه پیش روی ما بود. تصمیم گرفتیم همه وسایلمان را پهن نکنیم و فقط به مختصر جایی برای خواب اکتفا کنیم. اما پشه‌ها، که در آفریقا حسابی بلای جان ما شده بودند، همین اندک آسایش را هم از ما دریغ کردند. پشه‌های اسکندریه خشمگین و خونخوار و پر سر و صدا بودند. همه جا بوی کود می‌داد ولی به قول استیونز، خوبی‌اش در این بود که دوره گردها و دادزن‌های اسکندریه نمی توانستند ما را پیدا کنند.

در عوض پلیس مخفیگاه ما را پیدا کرد. هنوز چادر را خوب باز نکرده بودیم که سه مامور پلیس سر رسیدند. هیچ کدام از آنها به زبان انگلیسی مسلط نبودند ولی با ایما و اشاره به ما می فهماندند که باید هر چه سریعتر آن زمین را ترک کنیم. هر چه سعی می کردیم به آنها توضیح بدهیم که جای دیگری برای خواب و استراحت پیدا نکرده‌ایم، فایده‌ای نداشت و پلیس‌ها، با واژه‌های نامفهوم همچنان حرف خودشان را تکرار می کردند و بحث ما به نتیجه‌ای نرسید. یکی از ماموران جلو آمد و وسایل خواب استیونز را برداشت و به طرف ماشین برد. بالاخره منظور پلیس‌ها را درک کردیم. آنها قصد داشتند به ما بفهمانند که وقتی خواب هستیم، آن هم در این منطقه خالی از سکنه و مامور، دزدها حتماً به ما حمله خواهند کرد و نه تنها همه چیز را غارت می کنند، ممکن است سر ما را هم گوش تا گوش ببرند. من با حیرت پرسیدم: چی گفتی؟ و او جلو آمد و خنجری به گردن من نزدیک کرد و آن را با تهدید تکان داد. استیونز گفت: "فهمیدیم... فهمیدیم..."


باید بدون چک و چانه قیمت گوشت پر خون و غذاهای نپخته دیگر را چند برابر حساب می کردیم

در همین مدت کوتاه سفرمان تجربه‌های رنگارنگی آموخته بودیم و دوست داشتیم هر حرفی که این و آن درباره اسکندریه می‌زنند، بی چون و چرا باور کنیم. چادر را جمع کردیم و تیز و فرز سوار ماشین شدیم تا باز هم جست و جو کنیم و محل امن دیگری پیدا کنیم. یک ساعت و نیم دیگر گشتیم و سرانجام باز هم جایی را پیدا کردیم که فاصله زیادی از جای قبلی نداشت و تفاوت چندانی هم. گویی درست برگشته بودیم سر جای اولمان.

خسته بودیم و می‌خواستیم هر طور شده و در هر شرایطی چادر بزنیم و کمی استراحت کنیم. هنوز کار ما تمام نشده بود که چند مهمان ناخوانده دیگر مزاحم شدند. چند پسر جوان که می گفتند قصدشان کمک و حفاظت از جان و مال ما در آن نقطه پرت است، آنها طبق معمول، بدون اینکه از آنان تقاضایی کنیم، آمدند. استیونز می گفت این پسرهای جوان مثل دوست در اردوگاه دشمن هستند و باید قدر آنها را بدانیم. او عقیده داشت که آنها اولین انسان‌های صاف و صادقی هستند که از لحظه ورودمان به اسکندریه دیده‌ایم. به هر حال صبح خیلی زود، وقتی از خواب بیدار شدیم که هم به راهمان ادامه بدهیم و هم از دوستان جدیدمان تشکر کنیم، رفته بودند. البته چراغ قوه، آچار فرانسه، متر، فندک ماشین، کمربند ایمنی و چند چیز کوچک دیگر ما را هم با خود برده بودند!

ادامه دارد


سنگلاخ‌هایی که حتی راضی بودیم روی آنها چادر بزنیم و استراحت کنیم


شلوغی خیابان‌های اسکندریه واقعاً عجیب بود

امیرحسین لگا ـ اصفهان

آن روز خاکستری...

فقر و بی‌پناهی در متن نارسایی‌های اجتماعی یک دوران سپری شده، درونمایه داستان "آن روز خاکستری..." نوشته نویسنده پرتجربه و واقع گرا "امیرحسین لگا" است. زبان ساده، شخصیت پردازی و القای موقعیت از ویژگی‌های چشمگیر ساختار و شکل این داستان به شمار می‌رود. از "امیرحسین لگا" چند رمان و مجموعه داستان به چاپ رسیده است.

پدرمان توی رودخانه غرق شده بود. مردم این جور می‌گفتند. به یادم مانده که خانه‌مان دو سه روزی شلوغ شد. گریه و شیون زنها مات و متحیرم کرده بود. به عجز آمده بودم از بس مرا بغل کرده و بوسیده بودند. خاله‌ام خدابیامرز شب‌ها مرا به خانه‌اش می‌برد و پیش خودش می‌خواباند. خیلی هم متوجه‌ام می‌شد. وقتی هم سراغ پدرم را می‌گرفتم، برایم قصه می‌گفت:

"یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیشکی نبود. یه پسر خوب و خوشگلی بود."... **چند سال گذشت**.

دو برادر بودیم و دو خواهر. در آن روزها که مثل برق گذشت، دست به هر کاری می‌زدیم تا کمک خرج مادرمان باشیم. مادر روزها و حتی بیشتر شب‌ها قالیبافی می‌کرد و دخترها بغل دستش می‌نشستند و خفت‌های قالی را پُر می‌کردند و او نقشه زنی می‌کرد و دفتین می‌کوبید. این وضع و حال مال وقت‌هایی بود که دو خواهرم درس و مشق نداشتند یا به دبیرستان نمی‌رفتند. با این همه مزد قالیبافی کفاف خوراک، لباس، دکتر و دارو، آب و برق و گاز و خیلی از خرج‌های دیگرمان را نمی‌داد. این شد که من و برادرم وارد میدان شدیم. البته شور و شوق نوجوانی و کشش زندگی هم بود که هلمان می‌داد.

من و برادرم مدتی آدامس، فرفره و تخمه هندوانه که مادرم بو می‌داد می‌فروختیم. فرفره‌ها را با خواهرهایمان درست می‌کردیم. مواد کارمان عبارت بود از: کاغذ رنگی، سریش، چوب تجیر و سوزن سر گرد که عصرها و روزهای تعطیل ما دو تا پسر خانواده آنها را از این کوچه به آن کوچه می‌بردیم و بین بچه‌ها دانه‌ای یک ریال می‌فروختیم.

اما سه ماه تعطیلی تابستان وضع فرق می‌کرد. پشت دیوار خانه‌مان که وسط محله بود، بلال بو می‌دادیم و به در خانه همسایه‌ها می‌بردیم. حتما دلشان می‌سوخت که بی‌معطلی می‌خریدند. چون به "بچه یتیم" معروف شده بودیم. ابزار این کارمان هم منقل وانبر بود که از جهیزیه مادرمان بود و بادبزن از مقوای کلفتی که لای دو تا باریکه چوب دوخته شده بود. این کار درآمد بیشتری داشت. اوایل کار مادر خریدهایمان را می‌کرد. اما بعدها خودمان به سبزه میدان می‌رفتیم. راه چانه زدن را بلد شده بودیم. حتی اعتبار پیدا کرده بودیم و مغازه دارها بهمان نسیه می‌دادند و می‌گفتند: "فروختین پول ما رو زود بیارین، برین به امید خدا." من و برادرم دو تا گونی می‌بردیم و بلال‌ها را توی گونی می‌ریختیم و روی شانه‌هایمان می‌انداختیم و هن هن کنان به خانه می‌آوردیم. منتها برادرم گونی خودش را پرتر از من می‌گرفت. بعد با خنده می‌گفت: "سنگینش مال تو، مواظب باش تلنگت در نره!" بعضی روزهای سال هم بساط دوغ فروشی راه می‌انداختیم. به ویژه روزهای تعطیل و جمعه‌ها کاسبی‌مان معرکه می‌شد. ماست‌های ترش شده می‌خریدیم که ارزان باشد و در ضمن دوغش خوشمزه‌تر شود.

سه سال بود که روزها به "زینبیه" می‌رفتیم. شش کیلومتر از اصفهان فاصله داشت و آن موقع زیارتگاه دهاتی و شهری بود و حتی جای تفریح تعدادی از آدم‌ها. به این خاطر بهترین مکان بود برای این کاسبی، چون در آن ایام آنجا غلغله از آدم می‌شد. دوغ لیوانی پنج ریال دست مردم می‌دادیم. حتی احتیاج به داد زدن نبود. "دوغ داریم، دوغ یخ کرده داریم." پاره‌ای اوقات برادرم عشقش می‌کشید و نیمه فریادی می‌زد:

"دوغ عالی داریم، دوغ عالی... بدو، بدو."

حدود چهار، پنج بعدازظهر نشده دوغ‌ها تمام می‌شد و قدح‌هایمان ته می‌کشید. وانتی می‌گرفتیم و برمی‌گشتیم خانه و با خواهرها و مادر جشن می‌گرفتیم و آن وقت بود که هر هرمان به آسمان می‌رفت. مادر از خوشحالی غش غش می‌خندید و چند بار می‌گفت: "قربون پسرهام برم که مردانه کار می‌کنند. خیلی زحمت کشیدین. دستتون درد نکنه." و پول‌ها را می‌شمرد و سودش را کنار می‌گذاشت. از این کار مقداری از بدهی‌ها و پس ماندگی‌های زندگی‌مان جبران می‌شد. در ضمن گاهی دست و دلبازی می‌کردیم و یک کیلو، دو کیلو میوه یا یک هندوانه یا یک خربزه می‌خریدیم و گاهی هم یک جعبه شیرینی شادیمان را کامل می‌کرد.

آخرین باری که به زینبیه رفتیم اتفاق بدی برایمان پیش آمد. از هشت صبح قدح‌ها را چیده بودیم و یخ توی دوغ‌ها انداخته و لیوان‌ها را روی تخته نازکی لبه یکی از سه قدح برگردانده بودیم. روزهای اول دو قدح برده بودیم، اما به طمع درآمد بیشتر روزهای بعد یک قدح اضافه کردیم. تابستان گرمی بود. از همان صبح مشتری داشتیم. ساعت نه بود که دیدم پاسبان کشیک با اخم دارد به طرف ما می‌آید. قبلا مامورهای خوبی آنجا بودند. با یکی دو لیوان دوغ و پنج تومان توجیبی می‌خندیدند و دنبال کارشان می‌رفتند. ولی این یکی از حالت جلو آمدنش، پیدا بود چه کاره است. چشم‌هایش را زیر ابروها تنگ کرده بود و دست‌هایش را پشت کمرش گذاشته بود. داد زد:

ـ این چه بساطیه که پهن کردین؟ جلو راه مردم رو بستین چرا، هان؟!

برادرم لیوانی را پر از دوغ کرد و به دستش داد و با لبخند گفت:

ـ سلام سرکار، بخورین که داره هوا گرم میشه.

و پنج تومان تو مشتش گرفت و پهلوی پاسبان رفت و لای انگشت‌های دست چپش فشار داد. پاسبان نگاهی به پول انداخت و با غیظ جلوی پای برادرم پرتابش کرد و فریاد کشید:

ـ به گدا می‌دی، یاا... جمعش کن بساطت رو!!

من پول را برداشتم و به برادرم دادم. او پنج تومان رویش گذاشت و به پاسبان داد. مامور اسکناس‌ها را گرفت و چپ چپ نگاهمان کرد و غرید:

ـ کمه، ظهر باز میام سراغت!

ما مانده بودیم چه بکنیم، چه بگوییم. نگران و دستپاچه شده بودیم. پاسبان رفت به قدم زدن و ساعت یک بعدازظهر باز آمد، جلو قدح‌ها ایستاد. من که ترسیده بودم، دستپاچه یک لیوان دوغ تعارفش کردم. صدایم لرزش داشت:

ـ سلام بفرمایین سرکار.

ـ تارنگ داشته پر از آبش کردین، هان؟!



ناهارمان را از خانه می‌آوردیم و در حین راه انداختن مشتری لقمه لقمه می‌خوردیم. برادرم لقمه‌اش را قورت داد و با لبخند گفت:

ـ بخور سر کار، ببین آب نیس. دوغش جیگر رو حال میاره.

تا آن وقت کسی نگفته بود که دوغ ما شُل و آبکی یا بی‌مزه است. مادر کرفس کوهی و نعناع خشک و یک قوطی نمک می‌داد و سفارش می‌کرد آنها را کم کم داخل ماست‌ها بکنیم و خوب هم بزنیم و طعمش را اول خودمان بچشیم، مبادا شور یا بی‌نمک و یا آبش زیاد شده باشد. همان موقع، عروس و دامادی کم سن و سال کنار پاسبان ایستادند، داماد گفت:

ـ پسر، دو تا لیوان بده ما.

دادم. داماد دوغ را سر کشید و همانطور که نگاهش به پاسبان بود، با نیشخند گفت:

ـ این که دوغ نیس، آبه! نه سر کار؟!

عروس از اینکه شوهرش مقابل یک پاسبان جرات به خود داده بود که حرفی بزند، خندان شده بود. با صدای خش داری که اصلا بهش نمی‌آمد، گفت:

ـ آب یخ سفیده!

من از این همه بی‌انصافی بدم آمد. برادرم همچنان که لقمه بعدی تو دهنش بود، گفت:

ـ راستی، سر کار بفرماین ناهار، بفرماین.

ـ خودت بخور، گشنه نمونی!

عروس و داماد رفتند.

پاسبان پا به پا می‌کرد و هی اطراف را می‌پایید. وقتی دید برادرم دیگر چیزی به او نداد، چشم‌هایش ترسناک شد. سرش را تهدیدکنان تکان داد و به طرف سرازیری چشمه رفت. آن وقت‌ها اطراف زینبیه پر از درخت بود و مزرعه و چشمه‌ای هم داشت با آب زلال. درخت توت هم زیاد داشت. نیم ساعتی نگذشته بود که سه تا جوان آمدند جلو قدح‌ها ایستادند. پیدا بود که پی دردسر می‌گردند. یکی شان نیم کچل بود و چند تا لاخه مویش را خوابانده بود روی سقف سر بی‌مویش، پرسید:

ـ لیوانی چنده، پسر؟

ـ لیوانی پنج ریال!

سرش را عقب کشید.

ـ یَعَ، چه خبره! اینجا نکنه سر گردنه شده؟

دومی که سه تا دکمه پیراهنش باز بود و موهای سینه‌اش تمامی پیدا، گفت:

ـ جیب‌هاشو نیگا، پر پوله!

برادرم به خاطر گرما جوراب‌هایش را درآورده بود و توی جیب شلوارش چپانده بود که در ضمن محافظ پول‌ها باشد. سومی که قد کوتاه و چاق بود و لاتی حرف می‌زد، بلند گفت:

ـ ناکسا، چه کاسبی خوبی راه انداختن! دارن پول پارو می‌کنن!

اولی پرسید:

ـ اصفهونی هستین؟

دومی گفت:

ـ دو تا جِغله.

سومی با اشاره دستش به طرف ما گفت:

ـ ما مگه مرده‌ایم که دو تا نیم وجبی بیان زینبیه و پول پارو کنن؟!

چند تا لیوان برداشتند و با دست خودشان زدند تو قدح‌ها و دوغ خوردند و هی لات بازی درآوردند و خندیدند. بعد هم سرشان را بالا گرفتند و بدون اینکه پولی بدهند، داشتند می‌رفتند که برادرم با ملایمت گفت:

ـ "آقا پولشو ندادین...

" قد کوتاهه گفت: پول می‌خوای؟!

برگشتند. آن که سرش کم مو بود، مشت زد تو سینه برادرم. من خواستم دستش را بگیرم، مرا هم زد و انداخت. هر کدام از آن سه نفر بیست تا بیست و پنج سالی داشت و من در آن زمان ده سال داشتم و برادرم نزدیک چهارده سال. برادرم داد زد:

ـ مفت خور، چرا پول دوغت رو نمی‌دی؟

جوان باز مشت تو سینه‌اش زد. دیگری لیوان‌ها را پخش زمین کرد. بدنم شروع کرد به لرزیدن و فهمیدم که رنگ رویم زرد شده.

من از همان بچگی ترسو بودم و از این جور برخوردها بیزار. بی‌اختیار نگاهم به اطراف چرخید. تو عالم بچگی‌ام انتظار کمک از رهگذران داشتم. کسی اعتنا نداشت. نگاهم به پاسبان افتاد. آن طرف خیابان داشت آهسته قدم می‌زد. تا آمدیم بفهمیم چه بلایی سرمان می‌آید، قدح‌ها پخش زمین شده بود و تکه تکه و دوغ‌ها زمین را سفید کرده بود. چند نفری دورمان جمع شدند، اما هیچ کدام حرفی نمی‌زدند. مجسمه شده بودند. فقط نگاه می‌کردند. حتی چند نفری خندیدند.

جمعیت زن و مرد و بچه رد می‌شدند و فقط نگاه می‌کردند. من احساس تحقیر شده‌ها را داشتم. داد زدم:

ـ سر کار، سر کار!

پاسبان خیلی خونسرد نگاهش را به من انداخت. انگار نه انگار آن درگیری را می‌بیند. برادرم به دو تا از آنها پریده بود و در مقابل یک مشت و یک لگد چهار پنج تا می‌خورد. پاسبان پس از لحظه‌ای ایستادن، آهسته و با قدم‌های کوتاه راه افتاد به این طرف خیابان. جوان‌ها اول بی‌واهمه و بعد با شتاب پا به فرار گذاشتند و میان شلوغی جمعیت گم شدند. هاج و واج مانده بودیم و عده‌ای بی‌تفاوت و عده‌ای با دلسوزی دورمان جمع شده بودند. چند ساعت پیش ماست‌ها را تو قدح‌ها ریخته بودیم و برای بار دوم تا لبه قدح‌ها دوغ آماده کرده بودیم. حالا بیشترین مایه‌مان از بین رفته بود. چرا که قدح‌ها کرایه‌ای بود و ماست‌ها را هم نسیه گرفته بودیم و مانده بود لیوان‌های شکسته مادر و بدهی ماست و قدح‌ها روی بدهی‌های دیگرمان...

در راه بازگشت ساکت و غمزده جلو یک وانت نشسته بودیم، برادرم بی‌اختیار گریه‌اش گرفت. بی‌صدا و بدون اینکه راننده متوجه شود. در این حال نگاه نیم رخش به طرف من و کشتزار کنار جاده بود و اشکش گلوله گلوله پایین می‌ریخت. من مانده بودم. نمی‌دانستم گریه کنم یا در خودم بنالم.

کشف راز آن خنده‌ها!

محسن سالاری ـ یزد

"محسن سالاری" نویسنده با تجربه و خوش ذوق داستانک "کشف راز آن خنده‌ها!" را با رجوع به واقعیت و خاطره‌ای از دورانی سپری شده، نوشته است.
ویژگی بارز "کشف راز آن خنده‌ها!" سادگی و شفافیت زبان داستانی، زنده ساختن موقعیت در ایجاز و فشردگی روایتی خواندنی است.

وارد کلاس شدم. بیش از چهل بچه قد و نیم قد از سر و کول هم بالا می‌رفتند. تازه کار بودم و بی‌تجربه. فصل اول کتاب حرفه و فن "بهداشت و کمک‌های اولیه" نام داشت. غرق تدریس شدم. با ماکتی و مسواکی و پوستری. با تکه چوبی دندان‌های روی پوستر را نشان می‌دادم و با هیجان درباره فواید مسواک زدن می‌گفتم. ناگهان از گوشه و کنار کلاس چند نفری پقی زدند زیر خنده! چشم غره‌ای رفتم، نصف و نیمه ساکت شدند. اما باز ایما و اشاره ادامه داشت. حواسم پرت شده بود. کم کم داشتم عصبانی می‌شدم. نمی‌دانستم مشکل از کجاست. به تک تک بچه‌ها نگاه کردم. بعد دزدکی به لباس و کفش‌هایم چشم دوختم، ایراد و مشکل و چیزی نبود. توضیحاتم را پی گرفتم، اما خنده بچه‌ها ادامه داشت! دستی به موها و سر و صورتم کشیدم. بالاخره حوصله‌ام سر رفت و از دانش آموزی که نیشش تا بنا گوش باز بود پرسیدم "چیه آقای عزیز، چرا بی‌جهت می‌خندی؟!" جواب درستی نداد. بقیه هم ماست‌ها را کیسه کردند و زل زدند به چشمان من. زنگ تفریح که زده شد، خودم را به دفتر مدرسه رساندم. معلم‌ها یکی یکی می‌آمدند، خسته و گچی! از مدیر و معاون خواهش کردم خوب سر و لباسم را نگاه کنند تا اگر موردی و ایرادی است آن را برطرف کنم. اما آنها نیز تاکید کردند مورد و مسئله خاصی وجود ندارد. تعجب کردم. دوباره به سمت آینه داخل دفتر رفتم و مشغول ورانداز کردن خودم شدم. یکی از دبیران با تجربه، به شوخی گفت: "آقا، نکند چون موهایتان کم پشت است و آن را سیم کشی کرده‌اید، بچه‌ها شیطنت می‌کنند؟!" طوری این جمله را گفت که همه شروع به خندیدن کردند. همان طور که نگاهم به آینه بود، لبخند زدم. اما ناگهان لبخند روی صورتم ماسید و چهره‌های خندان دانش آموزان مانند فیلمی در جلو چشمانم شروع به رژه رفتن کردند. معما حل شده بود. دندان‌هایم! جرم گرفته و زرد و در آستانه پوسیدگی بود...

با لب و لوچه آویزان به سمت همکاران آمدم و ضمن اشاره به دندان‌هایم پرسیدم: "می‌بخشید، کسی یک دندان پزشک ماهر سراغ دارد به من معرفی کند؟!"

چه نیکو است که آدمی مورد اعتماد باشد
● جان اشتاین بک

رمزها و رازها

سیروس گنجوی ۲۰۶

قسمت چهارم و پایانی

تونل زمان

همان طور که می‌دانید در طبقه بندی طبیعی ما، همیشه "زمان گذشته" مقدم بر "آینده" است. "گذشته" هر چند نسبت به زمان قبل از خود "آینده" محسوب می‌شود، اما نسبت به زمان حال و آینده چیزی جز "گذشته" نیست. و در این بعد فیزیکی، زمان باید دور تسلسلی خود را طی کند. همان گونه که در شماره‌های قبل اشاره کردیم، پاره‌ای از مردان و زنان به "گذشته" سفر کرده‌اند. در این شماره قسمت چهارم و پایانی این گزارش را می‌خوانید

نبرد اشباح!

یکی از اسناد تاریخی انگلستان مربوط به سال ۱۶۳۲ میلادی، نشان می‌دهد که هنوز چند ماهی از پایان نبرد مشهور **"اج هیل"** سپری نشده بود که جمعی از درباریان **"چارلز"** دوم پادشاه انگلستان، نزد وی آمدند و گزارش دادند که این نبرد همچنان ادامه دارد. آنها گفتند که در آخر هفته چند روز متوالی، سربازان شبح گونه‌ای را دیده‌اند که با یکدیگر زد و خورد می کردند. همگی از شنیدن این خبر تعجب



کردند زیرا به طور قطع و یقین می‌دانستند که جنگ پایان یافته است، پس چگونه این نبرد ادامه داشت؟!... پادشاه انگلستان که از این سخن به حیرت افتاده بود، به چند تن از افسران قابل اعتماد خود ماموریت داد تا در این باره تحقیق کنند. فرستادگان پادشاه دو شب متوالی شاهد نبرد اشباح بودند. صحنه‌هایی از نبرد "اج هیل" که در حقیقت باید آن را پیش درآمدی برای جنگ داخلی انگلستان به شمار آورد، دوباره بی کم و کاست در برابر چشمان آنها پدیدار گشته بود. آنها با ناباوری به تماشا پرداختند و حتی توانستند چند تن از دوستان خود را که در خلال این نبرد به قتل رسیده بودند در میان رزمندگان تشخیص دهند!

بمباران در نیمه شب

یک ماجرای حیرت‌انگیز دیگر در ۴ اوت ۱۹۵۱ میلادی، یعنی شش سال پس از پایان جنگ جهانی دوم اتفاق افتاد... دو جوان انگلیسی که تعطیلات خود را در یکی از شهرهای فرانسه به نام **"دیپ"** می‌گذراندند، نیمه‌های شب بر اثر صدای بمباران و سقوط یک هواپیمای بمب افکن بر روی ساحل از خواب پریدند. سراسیمه از اتاق خود در هتل به بیرون گریختند، اما شگفت اینکه هیچ اثری از بمباران مشاهده نکردند. نگهبان هتل که آن وقت شب پشت میزش چرت می‌زد، از یورش ناگهانی آنها به خود آمد و به چهره وحشت زده این دو جوان که با جامه خواب از اتاق خود خارج شده بودند چشم دوخت و به آنها سفارش کرد که به اتاق خود بازگردند و راحت بخوابند، زیرا هیچ بمباران واقعی صورت نگرفته و هیچ هواپیمایی سقوط نکرده است!
فردای آن روز به آنها گفته شد که ۹ سال قبل در جریان جنگ جهانی دوم، در حدود هزار جوان کانادایی در همان نقطه‌ای که هتل در آنجا ساخته شده، بر اثر حمله هوایی دشمن قتل عام شده بودند. عجیب اینکه تاریخ واقعی این حادثه دلخراش نیز پیش از سپیده دم و درست در آن ساعتی بود که این دو جوان انگلیسی از خواب پریدند.

مردگانی که در جنگ شرکت کردند

در نقطه دیگری از این جهان، گروهی از چوب برها و سربازانی که برای رزمایش به جزیره کوچک **"کورگیدور"** متعلق به "فیلیپین" رفته بودند، با ماجرای عجیب و باورنکردنی روبرو شدند. آنها اشباح مردان و زنانی را دیدند که با تمام قوا می‌جنگیدند و جان خود را در نبرد از دست می‌دادند! آنها که بیشترشان اعتقادات خاصی داشتند از دیدن این منظره چنان وحشت کردند که پا به فرار گذاشتند، زیرا بر این باور بودند که روح دشمنانشان به این جهان بازگشته و در برابر چشمان آنها ظاهر شده است. آنها این موضوع را بدشگون می‌دانستند و می‌پنداشتند که این ارواح درصدد آسیب رساندن به آنها هستند. هر چند علم و دانش بشر از توجیه این رویداد عجیب ناتوان ماند، اما این جزیره کوچک همان مکانی بود که نخستین روزهای جنگ جهانی دوم، گروهی از آمریکاییان و سربازان فیلیپینی در برابر حملات بی‌امان ژاپنی‌ها در آن جزیره به دفاع پرداخته بودند.

بر سر لشکریان زردپوست چه آمد؟

یکی از شگفت انگیزترین ماجراهایی که در این زمینه وجود دارد، رویداد تاریخی است که در زمان جنگ جهانی و در خلال نبرد چین و ژاپن اتفاق افتاد، اما با گذشت این همه سال، هنوز راز آن فاش نشده و همچنان در پرده اسرار باقی مانده است.
هنگامی که نیروهای چینی در برابر پیشروی منظم ارتش مکانیزه ژاپن مقاومت می کردند، به سربازان چینی فرمان داده شد که در منطقه **"نانکینگ"** همچنان به پایداری خود ادامه دهند. ۳۱۰۰ سرباز چینی تحت فرماندهی کلنل **"لی فوسین"**، در ۱۶ مایلی یک موضع مهم نظامی که در نزدیکی تنها پل آنجا قرار داشت، خود را برای یک نبرد سخت و نومیدانه آماده کرده بودند. کلنل "لی فوسین" به دقت موقعیت تمامی افراد خود را مورد بازرسی قرار داد و سپس به قرارگاه خود که در حدود یک مایل با صفوف ارتش فاصله داشت، عزیمت کرد. بامداد روز بعد، هنگامی که کلنل از خواب برخاست، دستیارانش به او اطلاع دادند که جناح راست خط دفاعی لشکر، به علائم آنان پاسخ نمی‌دهد. کلنل از این پیام سخت حیرت کرد و دوباره برای سرکشی به آنجا رفت. اما در کمال تعجب مشاهده کرد که از این تعداد، فقط ۱۱۲ نفر در نزدیکی پل موضع گرفته‌اند و از ۲۹۸۸ نفر بقیه کمترین اثری وجود ندارد. آنها به کلی ناپدید شده بودند!
اسلحه سربازان هنوز دست نخورده در آنجا به چشم می‌خورد و چای و برنجی که روی اجاق‌های کوچک آماده شده بود، هنوز گرم بود. هیچ آثاری از کشمکش و جدال که امکان داشت در تاریکی شب صورت گرفته باشد به چشم نمی‌خورد و تمام تجهیزات و وسایل نظامی و شخصی نیز که سربازان شب گذشته به جای گذشته بودند همچنان در اطراف اجاق‌ها دیده می‌شد. اما با این حال، یک لشکر کامل ناپدید شده بود!
چه اتفاقی رخ داده بود؟ هیچ کس نمی‌دانست! حادثه چنان سریع اتفاق افتاده بود که حتی افراد باقیمانده نیز اظهار بی‌اطلاعی می کردند.
درباره این رویداد بسیار عجیب می‌توان چند حدس زد. بیایید این حدس و گمان‌ها و ابعاد گوناگون

این حادثه را با هم مورد بررسی قرار دهیم:

ابتدا فرض کنیم که جنگجویان ژاپنی با استفاده از تاریکی شب موفق شده باشند بی آنکه توجه نگهبانان را جلب کنند، ماهرانه از پل گذشته، یا شناکنان خود را به آن سوی رودخانه رسانده، سپس به اردوی سربازان چینی شبیخون زده باشند. در این صورت چگونه می‌توان باور کرد که یک دسته کماندوی ژاپنی هر قدر هم که زبده و ورزیده بوده باشند، بتوانند در حدود ۳۰۰۰ سرباز آماده نبرد را بی آنکه قطره خونی ریخته شود این طور بی‌سر و صدا ربوده و با خود ببرند و همه این کارها آنچنان برق آسا صورت گرفته باشد که حتی یکی از سربازان نتواند خود را به اسلحه‌اش رسانده شلیک کند؟! برای انجام چنین عملیاتی، دست کم به تعداد قابل ملاحظه‌ای کماندوی ژاپنی نیاز است تا بتوانند چنین "برق آسا" در حدود سه هزار سرباز چینی را دستگیر کرده و بربایند! از این گذشته، اگر هم فرض کنیم که یک چنین عملیات قهرمانانه‌ای صورت گرفته باشد، بعید



آیا سربازان چینی به بُعد زمانی دیگری منتقل شدند؟

به نظر می‌رسد که ژاپنی‌ها چنین موفقیت بزرگی را مسکوت گذاشته و در تبلیغات جنگی خود منعکس نکنند. حال فرض کنیم که سربازان ارتش چین، به طور دسته جمعی مواضع خود را ترک کرده و به خطوط ژاپنی‌ها گریخته و تسلیم شده باشند. باز هم چنین اقدام بزدلانه‌ای، خوراک خوبی برای آسیاب تبلیغاتی ژاپن به شمار خواهد رفت. در چنین مواقعی، دست کم، گزارش عملیات یعنی گزارش مربوط به دستگیری و یا تسلیم ۲۹۸۸ سرباز چینی بی‌درنگ به مقامات مافوق داده خواهد شد، در حالی که در مدارک رسمی ژاپن که بعد از جنگ مورد بررسی قرار گرفت، چنین گزارشی منعکس نشده است!

دسته‌ای از سربازان چینی که روی پل موضع گرفته بودند، همچنین افرادی که در آن شب به پاسداری مشغول بودند، سوگند خوردند که در ساعات تاریکی هیچ صدایی نشنیده و هیچ حرکت مشکوکی مشاهده نکرده‌اند. آنان بر این گفته تاکید داشتند که در شب حادثه، هیچ کس ـ چه دوست و چه دشمن ـ از روی پل عبور نکرده است. دستیاران کلنل نیز قسم می‌خوردند که هیچ بیگانه‌ای به اردوی آنها نزدیک نشده است! با این حال ۲۹۸۸ سرباز چینی بی آنکه نشانه‌ای از خود باقی گذارند، ناپدید شدند و محض نمونه، حتی از یکی از آنها خبری به دست نیامد!

آیا همگی این سربازان به بُعد دیگری از زمان منتقل شده بودند؟! دانشمندان برای این ناپدید شدن اسرارآمیز هیچ پاسخ قانع کننده‌ای ندارند!

یک ماجرای عجیب دیگر

یک مجله فرانسوی ماجرای حیرت‌انگیز دیگری درباره سفر به "گذشته" انتشار داد که باور کردنش مانند دیگر ماجراهای مشابه، دشوار به نظر می‌رسد، اما در عین حال نمی‌توان به کلی آن را مردود دانست.

ماجرا از این قرار بود که در یک روز بهاری، یک مرد انگلیسی به نام "چیمن" به اتفاق همسرش به چیدن شکوفه‌های بهاری رفته بودند. این زن و شوهر مهربان که آدم‌هایی خیّر و باایمان بودند می‌خواستند با این شکوفه‌ها، یک مراسم خیریه را که همان روز در نزدیکی خانه‌شان برپا می‌شد، تزیین کنند.

انجمن محل تصمیم گرفته بود تا با برگزاری این مراسم که به نفع کودکان بی‌سرپرست و افراد مستمند برپا می‌شد، از مردم اعانه جمع کنند. خانم و آقای "چیمن" نیز آستین‌های خود را بالا زده و تصمیم داشتند با هر چه باشکوه‌تر کردن این مراسم، دین خود را در راه خدمت به بشریت ادا کنند.

در حدود ۵۰۰ متر دورتر از خانه "چیمن" خیابان عریضی وجود داشت که در آن درختان شکوفه زیادی به چشم می‌خورد. سال‌ها قبل در آن نقطه، یک ناحیه مسکونی اختصاصی وجود داشت که در میان گل و درخت و چمن محصور بود، اما اکنون، آن مکان باصفا و سرسبز، جای خود را به خانه‌های آپارتمانی داده بود. تنها سه قطعه زمین خالی نسبتا بزرگ به فضای سبز اختصاص یافته بود که درختان پرشکوفه نیز در همان مکان قرار داشتند. خانم "چیمن" پیشنهاد کرد که به آنجا بروند و شکوفه‌های مورد نیاز خود را برای برگزاری مراسم خیریه از آنجا تهیه کنند. آقای "چیمن" نیز این پیشنهاد را پسندید و هر دو رهسپار آن مکان شدند.

خانم "چیمن" یکی از سبدهایی را که همراه آورده بودند به دست گرفت و به سوی یک درخت گیلاس تنومند و پرشکوفه رفت، و شوهرش مدتی به تماشای یک گل زیبا که آن را نشانه‌ای از زیبایی و عظمت جهان آفرینش می‌دانست، ایستاد. اما همین که سر بلند کرد، اثری از خانه‌های آپارتمانی که در آن حوالی وجود داشت مشاهده نکرد!

می‌توانست همسرش را که به فاصله‌ای از او سرگرم چیدن شکوفه بود ببیند، همه چیز کاملا طبیعی به نظر می‌رسید جز آنکه فقط خانه‌های آپارتمانی دیده نمی‌شدند. انگار که غیبشان زده و از صحنه روزگار محو شده بودند.

آقای "چیمن" دنباله این ماجرای عجیب را این طور تعریف می‌کند:

ـ چند لحظه بعد، واقعه دیگری اتفاق افتاد. یکباره همه چیز تغییر کرد و خلاء مرموزی مرا دربرگرفت. یقین داشتم که جهت خود را گم نکرده‌ام، زیرا من از جای خود حرکت نکرده بودم و خورشید همچنان از سوی خاور می‌درخشید. در این هنگام، ناگهان فکر وحشتناکی به کله‌ام زد. آیا وارد بُعد دیگری از زمان شده بودم و آیا برگشت از آن، برایم امکانپذیر بود؟ به ذهنم خطور کرد که نقطه خروج بایستی همان نقطه ورود باشد. بنابراین، دو قطعه چوب را به شکل ضربدر روی زمین قرار دادم تا به این وسیله، محل و موقعیت خود را علامت بگذارم. سپس به سوی مکانی که گمان می‌کردم ساختمان‌ها در آن جا قرار داشت به حرکت درآمدم. رفتم و رفتم، اما اثری از خانه‌های آپارتمانی نیافتم. دیگر هیچ جاده‌ای و هیچ رفت و آمدی دیده نمی‌شد. اصلا اثری از اتومبیل وجود نداشت...

فقط یک فضای وسیع و باز بود که نشانه‌ای از حیات در آن به چشم نمی‌خورد.

سرانجام آقای "چیمن" چون می‌ترسید که همسرش از غیبت او نگران شود، دوباره به همان نقطه‌ای که به وسیله دو قطعه چوب، روی زمین علامت گذاشته بود بازگشت و همسرش در آن نزدیکی منتظر ایستاده بود و به محض دیدن او گفت:

ـ مرا نگران کردی! کجا رفته بودی؟ هر چه دنبالت گشتم و صدایت زدم، خبری از تو نیافتم...

اکنون همه چیز به حال عادی خود بازگشته بود و خانه‌های آپارتمانی سر جای اولشان دیده می‌شدند.

"چیمن" گفت:

ـ اما ناگهان متوجه یک چیز عجیب شدم. زمینی که روی آن ایستاده بودم نرم و خاکی بود و هنوز جای پای من که به سوی آپارتمان‌ها می‌رفت بر روی آن دیده می‌شد... اما این ردپا، ناگهان در نقطه‌ای تمام می‌شد. انگار که پس از پیمودن فقط چند قدم، از زمین به آسمان پریده باشم! در حالی که برای یافتن آپارتمان‌ها خیلی راه رفته بودم و آثار برگشت من نیز، درست از همان نقطه‌ای آغاز شد که ردپای من ناپدید شده بود. آقای "چیمن" گزارش خود را با این جمله به پایان رساند: همواره این پرسش برایم بدون پاسخ باقی مانده است که آیا من به گذشته، آینده و یا "بُعد فضایی" دیگری قدم گذاشته بودم؟

فیلم سینمایی زمان

"آندرو تامس" در کتاب مشهور خود به نام "در فراسوی مرز زمان" به تشریح ماهیت زمان می‌پردازد و در بخشی از این کتاب، زمان را به منزله یک فیلم سینمایی می‌پندارد که از طریق یک آپارات در حال نمایش است. او آنچه را که قبلا نمایش داده شده و درون حلقه جمع شده است، "زمان گذشته" می‌نامد. آنچه را که بر روی پرده در حال نمایش است "زمان حال" و بالاخره آن قسمت از نوار فیلم را که در حلقه دیگر باقی مانده و هنوز به نمایش درنیامده، "زمان آینده" می‌خواند. به سخنی دیگر، این هر سه زمان، در گردونه عالم وجود دارد و هیچ گاه از بین نمی‌رود!

به هر حال، مبحث زمان مقوله پیچیده و جالبی است که هنوز هیچ کس به درستی به چند و چون آن پی نبرده است!

کاری برای کسی انجام دهید که توان جبران محبت شما را نداشته باشد

● بنجامین فرانکلین

سهراب صفادار

کیک عروسی سنگی

صخره "کیک عروسی" یکی از سازه‌های طبیعی غیرعادی در زمین‌شناسی است که در سواحل شمالی پارک ملی در شهر ساوت‌ولز در استرالیا واقع شده است. این صخره‌ها که از ماسه فشرده ساخته شده‌اند و رنگی کاملا روشن و سفید دارند، زوایای کاملا ۹۰ درجه در لبه‌های خود داشته و سطح رویی آنها هم کاملا صاف و هموار است. انگار با چاقو و به دقت آنها را برش زده باشید. همین ظاهر مکعب مستطیلی شان باعث شده است که به کیک عروسی معروف شوند. البته هر کس خوراکی دلخواه خود را در آنها می‌بیند و برخی آنها را بلوک‌های پنیر یا خامه‌ای هم می‌نامند! این صخره‌ها بخشی از رشته کوه‌های سنگی ۲۶ کیلومتری حاشیه این پارک ملی هستند و دره‌های عمیق و آبشارهای فراوان در نقاط مختلفش به چشم می‌خورد. از عجیب‌ترین نکات در مورد این صخره‌ها محل قرارگیری آنهاست، چرا که فاصله بسیار کمی با آب دارند. جریان آب یکی از اصلی‌ترین و قوی‌ترین عوامل فرسایش است. وجود چنین ساختارهای مکعبی شکل در نزدیکی آب بسیار غیرعادی است. اوایل سال ۲۰۱۵ بود که به طور عجیبی طرفداران و بازدید کنندگان این صخره‌های جالب افزایش یافت. تعداد بازدید کنندگان از میانگین ۲۰۰۰ نفر در ماه ناگهان به ۱۰۰۰۰ نفر رسید. مشخص شد که انتشار تصاویر این صخره‌ها در اینستاگرام باعث شد که عده زیادی از آنها مطلع شده و برای دیدن صخره‌ها به این منطقه بیایند. اما مسئولان پارک از این استقبال خوشحال نبودند. چون مردم روی صخره‌ها بازی می‌کردند، از آنها آویزان می‌شدند، و بدتر از همه اینکه با هر وسیله‌ای که می‌توانستند روی این سنگ‌های سفید و یکدست، حکاکی می‌کردند و یادگاری می‌نوشتند. همین باعث شد که مسئولان نگران شوند، اما نه برای امنیت مردم، بلکه بیشتر نگران امنیت صخره‌ها بودند. آنها در این فکر بودند که حضور ۴۰ تا ۵۰ نفر همزمان روی صخره موجب تکان خوردن آن و آسیب دیدن مردم و صخره نشود. در نهایت در ماه می ۲۰۱۵ بازدید از این منطقه ممنوع اعلام شد. ارزیابی‌های بعدی نشان داد که این تصمیم عاقلانه‌ای بود چرا که نه تنها این صخره‌ها پایه محکمی نداشتند، بلکه هر لحظه احتمال فرو ریختن آنها وجود داشت.



اوایل سال ۲۰۱۵ بود که به طور عجیبی طرفداران و بازدیدکنندگان این صخره‌های جالب افزایش یافت. تعداد بازدیدکنندگان از میانگین ۲۰۰۰ نفر در ماه ناگهان به ۱۰۰۰۰ نفر رسید

شهر پاک

آیا شما هم تا به حال فکر جهانی پاک و بدون آلودگی را تصور کرده‌اید؟ شهری که هیچ آلودگی تولید نمی‌کند و محیط کاملا سالمی برای زندگی شهروندان در آن فراهم است؟

شاید برای خیلی‌ها فقط یک رویا محسوب شود، اما یک شهر کوچک در ژاپن خیلی به این رویا نزدیک شده است. شهر کوچک کایکاتسو در ژاپن ماموریت دارد تا به اولین شهر کشور که هیچ آلودگی تولید نمی‌کند تبدیل شود و تا سال ۲۰۲۰ به این هدف خواهد رسید. جالب است بدانید که پیشرفت آنها در این مسیر شگفت‌انگیز است! شهروندان با دقت خاصی زباله‌های قابل بازیافت خود را در ۳۴ سطل زباله مختلف دسته بندی می‌کنند. حال تصور کنید که ما حتی دسته بندی ۳ تایی زباله‌هایمان را دشوار می‌دانیم! در حال حاضر تنها ۲۰ درصد از زباله‌های شهر برای سوزانده شدن یا دفن شدن منتقل می‌شوند و ۸۰ درصد بقیه کاملا بازیافت و به مواد و کالاهای دیگر تبدیل می‌شوند. همه ۱۷۰۰ شهروند این شهر با یکدیگر برای تحقق این هدف زیبا تلاش می‌کنند. هر شهروند زباله‌هایش را خودش جدا کرده و مواد جداشده را به مراکز بازیافت منطقه‌شان تحویل می‌دهد. مردم شهر در آغاز به نتیجه بخش بودن این کارها شک داشتند اما اکنون این کارها به یکی از امور عادی روزمره شان تبدیل شده است. یکی از شهروندان در این باره می‌گوید: "اگر به آن عادت کنید برایتان کار عجیبی نخواهد بود. اکنون دیگر درباره‌اش فکر نمی‌کنم و خیلی راحت زباله‌هایم را جدا می‌کنم"... زباله‌ها و سایر آلاینده‌های دیگر، عمده‌ترین مشکل تمامی شهرهای جهان و بخصوص شهرهای بزرگ و پرجمعیت هستند.



الکتریک، از نوعی دیگر

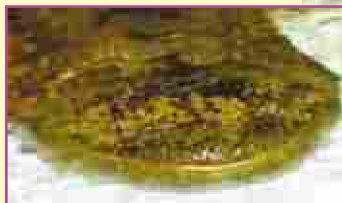
شرکت خودروسازی نیسان تا کنون چندین دستاورد بزرگ در حوزه تولید خودروهای الکتریک به دست آورده اما همیشه برای افزایش مسافت طی شده توسط موتور الکتریکی خودرو تلاش کرده است. کوتاه تر بودن مسافتی که خودروهای الکتریک در هر بار شارژ باتری خود می توانند طی کنند، یکی از عمده ترین دلایلی است که هنوز مردم نتوانسته اند با اطمینان خاطر کامل به آنها روی آورند. شرکت هایی چون BMW و شورلت با ارائه مدل هایی همچون BMWi۳ و Chevy Volt تا حد نسبتاً رضایت بخشی در این زمینه پیشرفت کردند اما این بار نوبت نیسان است که خودنمایی کند. نیسان به تازگی اعلام کرده که در حال تولید خودروی الکتریک جدیدی است که موتور احتراق کوچکتری خواهد داشت و در عوض فضای بیشتری برای بخش الکتریک در آن وجود دارد. این مدل که "برگ" یا همان Leaf نام دارد، مانند دیگر مدل های پیشین قدرت موتور را به صورت مستقیم به چرخها منتقل نخواهد کرد. بلکه موتور گازوئیلی کوچک آن در زمانی که شارژ باتری خودرو به اتمام برسد، مانند یک ژنراتور عمل کرده و باتری را شارژ می کند و از سیستمی کاملا متفاوت در این مدل استفاده کرده است. هنوز نام انتخابی برای این مدل قطعی نشده اما رئیس این شرکت اعلام کرده است که در سال ۲۰۱۶ شاهد عرضه این خودرو خواهیم بود.



فسیل زنده

در حال حاضر تنها ۳ نوع سمندر بزرگ در جهان وجود دارند، حیوانات شبیه به مارمولک با جثه ای بزرگ که از قدمت طولانی برخوردارند و کمتر می توان آنها را مشاهده کرد. با این حال چند روز قبل یکی از انواع منقرض شده آن در آبهایی بیرون یک غار در چین یافت شد. این نوع سمندر که جثه بسیار بزرگی هم دارد و در آب زندگی می کند، در همان روز اول لقب غول پیکر را به خود گرفت. بررسی های انجام شده روی آن نیز از عمر طولانی آن می گفت و اینکه این حیوان حداقل ۲۰۰ سال عمر کرده است! طول آن نزدیک به ۱۵۰ سانتی متر بود و حدود ۶۰ کیلوگرم وزن داشت که واقعا آن را به یک سمندر غول پیکر تبدیل می کرد. بزرگترین فسیل های یافت شده از این نوع حیوان ۱۷۰ سانتی متر طول داشتند و هیچ دشمن و شکارچی بجز انسان ندارند. دانشمندان با دیدن یک نمونه ۱۵۰ سانتی متری و زنده آن به شدت غافلگیر شدند. علاوه بر عمر طولانی این جانور، آنچه باعث شد آن را فسیل زنده بنامند، این است که نزدیک به ۳۰ سال است که از آخرین مشاهده یکی از این نوع سمندرها می گذرد و آن را منقرض شده می دانستند. مشاهده این فسیل زنده خبر خوبی است اما اهمیت حفاظت از آن را چند برابر می کند. امیدواریم این دوست پیر ۲۰۰ ساله مان دوستان دیگری هم داشته باشد.





نژادپرستانه ترین تابلوی شهر

اکثر شهرهای جهان یک تابلو یا نماد برای خود دارند که با آن شناخته می شوند. اما یکی از شهرهای کوچک در اطراف نیویورک، تابلویی بسیار بحث برانگیز دارد به طوری که اخیرا اهالی شهر تصمیم به نظرسنجی گرفتند که آیا تابلو را تغییر دهند یا خیر. تابلوی شهر "**وایتسبرو**" اولین بار در قرن نوزدهم میلادی طراحی شد. طرح روی تابلو یکی از موسسین وایتسبرو به نام "**هیوگ وایت**" را در حال کشتی گرفتن در رقابتی دوستانه با یکی از اهالی بومی قبیله "**اونیدا**" نشان می دهد. اما نقاشی به گونه ای ترسیم شده است که دستهای هیوگ به گردن حریف خود نزدیک است و گویی در حال زمین زدن اوست. با نگاهی کلی به نقاشی اینطور به نظر می رسد که هیوگ در حال خفه کردن مرد سرخپوست است! این اشتباه در شیوه طراحی تابلو سالیان سال است که مورد بحث و مشاجره قرار گرفته است، بخصوص که موضوع نژادپرستی و تبعیض نژادی بیش از هر زمان دیگری ناخوشایند است. این همان تابلویی است که از اوایل دهه ۶۰ میلادی روی تمامی اسناد رسمی، کامیونها و تجهیزات مربوط به شهر دیده می شود. آخرین بار در تابستان ۲۰۱۵ نمایش آن در یکی از گردهمایی های ملی، چنان خشم و مشاجره ای را در سرتاسر اینترنت و شبکه های اجتماعی به راه انداخت که شهردار وایتسبرو مجبور شد یکبار و برای همیشه این قائله را ختم کند. به این ترتیب تصمیم گرفته شد که رای گیری در آینده نزدیک انجام شود و رسما تابلو را تغییر دهند. حتی در آخرین مشاجرات ناشی از نمایش این تابلوی نژادپرستانه، گروهی خشمگین در حالی که مسلح بودند به چند مرکز اداری شهر حمله کردند.





از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره...

خدا در بلغارستان!

با آنکه هوا هنوز تاریک نشده بود آسمان ناگهان سیاه شد و باران به شدت باریدن گرفت. در آن هوای ناآرام، دیوانگی می‌خواست که آدم از اتومبیل پیاده شود و قدم بزند، اما من مرتکب این دیوانگی شدم! دست خودم نبود. انگار نیروی مرموزی مرا به این کار وادار کرد! بیست قدم پایین‌تر، به میدان نیمه سازی رسیدم که قطرات باران، خاک آن را شسته بود. در زیر روشنایی ضعیف چراغ، ناگهان در گوشه‌ای از میدان، چشمم به یک شیء افتاد که مثل طفل بی‌سرپرستی آن را سر راه گذاشته بودند!

خم شدم و آن را از زمین برداشتم. یک سازِ زهی بود. ابتدا پنداشتم گیتار است، اما نه، یک "قیچک" (بر وزن دلچسب) بود. نوعی ساز زهی که مثل کمانچه نواخته می‌شود و به آن "غژک" هم گفته می‌شود. اشک باران را از گونه‌اش پاک کردم و این ساز را که صاحبش احتمالاً از سر ترس آن را بیرون انداخته بود، با خود به درون اتومبیل بردم. من این بچه سرراهی را به قیمت یک عمر تاریخ موسیقی پرعزت این آب و خاک در آغوش فشردم!

هنگامی که به خانه رسیدم، از تاریخی که روی ساز نوشته شده بود دانستم که هشت سال پیش از تولد من، ساخته شده و روی آن، این شعرِ بی‌نقطه، با خط زیبای نستعلیق به چشم می‌خورد:

من صورتم و ندارم از خود خبری
نقاش توئی نقش مرا بر من کن

با احترام، آن را در مکان مناسبی جای دادم. من و همسرم، مدتی فکر کردیم تا شاید راز این قطعه شعر بی‌نقطه را کشف کنیم، اما موفق نشدیم چون فردا پرواز داشتم، دست از کنجکاوی کشیدم و گفتم پس از سفر، با هم درباره این ساز قدیمی بیشتر کنجکاوی خواهیم کرد.

سفر من جنبه فرهنگی داشت که همه ساله بین کشورها انجام می‌شد. قبلاً از چند کشور اروپایی دیدن کرده بودم و این بار، قرعه به نام "بلغارستان" درآمده بود که در حقیقت میهمان آن کشور بودم.

در سرزمین بلغارها!

صبح زود در "**مسکوا هتل**" صوفیه که یک هتل نوساز و مدرن بود، دیده از خواب گشودم. پنجره اتاق من، به جنگل سرسبز بسیار زیبایی باز می‌شد. خورشید صبحگاهی، انوار صورتی رنگ خود را بر سر شاخه‌های درختان تابانده و منظره‌ای بس رویایی و دلفریب ایجاد کرده بود. چشمم به دو آهوی خوشگل افتاد که بدون ترس، در جنگل پرسه می‌زدند!

پس از چند روز اقامت در شهر "**صوفیه**" پایتخت بلغارستان، از راهنمای خود که یک دختر ۲۲ ساله بلغاری به نام "تانیا" بود خواستم که مرا به تماشای کلیسای "ریلا" ـ که وصفش را خیلی شنیده بودم ـ ببرد. او پس از کسب تکلیف از مقامات مافوق، این درخواست را پذیرفت و ما با یک ماشین بزرگ و سیاه رنگ آمریکایی، و یک راننده جوان خوش قیافه به سوی شهر "گابروو" حرکت کردیم. این اتومبیل آمریکایی که برای مردم آن شهر تازگی داشت، توجه آنها را جلب کرده بود. در خیابان آن را به یکدیگر نشان می‌دادند و گاهی هم نام آن را از راننده سوال می‌کردند! سرانجام به کلیسای قدیمی و زیبای "ریلا" رسیدیم. کمی دورتر از آنجا، در دره‌ای موسوم به دره "گل سرخ"، دختران محلی با لباس‌های رنگ و وارنگ، به چیدن گل‌های محمدی مشغول بودند.



لابد می‌دانید که یک پنجم عطر دنیا، از بلغارستان تامین می‌شود. به راستی طبیعت آن کشور، بسیار زیباست و گاهی، هنگام عبور از جاده‌های کوهستانی، احساس می‌کردم که در میان ابرها راه می‌روم!

کلیسا، در کوچه بن بستی واقع بود و در حقیقت، بیشتر به عنوان یک بنای توریستی حفظ می‌شد.

از همان لحظه ورود، مسحور تزیین داخلی کلیسا و نقش‌های قدیمی و اعجاب‌آمیز دیوارها و سقف آن شدم که از شاهکارهای معماری و نقاشی به شمار می‌رفت. کشیش سالخورده‌ای با چهره غمزده، در گوشه‌ای ایستاده بود و چند شمع روشن در سمت چپ کلیسا می‌سوخت که روشنایی با صفای شمع‌ها به آن محیط تماشایی، حال و هوای روحانی خاصی می‌بخشید. اما از ظواهر، معلوم بود که کار و کاسبی‌شان رونقی ندارد. تنها دو زن، در حال روشن کردن شمع بودند که البته سن و سالشان از مادربزرگ من هم بیشتر بود!!

پس از تماشای سیر، از کلیسا خارج شدم. راهنمای من، همان جا سر کوچه منتظر ایستاده بود. خود را به او رساندم و سوار اتومبیل شدیم.

بلغارستان در آن زمان، هنوز یک کشور کمونیست بود. پس از روی کار آمدن رژیم کمونیستی در آن کشور، دولت در اجرای سیاست ضدمذهبی خود، پدران و مادران و مردان و زنان میانسال و کهنسال را به حال خود رها کرد، زیرا بر این باور بود که گذشت زمان، خود به خود آنها را از صحنه خارج خواهد کرد. و همه توجه خود را بر روی کودکان و نوجوانان و جوانان معطوف داشت و آنان را از خداپرستی و خداجویی، مغزشویی کرد. به طوری که وقتی نام "خدا" را بر زبان راندم، چنین احساس کردم که این واژه مقدس، سالهاست که از قاموس ذهن "تانیا" این دختر جوان پاک شده است!

"تانیا" پرسید: اگر خدا همه جا هست، پس چرا خود را نشان نمی‌دهد و حضور خود را اعلام نمی‌کند؟

در همین هنگام، ناگهان راننده از سرعت اتومبیل کاست و اطلاع داد که اتومبیل پنجر شده و باید کمی معطل شویم. او که در طول راه به حرف‌های ما گوش می‌کرد با لحن خاصی به زبان انگلیسی دست و پا شکسته گفت: بیا، این هم دلیل حضور خدا!!

آن دختر با طعنه گفت: یعنی می‌خواهی بگویی خدای ایشان یک خرابکار است؟!

هر چند این سخنان به من گران آمد، اما چون برنامه‌ای در پیش داشتم، واکنش تندی نشان ندادم. فقط با کنایه گفتم: ماشین شما "آمریکایی" است. گمان می‌کنم از این جهت با شما سر سازگاری ندارد!!

هر دو از این حرف، زیر خنده زدند!

هنگامی که راننده مشغول تعویض تایر پنجر شده بود از اتومبیل پیاده شدم. هوا و چشم انداز اطراف، به راستی محشر بود!

در حالی که نفس عمیقی می‌کشیدم نکوهش گرانه به "تانیا" گفتم:

ـ خداوند این همه زیبایی را در اختیارتان گذاشته، اما شما از دیدن آن محرومید و فقط به جنبه‌های منفی موضوع توجه دارید. انگار همه‌اش دنبال آن هستید که فقط بدی‌های این دنیا را ببینید و به قول خودتان، به خدای من نسبت بدهید! می‌دانید چرا در سردرگمی به سر می‌برید؟ برای اینکه هنوز خدا را به قلب خود راه نداده‌اید. آن دختر گفت: من کاری به این کارها ندارم. با این حرفها هم مجاب نمی‌شوم. به ما این طور آموزش داده شده

بقیه در صفحه ۵۷

مادر عروس دروغین دستگیر شد

مادر و پسری به بهانه اینکه عروسی در پیش است، به آرایشگاه‌های زنانه رفته و دست به جرایم خشن می‌زدند. ماجرا به این صورت بود که مادر ابتدا به وارسی آرایشگاه‌ها می‌پرداخت و با ادعای در پیش بودن عروسی فرزندش وقت آرایشگاه می‌گرفت تا نقشه سرقت را عملی کنند. اما تیزهوشی یکی از زنان آرایشگاه که به اصرارهای مادر داماد شک کرده بود، باعث شد راز این دزدان خانوادگی فاش شود. چند روز پیش مادری با ورود به آرایشگاهی زنانه در منطقه قاسم آباد مشهد ادعا کرد وقت آرایش عروس می‌خواهد. او از مدیر سالن خواست که زمان ورود عروسش به سالن کسی در محل نباشد و هزینه مشتریهای متفرقه را تقبل می‌کند. در اینجا بود که مدیر آرایشگاه به این پیشنهاد مشتری شک کرد و به همین دلیل از دختر ۲۴ ساله خود خواست در محل حضور یابد و در صورت مشاهده هر گونه مورد مشکوکی موضوع را فورا به پلیس اطلاع دهد. ساعت ۳ بعدازظهر روز بعد مشتری که معصومه نام داشت با یک خودروی سواری سفید رنگ جلوی آرایشگاه توقف کرد و پسری جوان که راننده خودرو بود به همراه زن ۵۰ ساله و مردی دیگر از خودرو پیاده و وارد آرایشگاه شدند و او با شوکری در دست داشت به سمت مدیر سالن حمله ور شد و تصمیم به سرقت داشت که در این لحظه دختر جوان آرایشگر که به عنوان مشتری در محل حضور داشت، بلافاصله از سالن خارج شد و در آرایشگاه را قفل کرد و موضوع را به پلیس گزارش داد. ماموران هم به سرعت در محل حادثه حاضر شده و زن توطئه گر را بازداشت کردند. دختر آرایشگر در این باره گفت: لحظات وحشتناکی بود و خدا را شکر توانستم فورا فرار کنم و در آرایشگاه را قفل کنم. معصومه در بازجویی‌ها گفت: اصلا تصور نمی‌کردم دستگیر شوم چون نقشه‌مان حساب شده و عالی بود و نمی‌دانم زن آرایشگر چگونه متوجه موضوع شد در حالی که بارها ما در این کار موفق بودیم. تحقیقات بیشتر در این زمینه ادامه دارد و پسر فراری زن سارق هم تحت تعقیب است.

پزشکی که بیمارش را ناک اوت کرد

یک دکتر روس از فرط عصبانیت و با حمله به بیمارش با یک ضربه مشت او را از پای درآورد. البته بیمار مذکور ابتدا با لگد زدن به یک پرستار باعث عصبانیت این دکتر شده بود و پزشک معالج هم در حمله ناگهانی به بیمار با وارد کردن ضربه مشتی محکم او را نقش بر زمین کرد و در این لحظه بیمار به کما رفت و دیگر به هوش نیامد. یک مقام قضایی این حمله را نوعی "قتل غیر عمد" توصیف کرد، اما پرونده جنایی در این ارتباط تشکیل شده که بر اساس آن پزشک ضارب به اتهام ارتکاب قتل محاکمه خواهد شد. گفتنی است پزشک مهاجم قبلا بوکسور بوده و پس از این حمله مرگبار و با ضربه زدن به جمجمه بیمار باعث خونریزی شدید مغزی او شد به نحوی که قبل از رسیدن به اتاق عمل جان سپرد.





این خانواده ناامیدی را شکست داد

دیوید فلمینگ ۷۰ ساله، در سال ۲۰۰۲ یکی از کلیه‌های خود را به همسرش مارگارت ۶۹ ساله اهدا کرد. مارگارت که از بیماری نادر کلیوی رنج می‌برد ۱۴ سال است که با این بخشش بزرگ همسرش بدون رنج و بیماری زندگی می‌کند. همچنین دو سال پیش "ریک" پسر ۲۶ ساله این خانواده دچار بیماری کلیوی شد و پس از ماه‌ها دیالیز پزشکان اعلام کردند باید هر چه زودتر عمل پیوند کلیه انجام شود و پس از آن "جوانا" خواهر ۳۲ ساله "ریک" در سالگرد چهلمین سال تولد برادرش، یکی از کلیه‌هایش را به او اهدا کرد. در حال حاضر خانواده چهار نفری فلمینگ با چهار کلیه زندگی می‌کنند. "جوانا" می‌گوید، بیماری کلیه میهمان ناخوانده خانه ما شد، اما تصمیم گرفتیم که با آن تا آخرین لحظه عمرمان مبارزه کنیم و اجازه ندهیم جمع صمیمی و گرم خانه ما را در هم بشکند. من و پدرم کلیه‌هایمان را اهدا کردیم تا مادر و برادرمان در جمع ما حضور داشته باشد. دیوید پدر ۷۰ ساله خانواده هم می‌گوید: وقتی مارگارت به بیماری کلیوی مبتلا شد، دوست نداشتم تا آخر عمر دیالیز کند و یا اینکه او را از دست بدهم به همین خاطر من و دخترم در مبارزه بین عشق و ناامیدی پیروز شدیم و الان سالها من و همسرم در کنار هم خوشبخت زندگی خواهیم کرد و خدا را شکر پسر و دخترمان هم در صحت و سلامت زندگی می‌کنند.

هنگام کپی گرفتن مراقب باشید

چندی پیش گزارش‌هایی از اقدام‌های خلافکارانه یک مرد لوازم‌التحریر فروش به پلیس گزارش شد.

بدین ترتیب با دستور بازپرس تیمی از ماموران آگاهی رشت به صورت نامحسوس وارد عمل شدند و مرد لوازم‌التحریر فروش ابتدا در برابر ماموران حاضر به پذیرش اقدام‌های خلافکارانه‌اش نبود و هر گونه جرمی را انکار می‌کرد و ادعای مردم محل را دروغ می‌خواند که در نهایت و در مواجهه با اسناد جعلی موجود در مغازه‌اش چاره‌ای جز اعتراف ندید و گفت از مدت‌ها پیش به فکر این کار افتادم و مدارک لازم را با گرفتن کپی اضافی از اسناد مردم به دست می‌آوردم و به عناوین مختلف از آنها استفاده می‌کردم. رئیس پلیس آگاهی گیلان در پایان گفت: کارآگاهان در بازرسی از واحد صنفی این مرد سند جعل شده خطاب به ارگان‌های دولتی و خصوصی بیشماری پیدا کردند که با نام‌های مختلف تنظیم شده بود. این مرد مشخصات اسناد را از سندهای مردم برداشته بود و از آن سوءاستفاده می‌کرد. بدین ترتیب مرد کلاهبردار دستگیر و روانه زندان و مغازه پلمپ شد و تحقیقات بیشتر از وی ادامه دارد.



هیچ وقت از خود مپرس که از نکویی تو چه کسی بهره خواهد برد
● فون گوته

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۳۰۱)

سلسله‌ی قاجار

ناصرالدین شاه، غائله‌ی بهاییت

در شماره‌ی پیش خواندید که ناصرالدین شاه با کمک‌های امیرکبیر بر تخت نشست. امیرکبیر در دوران کوتاه صدارتش اصلاحاتی کرد که یکی از آنها قطع کردن حقوق مفتخورها بود و آخرش هم شاه با تلقینات سخن‌چینان دستور مرگش را صادر کرد. عکسی هم از امیرکبیر دیدید که می‌گویند عکس واقعی اوست و آن را ارنست هولستر گرفته. درباره بابی‌ها هم گفتیم که به تلافی اعدام باب خواستند شاه را ترور کنند. آقاخان فرمان داد برخی از بابی‌های معروف را اعدام یا زندانی کردند. یکی از زندانی‌ها میرزا حسینعلی نوری بود که بعداً بهاءالله نام گرفت.

فرقه بهاییت

مهمترین موضوع عقیدتی و فرهنگی و سیاسی زمان ناصرالدین شاه، مردی بود به نام میرزا حسینعلی نوری که نخست ادعای پیامبری و سپس مدعی خدایی شد. او که به بهاءالله معروف است، در ۱۱۹۵ شمسی زاده شد و ۷۵ سال بعد در عکّا درگذشت. آن روزها عکا مال امپراتوری عثمانی بود حالا مال اسرائیل است. او از اهالی نور مازندران بود و نسبت خود را از یک طرف به زرتشت، از یک طرف به یزدگرد سوم، و از یک طرف هم به قطوره، همسر سوم حضرت ابراهیم می‌دانست. پدرش میرزا بزرگ نوری از رجال دربار فتحعلی شاه بود. او که از خاندانی ثروتمند بود، مانند فرزندان رجال دیگر معلم داشت و به مکتب شیخ محمد عابد می‌رفت که از شیخی‌ها بود اما بهایی‌ها به نقل از خود میرزا حسینعلی نوری معتقدند که او اُمّی بوده یعنی به مکتب نرفته و درس نخوانده و علمی را که دارد، علم لَدُنّی است که از طرف خداوند به او اهدا شده است. میرزا حسینعلی نوری در نامه‌ای به ناصرالدین شاه چنین نوشت: "من تحصیل علم نکرده‌ام و در مدرسه وارد نشده‌ام. می‌توانید از مردم شهری که در آن ساکن بودم، بپرسید." این حرف او بیگمان ما را به یاد جناب حضرت ختمی مرتبت(ص) می‌اندازد که اُمّی بود و "کُتُب‌خانه هفت عالم بشست" و مفسران گفته‌اند حسینعلی نوری با این ادعا خواسته خود را به پیامبر اسلام شبیه کند تا پیروانش سواد او را علم الهی بدانند.


نقاشی امیرکبیر

در سال ۱۲۲۱ شمسی که باب فرقه خود را تأسیس کرد، حسینعلی نوری به او گروید و چون برای گسترش بابیت کوشش‌های زیادی کرد، یکی از مهم‌ترین پیروان باب شد. برادرش هم به باب گروید و باب به او لقب صبح ازل داد.

حسینعلی نوری (بهاءالله) سه همسر داشت به نام‌های آسیه خانم، فاطمه و گوهر. زن آخرش خدمتکار همسر اولش بود. ۱۴ فرزند داشت که هفت نفرشان قبل از بلوغ مردند.

پس از تیرباران باب، حسینعلی نوری که بین بابی‌ها به "جناب بها" معروف بود، به دستور امیرکبیر به کربلا تبعید شد. پس از قتل امیرکبیر و صدارت آقاخان نوری، حسینعلی نوری از کربلا به تهران دعوت شد و صدراعظم چند ماه از او پذیرایی کرد. در همان روزها بابی‌ها تصمیم گرفتند به انتقام قتل باب، شاه را ترور کنند. شاه در خانه یکی از برادران آقاخان در شمیران بود. داستان ترور را هفته پیش خواندید. پس از این ترور نافرجام، آقاخان برای اینکه ثابت کند با بابی‌ها رابطه‌ای ندارد، ۳۶ نفر از آنها را به مردم سپرد و گفت خودتان اینها را بکشید. قصدش هم این بود که شاه باور کند او طرفدار بابی‌ها نیست، ضمناً قتل بابی‌ها به دست مردم باعث می‌شد که بابی‌ها نتوانند شخص خاصی را قاتل بدانند و دنبال قصاص باشند. در آن واقعه، حسینعلی نوری هم دستگیر شد و چند ماه در زندانی به نام سیاه‌چال تهران زنجیر شد.

پس از این ماجرا میرزا آقاخان نوری از کار برکنار شد و حاج میرزا آقاسی به صدارت رسید. او آقاخان را محاکمه کرد و غیر از اینکه آقاخان را با چوب تنبیه کردند، قرار شد مقداری هم جریمه بپردازد. مقدار جریمه زیاد بود و آقاخان نوری نمی‌توانست آن را بپردازد. حسینعلی نوری در زندان به پیروانش گفت از مال شخصی خودش جریمه آقاخان را پرداختند و او را آزاد کرد. کمی بعد سفارت روسیه و برخی از افراد به شاه فشار آوردند که حسینعلی نوری را آزاد کند. ناصرالدین شاه پذیرفت و گفت به شرطی او را آزاد می‌کنم که در کمتر از یک ماه از ایران برود. حسینعلی نوری به عراق رفت که در آن زمان از متعلقات عثمانی بود. برادر او، میرزا یحیی (صبح ازل) در بغداد دم و دستگاهی داشت و تبلیغات بابیت می‌کرد. حسینعلی نوری معاون او شد و ده سال در عراق ماند سپس به استانبول تبعید شد. هنگام خروج از بغداد اعلام کرد که من همان "یا مَن یَظهَرُالله" هستم که باب بشارت ظهورش را داده بود. او چهار ماه در استانبول بود و از آنجا هم به ادرنه تبعید شد. در این شهر نامه‌هایی به سران کشورها از جمله امپراتور فرانسه و پاپ و شاهنشاه ایران نوشت و افکار خود را برای آنها تشریح کرد و گفت "پس از مرگ باب، من رهبر بابی‌ها هستم و دین آنها بهایی نام می‌گیرد." برادر او که خود را رهبر واقعی بابی‌ها می‌دانست با حسینعلی نوری مخالفت کرد و بابی‌ها دو گروه شدند: بهایی و ازلی.


حسینعلی نوری

میرزا حسینعلی نوری پنج سال در ادرنه ماند تا اینکه به دستور دولت عثمانی به عَکّا تبعید و در قلعه‌ای زندانی شد. در آن پنج سال بین میرزا حسینعلی نوری و برادرش صبح ازل دشمنی زیادی بروز کرد و کار به کشتار پیروان هر دو گروه هم کشید. او مدتی در قلعه عکا زندانی بود سپس به قصری انتقال یافت به نام قصر بهجی و در ۷۵ سالگی در همان قصر درگذشت. گورش در عکاست که قبله بهایی‌هاست.

پیروان این فرقه معتقدند بهاءالله همان خداوند است. یکی از محققانی که قبلا بهایی بوده و بعدا توبه کرده، **دنیس مک‌ایوان** نام دارد که به کلماتی از میرزا حسینعلی نوری استناد می‌کند و می‌گوید او خود را خدا می‌دانسته. از جمله برای شب ولادت خودش دعایی به پیروانش تلقین کرده که چنین است: "وَ فیهِ وَلَدَ مَن لَم یَلِد وَلَم یُولَد یعنی و در آن کسی که نه می‌زاید نه زاده می‌شود، زاده شده است[من در خدا زاده شده‌ام!] یا وقتی که زندانی بود، گفت: "إنَّهُ لا إلهَ إلا أنا المَسجونُ الفَرید یعنی هیچ خدایی جز من، زندانیِ تنها نیست. در دورانی که در جایی خرابه سکونت داشت، گفته: "إنَّ الَّذی خَلَقَ العَالَمَ لِنَفسِهِ حُبِسَ فی أخرَبِ البِلاد یعنی همان که عالم را برای خودش آفرید، در خراب‌ترین بلاد زندانی شده است. بهایی‌ها معتقدند تصویر بهاءالله را نباید نگاه کرد و فقط در مراسم خاصی که معنویت آن بسیار بالا باشد، اجازه دارند به تصویر او نگاه کنند. آنها پیوسته به نشریات و بعداً به تلویزیون اعلام می‌کردند که به هیچ وجه عکس بهاءالله (حسینعلی نوری) را انتشار ندهند!

دنیس مک‌ایوان حدود چهارده سال بهایی بود ولی بعدها مقالاتی در رد بهاییت نوشت و از این فرقه جدا شد. چند محقق دیگر هم که بهایی بودند، مثل فرانچسکو فیچیکا و خوان کول پس از بررسی مقالات دنیس از این فرقه برائت جستند و مقالاتی در رد بهاییت نوشتند. خوب است بدانید که دنیس از

مخالفان اسلام و از هواداران صهیونیسم است.

بهاییت تأثیرهای زیادی در دولت قاجار گذاشت که یکی از آنها ایجاد ناامنی و جو ترور بود. در تعالیم بهاییت آمده است که بهایی‌ها نباید در سیاست دخالت کنند. اوایل انقلاب با تشکیلات بهایی‌ها بحث می کردم که اگر شما می گویید بهایی نباید سیاسی باشد، چطور است که امیر عباس هویدا که بهایی است، نخست وزیر هم بود و کار سیاسی می کرد؟ یا چرا بهایی‌ها در روزگار ناصرالدین شاه مخالفان خود را ترور می کردند؟ والبته جوابی قانع کننده نشنیدم. امروز همه می‌دانند که مذهب نمی تواند از سیاست دور باشد زیرا قصدش اصلاح جامعه است و این کار بدون دخالت در سیاست امکان پذیر نیست. شاید آن روزها که حسینعلی خان نوری گفته بود ما اهل سیاست نیستیم، برای این بوده که دولت‌ها از فعالیت‌ها و تبلیغات فرقه بهاییت نترسند و جلویش را نگیرند. بعداً که کار بهایی‌ها جدی تر شد، خودشان متوجه شدند که بدون دخالت در سیاست، نخواهند توانست خود را قوی کنند و حتی ترورهای سیاسی و مذهبی زیادی کردند. آنها در قتل امیر کبیر دست داشتند، در ترور نافرجام ناصرالدین شاه و شیخ فضل‌الله نوری مستقیما فعالیت داشتند، آیت‌الله بهبهانی را ترور کردند و شش نفر از اعضای خانواده‌ای را در روستای رباط یزد تکه تکه کردند. کریم دواتگر عامل ترور نافرجام شیخ فضل‌الله نوری بود. حسین‌الله نیز نام یکی از ضاربان آیت الله بهبهانی بود.

سومین کسی که پس از حسینعلی نوری رهبر بهاییت شد، **شوقی افندی** نام داشت که گروهی را به یزد فرستاد تا برای ترویج بهاییت کوشش کنند. او در یزد تشکیلات بهاییت ایجاد کرد و کسانی را برای تبلیغ به آنجا فرستاد. آنها روستای ابرقوی یزد را برای این کار مناسب تشخیص دادند و هر بار یکی از مبلغان خود را به ابرقو اعزام می کردند اما روحانی‌های محلی زود به وجود آنها پی می‌بردند و مانع فعالیتشان می‌شدند. یکی از این مبلغان عباسعلی پورمهدی نام داشت که متوجه شد زنی در روستایی به نام رباط که نزدیک ابرقو بود، مانع فعالیت مبلغان است. عباسعلی به چند نفر مأموریت داد تا شبانه به خانه آن زن هجوم بردند و او و پنج نفر از اعضای خانواده‌اش را با بیل و تبر کشتند.


شوقی افندی

ادوارد براون به کسی به نام نصیر بغدادی معروف به مشهدی عباس اشاره می کند که ساکن بیروت و قاتل حرفه‌ای بود. او از طرف سران بهاییت مأموریت داشت که بهایی‌های بلندپایه‌ای را که مخالف تعالیم رهبران بهاییت بودند، ترور کند. برادر زن حسینعلی نوری که به اسراری پی برده بود و بیم داشتند افشاگری کند، به دست نصیر بغدادی کشته شد.

شیخ زکریا نصیر الاسلام، سید ابوالحسن

اوضاع ناصرالدین شاه چنین نبود که مدام در کار مبارزه با مخالفان باشد یا از غائله باب و بهاییت چنان نگران شود که عیش و نوشش را فراموش کند. او در تمام آن دوران برای لذت‌های خودش همتی بلیغ داشت


آیت الله نوری و آیت الله بهبهانی

که کلانتر سیرجان بود و محمد فخار از مسلمانان معروفی بودند که ترور شدند.

جیران، عشق ناصرالدین شاه

اوضاع ناصرالدین شاه چنین نبود که مدام در کار مبارزه با مخالفان باشد یا از غائله باب و بهاییت چنان نگران شود که عیش و نوشش را فراموش کند. او در تمام آن دوران برای لذت‌های خودش همتی بلیغ داشت. در میان ماجراهای عاشقانه‌اش، عشقش به جیران جدی بوده.

این جیران از ملازمان مهدعلیا، مادر شاه بود و ناصرالدین برای اولین بار او را هنگامی دید که به شکار رفته بود. جیران دختری بود که غیر از زیبایی، رفتاری غیرعادی داشت: به شکار می‌رفت و مانند مردان بلند بلند حرف می‌زد و قهقهه می‌زد. این قهقهه‌ها کار دست دل شاه داد و او را صیغه کرد و به حرمسرا برد. این ماجرا در ۱۲۶۸ قمری روی داد. دوستعلی خان معیری، نوه ناصرالدین شاه درباره جیران چنین نوشته: "جیران هنگام سواری چکمه به پا می کرد و روبنده را گرد سر پیچیده به چالاکی بر زین می‌نشست. گروهی انبوه از تفنگدار، قوشبان، نوکر و چاپلوس در رکابش سوار می‌شدند و از دور همه را گمان می‌رفت که کبکبه شاهانه است. در شکارگاه، قوش مخصوص خود را که غزال نام نهاده بود به دست می گرفت و بر پشت اسب قزلی گلگون به نام آهو به قله کوه برآمده، شهباز را در پی کبک می‌افکند."

دلبستگی شاه به جیران به شکل عشق‌های جدید بود و شباهتی به زندگی جمعی حرمسرا نداشت. عشق او برای شاه "تجسم نوع دیگری از خانواده، همسر و فرزند بود که در پس ظاهر شاهانه، قرینه‌ای از زندگی عادی به او عرضه می کرد."

جیران پسری زایید به نام محمد قاسم میرزا که دل از شاه برد و شاه در پنج سالگی به او لقب امیر نظام داد و او را سپهسالار کل ارتش ایران کرد. ناصرالدین شاه از زن دیگرش پسری داشت به نام معین‌الدین که ولیعهد بود اما با مرگی زودرس درگذشت و ناصرالدین شاه تصمیم گرفت پسر جیران را ولیعهد کند ولی جیران از تبار قاجار نبود، زن صیغه‌ای هم بود. آقاخان یکی از مخالفان ولیعهدی محمدقاسم میرزا بود و کار این مخالفت به سودش نبود زیرا برخی از بزرگان فهرستی از خطاهای آقاخان تهیه کردند و به جیران خانم دادند. جیران بخشی از خطاهای نوری را به شاه گزارش داد و بقیه جرم‌های او را رو نکرد تا به آقاخان بفهماند که اگر همکاری نکند، همه را به شاه خواهد گفت و سر آقاخان به باد خواهد رفت.

نوری که آدم جان دوستی بود، جیران را به باغش دعوت کرد و قول داد هر کاری از دستش برآید، برای ولیعهدی امیر نظام انجام خواهد داد. برای این کار، مشکلی وجود داشت به نام مهدعلیا. او با ولیعهدی پسر جیران مخالف بود و وقتی که دید آقاخان با جیران همدست شده، از آقاخان روی برگرداند ولی به فکر نقشه‌هایی افتاد.

آقاخان با زبانِ سیاست، جیران با زبان عشق و هوس و افرادِ این دو با زبان چاپلوسی، شاه را قانع کردند که امیر نظام یعنی پسر جیران بهترین گزینه برای ولیعهدی است. شاه در محرم ۱۲۷۴ رسماً ولیعهدی امیر نظام را اعلام کرد.

شهر را آذین بستند و جشن‌ها گرفتند و شادی‌ها کردند و نیمتاج ولیعهدی را بر سر امیر نظام گذاشتند و بزرگان و امیران و وزیران به دستبوس آمدند و شادباش‌ها گفتند. چند روز بعد امیر نظام به بستر بیماری افتاد. طبیبان گفتند مسموم شده. و درست یک هفته پس از ولیعهدی، جان داد. در قصر شایع شد که آقاخان نوری ولیعهد را مسموم کرده اما مدرکی نداشتند. جیران به آقاخان بدبین شد و شاه را نیز که حال خوشی نداشت، به او بدگمان کرد. شاه از مرگ فرزندش چنان بی‌تاب بود که جاه و شکوه شاهی را فراموش کرد و زار می‌زد و به گفته پولاکِ مستشرق، شاه سرش را به دیوار می کوفت و می گریست و چند روز غذا نخورد.

ادامه دارد


حسین الله ضارب آیت الله بهبهانی


کریم دواتگر عامل ترور نافرجام آیت‌الله نوری

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

خون ناحق پروانه

این آهِ زنی است که محکوم بود رازش را نگوید

مصطفی گلیاری



اولین نماز میّتی بود که در آن شرکت کردم. ده نفر بیشتر نبودیم. گوشه‌ای ایستاد تا نماز تمام شد. کارهای دفن و حتی سنگ گور در چشم برهم زدنی تمام شد. من هیچ گریه نمی کردم. آقای بهاری و خاله سروناز مرا به دفتر بردند و یک آمپول دیگر هم به من زدند. سرم گیج می خورد. حاج ولی گفت: "شوکه شده. اگه گریه نکنه، کوره‌ی دلش می‌شه." کوره یعنی گره و عقده. آقای بهاری گفت: "بهش فشار نیارین! اثرِ آمپول‌هاس." عمه ملیحه بازوی مرا محکم گرفت و کنجی برد. سرش را به سوی و بر گیسوی مشک بویش خاک افشاند و موبید. خاله سروناز آمد و گفت: "ملیحه چرا مزخرف میگی؟ مگه ندیدی چقدر بهش آمپول زدن؟" عمه ملیحه چادرش را سرش کشید و گفت: "خدالعنتت کنه! تو و اون شوهرِ بهائیت از اولش دنبال این بودین که جیران و جهان رو گول بزنین و ببرین دربار!" خاله سروناز آهسته گفت: "اگه زیادی حرف بزنی، میگم بیان ببرنت جایی که عرب نی انداخت. تو دیگه خیلی پررو شدی!" عمه ملیحه فریاد کشید: "برادرمرده رو از چی می‌ترسونی؟" حاج ولی جلو آمد و به زبان اورامی گفت: "شورَه‌یێن! پاسَه مَکرَه. هُرزَه بِلم کرماشان. آگه فِرِه هَرمانِ‌مان هَن پی پرسِه‌ی کاکو. اینِ شانَه گورِنه (زَشته. اینجور نکن. پاشو بریم کرمونشاه. اونجا کلی کار داریم واسه مجلس ختم کاکو... اینا کافرن." و او را با خود از بهشت زهرا برد. آقای بهاری به خاله سروناز گفت: "خانم از شما بعیده. اینا عزیزشون مرده و اعصاب ندارن."

از بهشت زهرا بیرون آمدیم و سوار ماشین آقای بهاری شدیم. دادا از بس گریه کرده بود، صدایش خش‌دار و گرفته بود. محمد عبوس بود. مرتضی دندان کروچه می کرد. سیمین در بغل خاله خواب بود. ما عقب نشسته بودیم. آقای بهاری سیگارش را بیرون انداخت و از من پرسید: "بهتری؟" گفتم: "گشنه‌مه." محمد سُقُلمه زد. خاله گفت: "میریم نایبِ بازار ناهار می‌خوریم."

از پله‌های چلوکبابی که بالا می‌رفتیم، سرم گیج خورد. محمد مرا گرفت و گفت: "مثل آدم راه برو!" آقای بهاری گفت: "بچه رو چکارش داری! آرامبخش قوی بهش زدن بهتره بذاریمش توی ماشین بخوابه." دادا گفت: "نه! می‌ترسم بلایی سرش بیاد." و رفتیم بالا. وقتی که ناهار را آوردند، بشقاب را جلو کشیدم و با اشتهای زیاد مشغول خوردن شدم. هیچ بغضی هم در حلقم نبود. مرتضی بشقابش را وسط میز هل داد و گفت: "حق داره گریه نکنه و دولپّی بخوره! من بودم که دیدم کاکوی بیچاره رو کنار حوض مثل گوسفند زدن زمین و شاهر گشو زدن. من بودم که دیدم نفت ریختن روش و آتیشش زدن..." داداجهان مویه کرد و کاکوی وفادارش را بانگ زد. وسط هق‌هقش به من گفت: "یه شعر خوب واسه سنگش بگو!" محمد گفت: "این که چیزی ندیده که متأثر بشه و شعر بگه! حتی نیومد تو مرده‌شورخونه و با کاکو خداحافظی نکرد. گربه صفته. این من بودم که از قم تا تهرون، توی آمبولانس روی سرِ کاکو بودم و مردنش رو دیدم و زجر کشیدم. عین چراغ فتیله‌ای که نفتش تموم شده باشه، پِت‌پِت کرد و روحش خاموش شد." و بشقابش را هل داد وسط و گریه عظیمی کرد. آقای بهاری پس از ناهار ما را به ترانسپورت شمس‌العماره برد و سوار ماشین‌های قم شدیم. دادا در جاده مستقیم و داغ و خالیِ قم از محمد پرسید وقتی که در آمبولانس بوده و کاکو را به تهران می‌آورده، آن نازنین چه می گفت. محمد اشک‌ریز شد و گفت هرگز آن لحظه‌ها را برای کسی تعریف نمی کند. و گفت: "وقتی آمبِولانس به بهشت زهرا رسید، کاکو گفت: "إذا جَاءَ أَجَلُهُم لا یَستَأخِرونَ ساعَةً وَلا یَستَقدِمُونَ... بعد پلکِ سوخته‌شو بست و آهِ آخرشو کشید و مُرد. درست دم بهشت زهرا بودیم." داداالله‌الله کرد و پرسید: "از من هیچی نگفت؟" محمد آستینش را به چشم و گونه‌اش مالید و گفت: "از همه‌مون حرف زد. به من گفت سرپرست شماها باشم. گفت به دادا بگو غیر از خودت هیچ کسی رو دوست نداشتم. گفت انتقام خونشو بگیریم. گفت همیشه درستکار باشیم..." محمد هق‌هقِ دلخراشی کرد و سر در صندلی فرو کرد.

درِ گاراژ قم، محمد و مرتضی رفتند دربست بگیرند. دادا سیمین را به دستشویی برد. من هم به دفتر رفتم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم و آه کشیدم. مرد کهنسالی کنارم نشست و گفت: "پسرجون بعد از این یادت باشه دیگه عاشق نشی. گفتم: "عاشق نیستم. بابام رو کشتن. خودش شرکت نفتی بود، با نفت آتیشش زدن." کمی نگاهم کرد و گفت: "نکنه تو پسر کاکو هستی؟ آفرین به پدرت! قم براش عزادار شده." محمد آمد و گفت: "بازم معرکه گرفتی؟ باباتو کشتن، عین خیالت نیست." دادا هم آمد. سیمین گفت: "ولش کن! آمپول زده." مرد کهنسال بلند گفت: "رَحِمَ الله مَن یَقرءُ الفاتحه مَعَ الصلوات...." و بلندتر گفت: "اینا خونواده شهید کاکو هستن!" هر کس که آنجا بود و هر کس که می گذشت، جمع شدند و سینه زدند و نوحه خواندند. یکهو چند تا سرباز ریختند داخل و یک آقای بلندقد که مثل آقای بهاری کلاه شاپو و عینک دودی داشت، به دادا گفت: "تشریف بیارین بیرون." و ما را سوار کادیلاک سورمه‌ای رنگ تمیزی کردند و به خانه رساندند. پیاده که شدیم، همان آقای بلندقد به محمد گفت: "بی‌سر و صدا اسباب‌هاتون رو جمع کنین و برین کرمونشاه. از سرنوشت کاکو عبرت بگیرین. اگه یه بار دیگه ببینیم آشوب راه انداختین و شهیدشهید کردین، یکی یکی به سرنوشت کاکو دچار میشین. به اهل فامیلتون حالی کنین که کاکو خودکشی کرده. حالیت شد؟" و به دادا گفت: "توی قم عزاداری نمی گیرین. سریع میرین کرمونشاه. به همه هم میگین خودکشی کرده... یادت باشه که یه پسرت مشهده و یه پسرت تهرونه. دوست نداری که بشنوی رفتن زیر ماشین یا مثل کاکوی خرابکار خودکشی کردن؟" دادا بر خاک زانو زد و گفت: "قسم می‌خورم کاری نکنم که جون بچه‌هام به خطر بیفته. قسم می‌خورم." و گریه کرد.

سوت و کور وارد خانه بی کاکو شدیم. هر کس کنجی نشست و به خاطراتی که دیوارها تعریف می کردند، گوش سپرد. پاسی پس از شب محمد از وصیت‌نامه کاکو که کمی هم خونی بود، فتوکپی گرفت و نفری دو نسخه به ما داد. بعد ساکش را برداشت و گفت به مشهد می‌رود از دانشگاه مرخصی می گیرد و برای مراسم به کرمانشاه می آید. دادا او را بدرقه کرد و

قسمش داد کاری نکند که جانش به خطر بیفتد.

فردا مشغول بسته‌بندی وسایل خانه شدیم. در پستوی زیرزمین را که موریانه آن را پوسانده بود، کندیم و در حیاط سوزاندیم. راننده کامیونی که قرار بود وسایل را به کرمانشاه ببرد، گفته بود کپسول‌های گاز را خالی کنید. شیلنگ کپسول‌ها را توی حوض فرو کردم. خیلی زود اطراف شیلنگ یخ بست. مرتضی تیکه انداخت که انگار خوشحاله که کنار این حوض باباشو کشتن. دادا چنگ به رخسار کشید که هیس! مگه نشنیدین یارو ساواکیه چی گفت؟ کاکو خودکشی کرده. خودکشی! فهمیدین؟ نمی‌خوام داغدار شماها هم بشم."

قرار شد من با کامیون بروم. دادا و بقیه هم با سواری دوج سمت کرمانشاه رفتند. صبح زود بود. اولین بارم بود که با کامیون سفر می‌کردم. برای راننده و شاگردش قصه کاکوی عبوسی را گفتم که لبخند نازکی زیر سبیلش بود و کشته شد. راننده گفت: "اینا همه‌ش کشکه! آدم وقتی زورش به کرگدن نمیرسه، میشه گنجیشک و پشت کرگدن میشینه و کرم‌هاشو می‌خوره و زنده می‌مونه." او هم یک جورهایی مثل آقای بهاری حرف می‌زد.

عصر بود که کامیون در چهارراه سوم خیابان افغانی توقف کرد. آن خانه دو در داشت. با صدای ترمز کامیون هر دو در باز شدند و اهل فامیل به کوچه ریختند. عمواسماعیل با لهجه جنوبی خوش طنینش که پر از اشک بود، شانه‌های مرا گرفت و گفت: "عاموجان تو که دروغ نمی‌گفتی؟ سی چی به مو گفتی فقط یه کم پاهاش تَش گرفته؟" گفتم: "منم خبر نداشتم." جماعت گرد کامیون را گرفتند و های‌های و ولای‌لای کردند. خاله فریده پیش آمد و گفت: "دلم می‌خواد باور کنی که من به دادا نگفتم کاکو زنی به اسم سونیا داره. اینا همه‌ش زیر سر سرونازه. از اولش هی می‌خواست دادا از کاکو طلاق بگیره تا ببردش دربار. اگه باورت نمیشه، از مادرم بپرس تا برات تعریف کنه که یه بار اومدن خاله جیرانت رو دزدیدن. کاکو رفت سر جاده جیران رو ازشون گرفت و برگردوند." عمه طلعت دستم را گرفت و روی خاک نشست و گریه مفصلی کرد و مویه‌ها کرد. از من هم خواست گریه کنم. یکهو چند تا تاکسی آمدند و از آنها مردانی که بیشترشان سبیل آنکادر و کلاه کپی (کلاه آل‌احمدی) داشتند، پایین پریدند و واویلا شهید گفتند. مشهدی صحبت که رفیق بچگی‌های کاکو بود، بین آنها بود. دادا با دیدن او جلو رفت و با فریاد گفت: "اگه کاکو رفیقایی مثل تو نداشت، حالا زنده بود. به این اوباش بگو برن و دست از سر مون بردارن!" مشهدی صحبت گفت: "کاکو شهید شده و باید یه سوگواری آبرومند براش برگزار کنیم. به گردن همه ما حق داشته. ما اومدیم تسلیت بگیم." دادا گفت: "چرا بی‌خود شلوغش می‌کنین و میگین شهید شده؟ کاکو خودکشی کرد..." و پس گردن مرتضی را محکم گرفت و او را انداخت طرف مشهدی صحبت و داد کشید: "به اینا بگو که چی دیدی؟" مرتضی خورد زمین و گفت: "دیدم که خودش رگ گردن خودشو زد. خون فیشقه

دادا گفت: "چرا بی‌خود شلوغش می‌کنین و میگین شهید شده؟ کاکو خودکشی کرد..." و پس گردن مرتضی را محکم گرفت و او را انداخت طرف مشهدی صحبت و داد کشید: "به اینا بگو که چی دیدی"

کرد بیرون. بعد روی خودش نفت ریخت و خودشو آتیش زد." و با گریه فرار کرد و گفت: "خودکشی کرد لامصبا!" دادا گفت: "فردا محمد از مشهد میاد. اونم براتون تعریف می‌کنه که کاکو خودش اقرار کرده که خودکشی کرده." مشهدی صحبت گفت: "ولی میگن وصیت‌نامه نوشته و گفته تقاص خونشو از قاتل‌هاش بگیرین." دادا گفت: "چرا آشوب به پا می‌کنی؟ اگه کاکو رو کشته باشن، مگه فرصت می‌کنه وصیت‌نامه بنویسه؟ برین راحتمون بذارین."

مردم کوچه و رهگذرها جمع شده بودند و هر کس نجوایی می‌کرد. آنها در این حرف‌ها بودند که یک کادیلاک و یک ماشین جیپ و یک ریوی ارتشی هم آمدند. با بلندگو گفتند مردم متفرق شوند. سربازها با تفنگ پایین پریدند. مردم دورتر شدند. دادا فریاد می‌کشید: "خودکشی بود... خودکشی بود..." مشهدی صحبت و رفیق‌هایش سوار تاکسی‌ها شدند و رفتند. اهل فامیل داخل خانه شدند. سربازها اسباب‌ها را از کامیون به حیاط آوردند. فامیل‌ها نجوا می‌کردند: "پس خودکشی بوده." کاکو را تصور می‌کردم که سبیل می‌جنباند و می‌گفت: "نذارین خونم حروم شه!" ولی حرام شد. دادا بارها همه را قسم داد که کاکو خودکشی کرده و هیچ جا نبایند بگویند شهید شده است.

ختمش را در مسجد بزرگ بازار گرفتند. آنجا هم اعلام کردند خودکشی کرده و به شایعات گوش نکنند و برای آمرزش روح گناهکارش طلب مغفرت کنند. یک نفر که می‌گفتند جن‌گیر است، پشت میکروفن رفت و گفت: "روح کاکو را می‌بینم که در اینجا سرگردان است. از همه جایش شعله‌های آتش زبانه می‌کشد و از شما می‌خواهد مدام برایش دعا کنید تا خداوند او را ببخشد." بعد جن‌گیر صیحه‌ای کشید و غش کرد. مردم می‌گفتند تاب نیاورده آن روح سرگردان را ببیند.

مسجد پر بود. مشهدی صحبت هم آن ته نشسته بود و اشکش را در دستمالش خفه می‌کرد. وقتی که از مسجد می‌رفت، سرم را بوسید و پرسید: "خودکشی بود؟" گفتم: "نبود. بدجوری کشته شد." هق‌هقش که مثل رعد بود، ترکید و گریخت. فریاد می‌کشید: هیهات منّالذلّه! از ته کوچه دوباره سمت مسجد آمد و گفت: "من اولش لات بودم. عرق‌خور بودم و مزه‌م خاک بود. کاکو بهم مرام یاد داد تا آدم شدم. آس و پاس بودم. برام تاکسی خرید. حالا دم گاراژ یه هتل خوب دارم. مردم بهم احترام میذارن. کاکو خیلی‌ها رو صاحب زندگی کرده، حقش نیست سر ختمش بگن روحش داره عذاب می‌کشه." دادا از مسجد بیرون آمد و چنان اخمی به او کرد که مشهدی صحبت هق‌هقش را خورد و رفت.

مدت سوگواری یک شب در خانه و دو ساعت در مسجد بود. بساط قرآن و خرما جمع شد و اسباب‌ها را در آن خانه بزرگ و دو طبقه چیدند و هر کس پیِ روزگار خودش رفت. فامیل‌های کاکو پشت سر داداجهان می‌گفتند به کاکو تهمت زد که زن گرفته، اونم از ناراحتی خودشو کشت. و خیلی زود قطع رابطه کردند. فقط عمه طلعت بود که زیاد می‌آمد و سر می‌زد و کلی گریه می‌کرد. دادا از او عصبی بود. آهسته به ما می‌گفت: "عمداً میاد اینجا ببینه مرد غریبه آوردم خونه. ندیدین هر وقت میاد میره در حوم رو باز می‌کنه و تک تک اتاقا رو می‌گرده؟ فکر کرده من دنیامو به آخرتم می‌فروشم. درسته که جوون و خوشگلم و هزار تا هنر خونه‌داری بلدم اما این دلیل نمیشه که شوهر کنم. من حاجیه هستم و دستم همیشه به نمازه. خدایا توبه از این فکرای شیطانی!" آخرش هم با عمه طلعت حسابی دعوایش شد و گفت دیگر به من سر نزن!

خانه داداجهان بی‌مهر بود. نه کسی می‌آمد نه خبری می‌شد. کبریت‌ها کنار اجاق‌ها نم برمی‌داشتند و هیچ برنجی چلو نمی‌شد و هیچ خورشتی جا نمی‌افتاد. نه بانگ سازی برمی‌خاست نه جعبه‌ای شیرینی به دلخوشی باز می‌شد. نه کسی صبح‌ها شاهنامه می‌خواند و میل و کباده می‌گرداند. غم بر سر غم بود و روزگار آن خانه بی‌هیچ هیجانی سپری می‌شد. من تا آخر آبان در کرمانشاه ماندم و برخی از کتاب‌های کاکو را بسته‌بندی کردم و به تهران رفتم. شب قبل از رفتن از دادا پرسیدم: "چرا به همه گفتی خودکشی کرد؟" گرز کاکو را به تهدید تکان داد و گفت: "مگه نکرد؟" گفتم: "حالا که کسی اینجا نیست و داریم آروم حرف می‌زنیم. چرا گفتی خودکشی کرد؟ خونش حروم شد." اشکش را در دستمالی که مال کاکو بود، ریخت و گفت: "اگه خودش زنده بود، حتما رضایت می‌داد که خونش حروم شه عوضش خون تو و محمد نریزه. مگه ندیدی اون آقا توی قم چی گفت؟ تو مادر نیستی و نمی‌فهمی. آدم سنگ بشه، مادر نشه! کاکو همه چیز من بود ولی دیگه رفت. حالا باید مراقب باشم بچه‌هام طوریشون نشه. قسم بخور که هیچوقت نگی کشته شد." دستم را به پشت بردم و انگشت اشاره و وسطی را در هم پیچاندم و گفتم: "قسم می‌خورم!" به گرز کاکو تکیه کرد و بلند شد. این گرز تا آخر آخرین نفسی که کشید، عصای دستش بود. انگار نماد کاکو شده بود و به آن تکیه می‌کرد. تنها دلخوشی دادا همین عصای گره‌دار بود که از چوب درخت گز تراشیده شده بود و بوی اقتدار کاکو را می‌داد. او دیگر هیچ نداشت. اما نه! سجاده‌اش را هم داشت و خودش را در قداستی غلیظ و قدیمی پیچیده بود و مثل ربکای صد سال تنهایی، در آن خانه بزرگ زندانی شد. باغچه حیاط خشکید و شیروانی حلبی سوراخ شد و سقف‌ها چکه کردند و دیوارها ترکیدند. خودش هم پی‌درپی پیر شد. همه پیر شدند. عموفرج که دومتر قد و شانه‌ای دولنگه داشت، در یکی دو ماه سپیدموی و خمیده شد. عمواسماعیل قوز برداشت و پیاپی آه می‌کشید. عمه‌هایم می‌گفتند هیچ داغی کمرشکن‌تر از داغ برادر نیست.

حقیقت انکارناپذیر است و سرانجام پایدار خواهد شد
وینستون چرچیل

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده



به سایهٔ گل

اشکم، ولی به پای عزیزان چکیده‌ام
خارم، ولی به سایهٔ گل آرمیده‌ام
با یاد رنگ و بوی تو ای نوبهار عشق
همچون بنفشه سر به گریبان کشیده‌ام
چون خاک در هوای تو از پا فتاده‌ام
چون اشک در قفای تو با سر دویده‌ام
من جلوهٔ شباب ندیدم به عمر خویش
از دیگران حدیث جوانی شنیده‌ام
از جام عافیت می نابی نخورده‌ام
وز شاخ آرزو گل عیشی نچیده‌ام
موی سپید را فلکم رایگان نداد
این رشته را به نقد جوانی خریده‌ام
ای سرو پای بسته به آزادگی مناز
آزاده من که از همه عالم بریده‌ام
گر می‌گریزم از نظر مردمان "رهی"
عیبم مکن که آهوی مردم ندیده‌ام

رهی معیری

گاهی رو به شیراز گاهی رو به قونیه

خوابهایی که منجر به آغاز آفتاب نمی‌شوند
سرانجام
به سازش سایه‌ها تن خواهند داد
پیشاپیش معلوم است چرا
ماه با بنفشه مشکل دارد
ارغوان
به اقامهٔ بی‌دلیل تشنگی دلخوش است
استعاره جای آن حقیقت گمشده را گرفته است
و دیگر نمی‌توان گفت
هر چیزی
ادامه چیز دیگری ست
و من هر لحظه رو به راهی
از خود می‌پرسم
تکلیف حروف پراکنده چه می‌شود؟
من مجبورم
من باید از همین گوشهٔ خاموش
کلمه کلمه
ممکنات مخفی فانوس را
از تاریکی به روشنایی بیاورم
تا بعد...!

سیدعلی صالحی

خواب

خواب چشمت در شب تنهایی‌ام، جاری‌ترین
خواب چشمت اوج بیداری‌ست، بیداری‌ترین
باده می‌جوشد در آتشخانهٔ لب‌های تو
باده‌ای چون آتش آغوش، گلناری‌ترین
وای...امشب اختری از آسمان در آب نیست
آب، چون آیینهٔ تقدیر، زنگاری‌ترین
نرم می‌پرسم خدا را آخرین دیدار ماست؟
لحن حاشایت از "آری" گفتنت، آری‌ترین
باز هم دوران سرد بی کسی، دلواپسی
دور سرگردانی‌ام چون چرخ، پرگاری‌ترین
فصل فصل هستی‌ام از نیستی، آبستن است
بی نصیبی‌های من، تکرار، تکراری‌ترین
بر دلم هر زخمی از شمشیر عریان زبان
می‌شود چون زهر دندان اجل، کاری‌ترین

حسن اسدی "شبدیز"

(۱)

می‌گویند:
آدم بی‌فکری هستم
نمی‌دانند
تمام فکرم پیش توست!

(۲)

دلتنگ یعنی من
که با خیال تو هم
دلم وا نمی‌شود!

(۳)

بی دست و پا نیستم
تو را که می‌بینم
دست و پایم را
گم می‌کنم!

مجتبی نورانی ـ تهران

خطهٔ هاجرزاده

من معتکف مسجد گوهرشادم
دلباختهٔ پنجرهٔ فولادم
با چشم پر آب و سینهٔ آتشگون
سر بر در آستان تو بنهادم
لب تشنه‌ترین کودک اسماعیلم
از اهل همین خطهٔ هاجرزادم
خاکستر عشقت شده‌ام تا یک بار
در سایهٔ لطفت بدهی بر بادم
غم نیست مرا اگرچه عاصی و بدم
شادم که به روی ماه تو دل دادم
چون قطره رسیده‌ام به این اقیانوس
تا غرق معانی بشود ابعادم
مهجورم و عاشقی خرابات نشین
ویرانه‌ام و ز گنج تو آبادم
هم زائر کوی توس، مجنون رضا
هم معتکف مسجد گوهرشادم
اکرم نورانی

خواب تو و یک قالیچه

ساعت از ۲۴ که می گذرد
به بهانهٔ تو
سرک می کشم به قاب ماه
و نور
من و این سر انگشتان جوهری را
برای آواز یک شعر
می کشاند تا محضر تو
آن سوی شب بیداری‌های پنجره‌ای خیس
ایستاده‌ای
شعرم را می خوانی
بر قالیچه‌ای با طرحی از صبوری و سکوت ستاره
به ذکاوت سلیمان
مرجان میرمیری

مادر

ناگفته‌ترین ترانه را از بر بود
انگار کمی ز عشق بالاتر بود
وقتی که سروده‌ها سحرخیز شدند
معنای تمام واژه‌ها مادر بود
سید جعفر جعفری اولیا

ای دوست

ای دوست به عشق خود گرفتارم کن
فارغ ز گمان و وهم و پندارم کن
تا کی من و دل به خواب غفلت باشیم
با لطف خودت بصیر و بیدارم کن
بیژن ورنوس ـ لنگرود

دریا و ماهی

بارها گفته‌ام
دریا عاشق که شد
تهی شد از همهٔ ماهی‌ها و خیالهایش
جز توفان مهیب انتظار
هنوز دریا همان است
ماهی کوچک، اما بر گشته از راه دریا
و دل سپرده به تنگی کوچک
که روزی از دست پیرزنی خواهد افتاد
علی محمد مودب

به مناسبت شهادت شیخ نمر (ره)

۱) ننگ

مانده است هزار ننگ بر آل سعود
می‌چسبد هر چه انگ بر آل سعود
وقتی که به مکه می‌رویم از این پس
باید بزنیم سنگ بر آل سعود

۲) می‌روید

از کشته ما هزار جان می‌روید
هر لحظه هزار قهرمان می‌روید
ای آل سعود شادمانی مکنید
از کشته شیخ ما جوان می‌روید

۳) ادامه دارد

این کشته ما هزار جان داد به ما
مفهوم حیات را نشان داد به ما
تا هست جهان، ادامه دارد راهش
این شیخ هزارها جوان داد به ما
یوسف شیردژم ـ فسا

جوانه های ادبی

*** آقای سید جعفر جعفری اولیا ـ تهران**
ترانه شما زیباست، اما در "تماشاگه راز" ترانه چاپ نمی کنیم. رباعی شما در همین شماره چاپ شده است. قسمتی از ترانه تان را می‌خوانیم:

یک نفر همیشه از چشمه عشق
گلای تو گلدونا رو آب می‌ده
یک نفر نشسته با صمیمیت
سلام خستگیمو جواب می‌ده
***
من به تعظیم وفاداری تو
شاخه‌ای از گل مریم می آرم
با همه غرور و مردونگی‌ام
پیش دریای دلت کم می آرم

*** آقای محسن سلامی ـ یاسوج**
حبیب با کلماتی چون طبیب و رقیب قافیه می‌شود.

*** خانم ندا رشیدیان ـ رشت**
سروده‌اید:

بی تو
از همه می گریزم
و به تنهایی خود
پناه می‌برم
بی تو
همه جا تاریک است...

از عناصر خیال و آهنگ بیشتر استفاده کنید و تا حرف و پیامی برای گفتن ندارید، دست به قلم نشوید و به جای آن بارها و بارها مطالعه و تمرین کنید.

*** خانم روژان همتی ـ کرمانشاه**
بیتی از مولانا را تقطیع می کنیم:

در هوایت بی‌قرارم روز و شب
سر ز کویت برندارم روز و شب

وزن این بیت: "فاعلاتن فاعلاتن فاعلن" است.

در هوایت = فاعلاتن
بی قرارم = فاعلاتن
روز و شب = فاعلن
سر ز کویت = فاعلاتن
برندارم = فاعلاتن
روز و شب = فاعلن

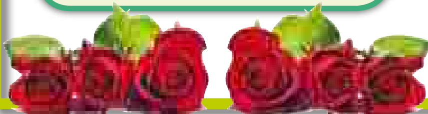
اگر

اگر
دل به باد دهی
چونان پاییز
زرد خواهی شد
زرد و
بی چیز
ناهید حسنی ـ تهران

ما

من و تو
می توانیم
از این دیوار بلند
عبور کنیم
می توانیم
عشق را
دوباره مرور کنیم
مریم کریمی ـ شیراز

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:
محمود شکیبایی لنگرودی ـ فردیس، بیژن ورنوس ـ لنگرود، یوسف شیردژم، سید جعفر جعفری اولیا ـ تهران، شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل، مجتبی نورایی ـ تهران، محمدرضا زارعی صدرآبادی ـ فسا



گر پشت پا به عالم صورت نمی‌زنی / تا حشر در شکنجه این کفش تنگ باش
● صائب

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!
کسانی هستند که از خودمان می‌رنجانیم، درست مثل ساعت‌هایی که هر صبح دلسوزانه زنگ می‌زنند و ما در میان خواب و بیداری بر سرشان می‌کوبیم و بعد... می‌فهمیم که خیلی دیر شده!
شکلات تلخ

* کاش می‌شد لحظه‌ای با یار خود تنها شوم
بی‌غم و اندوه از تنهایی فردا شوم
سر به روی شانه‌های مهربان او نهم
غرق خوبی‌های بی‌پایان آن زیبا شوم
پریسا رشیدی ـ هرسین

* در کنارت غصه‌ها کم می‌شود / قلب محزون با تو بی‌غم می‌شود / گر مرا از خود برانی لحظه‌ای / چشم من رودی ز شبنم می‌شود / زخم قلبم سوزشی دارد عجیب / با حضورت عشق مرهم می‌شود / گر نباشی می‌شوم تنهاترین / همدمم یک دسته مریم می‌شود
امیر

* من پای هر کسی که وایستادم، دستامو ول کرد، با هر کسی که مهربون بودم، چشماشو بست و با دلم بد شد، این آدما دایم عوض میشن، گاهی یه رنگ و خوب، گاهی به رنگ بد!
امیرمحمد

* به دیگران اجازه نده تو را در توفان درونشان بیندازند، آنها را در آرامش درون خود غرق کن
مریم فهیمی ـ قم

* چه بسیار انسان‌ها دیدم تنشان لباسی نبود و چه بسیار لباس‌ها دیدم که درونشان انسانی نبود
بدون نام

* پشیمانی بدون عمل نوعی فریبکاری است
محمد محمدی رئیسی ـ مازندران

* خدا مطلق است و بی جهت، این تویی که نسبت به او جهت گیری می کنی
میلاد برزگر ـ همدان

* همت آنست که هیچ حادثه‌ای، مانع آن نشود
فانوس

* وقتی می گویم التماس دعا یعنی کاری از دست خودم برای خودم برنمی آید
ترسا

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وادارم؟

عاطفه زندیه عزیز از یزد پیام فرستادی "تعداد حرف‌ها ـ ۱ ـ ۳۹ تا و ـ ۱ ـ ۱۵ تا ـ شماره ۳۶۴۷" و متاسفانه متوجه منظور تو نازنین نشدم، باور کن باید جایزه بگذارم برای کسی که این پیغام رو کشف کنه!
رقیه رهبر ـ ارومیه: قربون مهربونیت پرسیدی "اینکه با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست، ولی، سنگ را با چه زبانی به سخن وادارم، یعنی چه؟ که تو همه شماره‌ها هست، یا کسی درخواست چاپ هر هفته اون رو داره؟!"
عزیز من این یعنی آرزوی هم صحبتی با تو رو سنگ آسمونی داره ولی سنگ که نمی‌تونه حرف بزنه، پس توی این ستون جواب پیغام‌های تورو میده و توی روزنامه نگاری به اون میگن کلیشه مثله «نوشته‌های ناب» بالای صفحه، همین!!

خوانندگان تلگرامی شما

"اولین جمله"
جایی خوندم اولین جمله‌ای که ما در اول دبستان می‌آموزیم "بابا آب داد" "بابان نان داد است" اولین جمله‌ای که ژاپنی‌ها در دبستان یاد می گیرند "من باید بدانم".
شبنم

برف
برف را دوست دارم چون فقط با برف می‌شود آدمی ساخت که درونش سفید است و بیرونش سفید!
ماهان

هرگز
هرگز با احمق‌ها بحث نکنید، آنها شما را تا سطح خودشان پایین می کشند، سپس با تجربه‌های خود، شما را شکست می‌دهند
پرنده کوچک

قانون عجیب
دنیا قانون عجیبی دارد، هفت میلیارد آدم و فقط با یکی از آنها احساس تنهایی نمی کنی و خدا نکند که آن یک نفر تنهایت بگذارد، آن وقت حتی با خودت هم غریبه می‌شوی
میثم نظری نیا

تفاوت
انسان‌ها برای عشق ورزیدن آفریده شده‌اند و اشیاء برای استفاده شدن، علت مشکلات ما در دنیا این است که به اشیاء عشق ورزیده می‌شود و از افراد استفاده می‌شود
سید رحمان حسینی ـ فیروزکوه

خدایا
تو را عاشق دیدم و غریبانه عاشقت شدم، تو را بخشنده پنداشتم و گنهکار شدم، تو را گرم دیدم و در سردترین لحظه‌هایم به سراغت آمدم، تو مرا چه دیدی که به انسان بودنم وفادار ماندی؟
الهام

ناب‌هایی از نوع دیگر

فاطمه محبی ـ قوچان: وقتی با خدا گل یا پوچ بازی می کنی، نترس، تو برنده‌ای، چون خدا همیشه دو دستش پره

اسماعیل محسنی ـ آشان مراغه: از دست دادمت، به راحتی یک نفس... به آسانی یک پلک زدن... سخت است ولی انگار باید بگوییم خداحافظ ای آنچه دارایی من بودی

مجید مجیدی ـ مبارکه: غربتم را به که گویم که کسی محرم نیست، پیش کی گریه کنم، چون که کسی همدم نیست، به که گویم که دلم از همه پردردتر است، تن من از همه یخ‌های جهان سردتر است

شبگرد ـ شاهرودی: دنیا بازی‌هایت را سرم درآوردی، گرفتنی‌ها را گرفتی، دادنی‌ها را ندادی، حسرت‌ها را کاشتی، زخم‌ها را زدی، دیگر بس است، چیزی نماند، بگذار آسوده بخوابم، محتاج یک خواب بی‌بیداریم!

سیدعلی رضانیازی ـ اردستان: از پیرمرد و پیرزنی پرسیدند: چطور شصت سال با هم زندگی کردید؟ گفتند: وقتی چیزی خراب می‌شد تعمیرش می کردیم، نه تعویض!

نجف امیرعضدی ـ کازرون: دوستی با مار و عقرب رقص کردن با نهنگ / شام خوردن با شتر، کشتی گرفتن با نهنگ / این همه آسانتر است از آن که شخص / با عیالش تن دهد یک وقت به جنگ

کوهکن ـ استهبان: زمانی که بخواهید وصیت بنویسید، تازه متوجه می‌شوید که تنها کسی که از دارایی‌تان هیچ سهمی ندارد، خودتان هستید، پس تا زنده اید، نسبت به خودتان سخاوت داشته باشید

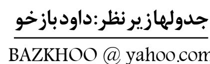
فاطیماه ـ رشت: انسان حساب کردن بعضی‌ها، خیانت به حیوانات است

شهروز: گر سینه شود تنگ خدا با ما هست، گر پای شود لنگ خدا با ما هست

مهدی مهرابی فودان ـ فلاورجان: زینب جان شرمنده‌ایم که بهای حسینی بودن ما بی‌حسین شدن شما شد

رضا مهربانی ـ شهرری: وقتی سکوت خدا را در برابر راز و نیازت شنیدی نگو خدا با من قهر است، بلکه خدا به کائنات فرمان سکوت داده تا حرف‌های دلت را بشنود

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ر،س) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳٦۷۸

۱- زینب خالقی - کرمان

۲- حمید ملاقاسمی - خوی

۳- سیدابوالفضل مهدوی - گناباد

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱								■							
۲		■				■				■				■	
۳					■						■				
۴				■			■					■			
۵			■					■					■		
۶		■							■					■	
۷				■			■			■					
۸	■				■						■				■
۹						■			■			■			
۱۰		■					■							■	
۱۱			■					■					■		
۱۲				■					■			■			
۱۳					■						■				
۱۴		■				■				■				■	
۱۵								■							

افقی:

۱ـ نام دختر حضرت آدم (ع) که به حباله هابیل بود ـ بادی که برای هلاکت قوم عاد فرستاده شد

۲ـ پرنده‌ای خوش صدا و حلال گوشت ـ از مزه‌ها ـ جام قهرمانی

۳ـ حاصل ضرب چند عدد متساوی در یکدیگر ـ شاه میوه‌ها ـ موش خرما

۴ـ از درجات ورزش کاراته ـ گرفتنی از هوا ـ گل سه برگ ـ پدربزرگ

۵ـ خاندان ـ تریبون وعاظ ـ سر گرد قدیم ـ لاغر، ضعیف

۶ـ نوعی انگور ـ پرهیز کار، پارسا

۷ـ گل نومیدی ـ نفس خسته ـ ضمیر وزنی ـ نقاب

۸ـ حرف دوم یونانی ـ ابزار رسم یا آزمودن زاویه قائمه ـ صدای بم در موسیقی

۹ـ درجه‌ها ـ عدد ورزشی ـ بی‌عار ـ شیشه‌ای در آزمایشگاه

۱۰ـ جنگ، دشمنی ـ هندل الکتریکی

۱۱ـ اثر چربی روی پارچه ـ بوی خوش ـ آجر نصفه ـ آزاده دشت کربلا

۱۲ـ اسب قاصد ـ علم ـ حرف ندا ـ خراسان قدیم

۱۳ـ تنقلات مشکل گشا ـ نامراد ـ پیوند دهنده

۱۴ـ یاد، ذهن ـ تازی ـ ردا

۱۵ـ سیاستمدار ـ اشعار چهار مصراعی

عمودی:

۱ـ از مقاطع تحصیلی ـ هزار میلیون

۲ـ جانور بزرگ دریایی ـ نوعی حبس ـ از درختان همیشه سبز

۳ـ زبان ـ باغ ـ نزدیک بین

۴ـ هذیان ـ ام الخبائث ـ قیمت ـ شب

۵ـ تلخ ـ مخلوق خداوند ـ متضاد مایع ـ مرکز ایتالیا

۶ـ نامی از الحان موسیقی اصیل ـ ظاهر و آشکار

۷ـ رتبه کارمندی ـ رودی در اروپا ـ محبت ـ بزرگ منشی، عالی طبعی

۸ـ دریاچه حمام ـ هم صدا ـ سپاس

۹ـ نوعی نان ـ ساز چوپان ـ آفت گندم ـ مادر باران

۱۰ـ از تقسیمات ارتش ـ بهبود یافتن زخم

۱۱ـ رانندن مزاحم ـ راکب ـ غذایی از گوشت ـ مکان

۱۲ـ عیب، ننگ ـ ته نشین شدن ـ راه کوتاه ـ یک چهارم

۱۳ـ ترازوی بزرگ ـ فلزی سفید و مایل به قرمز ـ آبزی

۱۴ـ آب ویرانگر ـ سوره چهارم قرآن کریم با یکصد و هفتاد و شش آیه ـ نبرد

۱۵ـ گوهری در دل صدف ـ بخشی از هندسه

حل جدولهای شماره ۳۶۷۸

هر چه ثروت بیشتر، حرص و طمع نیز بیشتر می‌شود ● آدام اسمیت

جدول شرح در متن

حرف (ن) چه تعداد است؟

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

نسخه اصلی / فتان – عزیز همه / زیرکی – جوی خون / عدد منفی – شریف / روزانه – گلی زیبا – ستون بدن / واحد تنیس – کوهی در آفریقا / برد معروف

جمع وسیله / آنتن ماهواره

ابزار نجاری / اژدها – دستیار / صدای وزغ – نت سوم / ماه سرد

اندوهگین / چلچله – تله / بی طاقت

تکرار حرف آخر / ریشه – مانند پری / جمع خبر – بصیر / مرکز گرجستان

واحد سطح / ایوانک – علامت جمع / ضمیر داخل – چای فرنگی / گشاده – پول ژاپن / پوز

جزیره / زردوزی روی پارچه – جاروب کردن / فریب – از دریاها

بستنی یخی / هیدروتراپی

خدمتکار مرد – عشق فرنگی / رمانی از همینگوی – حرف انتخاب / نوعی زغال سنگ – تیر پیکان دار / سودای ناله – اگر / عدد ماه

پارچه اموات / اعتقاد – از درختان / قوت لایموت

رود آرام / نفی عرب – انباشته / جل – جد / روح انسانی – مجلس شیوخ

عدد هندسی / از حبوب – شعله / حرارت – مکان / دست – تصدیق فرنگی / شکم بند لاغری

نشان / مورد پسند واقع شدن – معدل / گذری

خبر

ماه پاییزی / نوعی طلاق – رودی در اروپا / بوی رطوبت

لوله تنفسی / واحد کاغذ روزنامه

مانند / جسر – بخشی از پا / دشمن – جنگ

خصلت / اشاره به دور – طلا / خاشاک

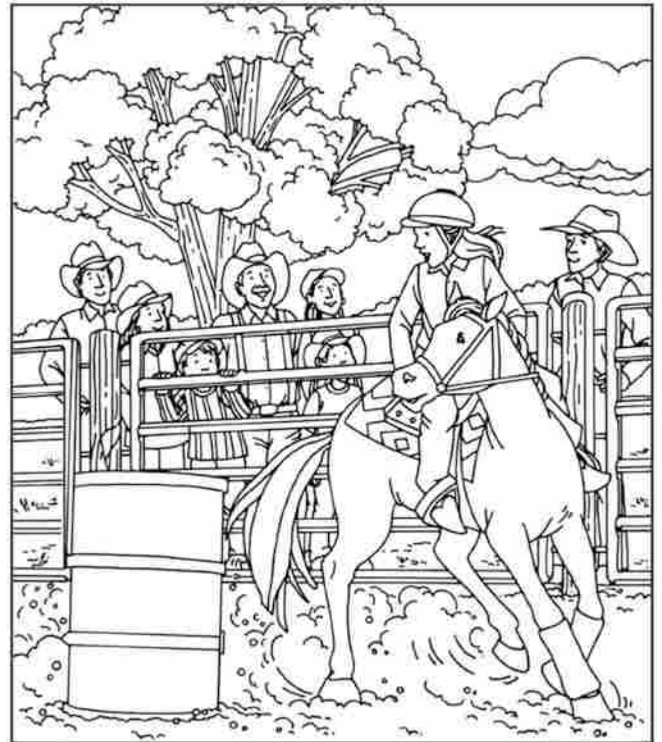
بارور / دوزخ

ظلم

جدول سودوکو ۳۶۸۶

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۴	۲			۶	۵		۸	
		۶	۳	۷			۱	۴
						۹		
۷	۱		۴	۵			۲	
	۳				۶			۱
		۷			۹		۵	
۸	۹			۳		۶		
	۶	۳		۸				





شکلهای پنهان در تصویر سوارکاری در مزرعه

این خانواده مشـغول تماشـای تمرین سواری یکی از اعضای خود هستند امـا در این تصویر زیبا ۱۵ شـکل دیگـر نیـز پنهان شده اسـت که با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان می‌خواهیم آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می‌توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیـح را ملاحظه کنید. موفق باشید.





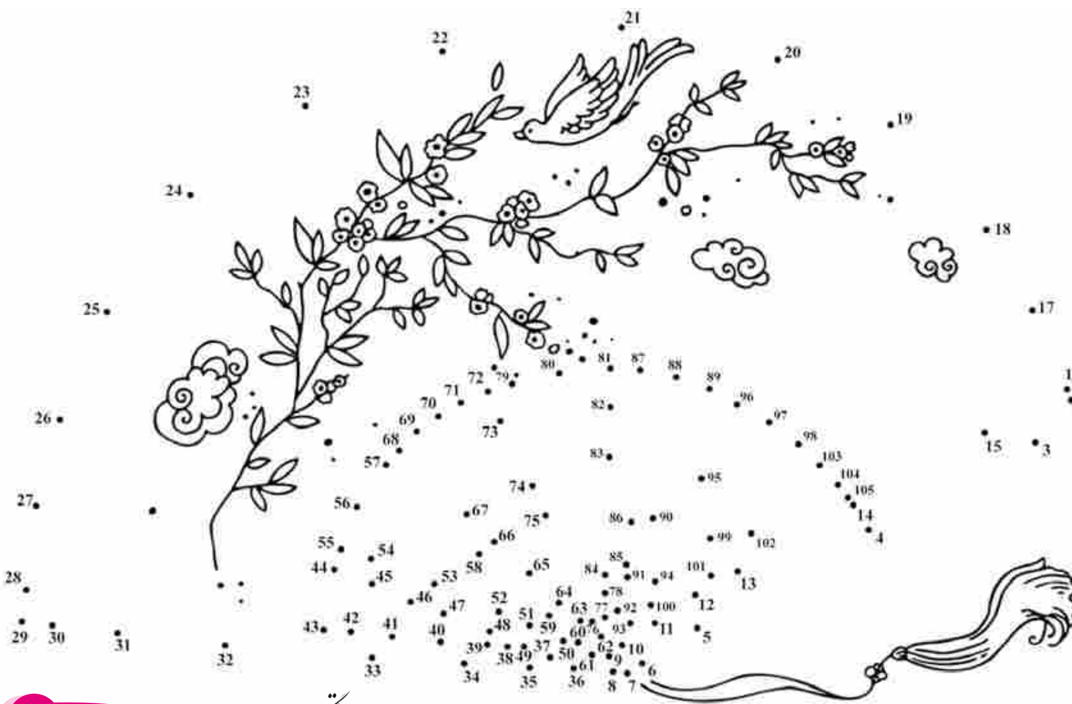
هشت اختلاف در تصویر بازی با سورتمه

بچه‌هـا از بارش برف استفاده کرده‌اند و مشغول بازی با سورتمه‌هایشـان هستند. اما در میان این دو تصویر که یکسـان به نظر می‌رسند، هشت اختلاف وجـود دارد کـه بـا کمی حوصله و دقت آنها را پیدا خواهید کرد.

پاسخها در صفحه ۶۲

نقطه به نقطه

در میـان ایـن نقاط و اعـداد به هـم ریخته یک شـکل پنهان شده اسـت. برای پیدا کردن آن کافی اسـت مداد یا خـودکاری برداشـته و نقـاط را بـه ترتیب از شـماره یـک تـا ۱۰۵ بـا خط مسـتقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشـی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

-چرا پکری؟ این چه قیافه‌ایه که به خودت گرفتی؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: "تو هم اگه جای من بودی ناراحت می‌شد. اولا تو ازدواج می کنی و از این خونه میری، ثانیا..." خواهرم با اشتیاق پرسید: "ثانیاً چی؟ حرفت رو بزن!"... سرم را پایین انداختم و گفتم: "ای کاش طوری می‌شد که من و تو، توی یه روز ازدواج می کردیم"... خواهرم خندید. از ته دل خندید و سپس مرا بوسید و گفت: "دختر! تو دیگه کی هستی... اولاً من که سفر قندهار نمیرم. قول میدم که هر روز بهت تلفن بزنم و زود به زود به دیدنت بیام. ثانیا من حاضرم اونقدر منتظر بمونم که هر دومون توی یه روز ازدواج کنیم. البته تو حق داری چنین آرزویی کنی، چون وقتی که بچه بودیم پدرمون می گفت خدا کنه هر دوی شما رو توی یه روز عروس کنم. اما خب، شرایط اینطوری پیش اومده و کاری نمیشه کرد."

و بعد دوباره با خنده گفت: "به هر حال میگی چیکار کنم؟ تو جون بخواه، به خدا راضی نیستم ناراحتیت رو ببینم." در آغوشش کشیدم و با گریه گفتم: "من بدون تو چیکار کنم پوپک؟ من بدون تو دق می کنم..." پوپک اشک‌هایم را پاک کرد و گفت: "خدانکنه. پاشو، پاشو صورتت رو بشور، الان مهمونا پیداشون میشه."

من و خواهرم پوپک فقط یک سال و چند ماه با هم اختلاف سنی داشتیم. هم خواهر بودیم و هم دوست. آنقدر با هم صمیمی بودیم که حرف دلمان را بی کم و کاست به هم می گفتیم. وقتی برای پوپک که از من بزرگتر بود، یک خواستگار خوب و پولدار آمد، دلم گرفت. حسابی پکر شده بودم. هر چه به ساعت خواستگاری نزدیکتر می‌شدیم این ناراحتی و دلخوری بیشتر خودش را نشان می‌داد. پوپک هم که فهمیده بود من دل و دماغ ندارم، اول به رویم نیاورد اما سرانجام مرا کنار کشید و خواست تا کمی بر اعصابم مسلط باشم. میهمان‌ها آمدند. "محراب" جوان برازنده‌ای بود. پدر و مادر و برادر بزرگترش "مجتبی" و همسرش هم همراه او آمده بودند. خانواده گرم و خوش برخوردی بودند. قبلا محراب و پوپک حرف‌هایشان را با هم زده بودند و در واقع در این جلسه قرار بود حرف‌های رسمی زده و قول و قرار عقد گذاشته شود. مادر داماد وقتی مرا با آن حال و روز دید، پرسید: چرا اینقدر گرفته و پکری؟ لبخندی تصنعی زدم و گفتم: "نه، چیزی نیست. فقط یه کم سرم درد می کنه..." پوپک با شیطنت گفت: "از شما چه پنهون، دلش می‌خواد با من توی یه روز عروس بشه." مادرم اخمی کرد و پدرم سرفه‌ای کرد و پوپک به حرفش ادامه نداد و مسیر حرف را عوض کرد.

***

رفت و آمد خانواده محراب به خانه ما بیشتر شد چون کم کم باید مقدمات عقد آماده می‌شد. یک روز مجتبی برادر محراب از من پرسید: "خانم، حالتون بهتر شد یا بازم ناراحتین؟"... لبخندی زدم و گفتم: "از رفتن پوپک ناراحتم، اما چاره‌ای نیست. قسمت این بود که ما از هم جدا بشیم." مجتبی چیزی نگفت. چند روز بعد پوپک در حالیکه ناراحت بود، گفت: "امروز محراب پیشنهاد عجیبی به من داد. خیلی از حرفش بدم اومد." ابروهایم را درهم کشیدم و گفتم: "مگه چی گفته؟" پوپک آهی کشید و گفت: "تقصیر منه. نباید اون روز توی مراسم خواستگاری اون حرف رو می‌زدم. بعضی‌ها جنبه ندارن." با تعجب گفتم: "کدوم حرف؟ میگی چی شده یا نه؟" پوپک لب خود را گزید و گفت: "محراب به من گفت مجتبی می‌خواد بیاد

تصمیم بچگانه



خواستگاری خواهرت. می گفت این کار چند حسن داره، یکی اینکه تو و خواهرت پیش هم می‌مونید چون مجتبی نزدیک آپارتمان ما براش آپارتمان می گیره و دیگه اینکه می‌تونه بعد از هفت سال صاحب بچه بشه. آخه همسر مجتبی بچه‌دار نمیشه و سوم اینکه هر دوتون توی یک روز عروسی می کنین."

با شنیدن این حرف سکوت کردم. نمی‌دانستم چه بگویم. پوپک با تعجب گفت: "نکنه تو راضی هستی؟" شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: "راضی نیستم، یعنی با این شرایط راضی نیستم ولی اگه مجتبی زنش رو طلاق بده، حتما قبول می کنم." پوپک با غیظ گفت: "تو دیوونه‌ای. فکر بچگونه رو کنار بذار و احساساتی نشو. من و تو به هر حال باید یک روز از هم جدا بشیم. تو باید عادت کنی که بدون من زندگی کنی. فردا که..." با ناله گفتم: "از اول هم حدس می‌زدم که تو اونطور که باید و شاید منو دوست نداری..." پوپک سرش را تکان داد و گفت: "نه عزیزم، من خیلی تو رو دوست دارم منتها تصمیم تو عجولانه ست. من هیچ وقت نظرت رو به محراب نمیگم."... شاید پوپک راست می گفت، اما در شرایط خیلی بدی قرار داشتم. از نظر روحی و جسمی خسته و کلافه بودم. بیست و هشت سال داشتم و می ترسیدم اگر صبر کنم، هم پوپک را از دست بدهم و هم خواستگار خوب و پولداری مثل مجتبی را. پوپک همانطور که گفته بود، چیزی از حرف‌های من به محراب نگفت، اما خود محراب یک روز نظر مرا پرسید و من هم گفتم: "باید مجتبی زنش رو طلاق بده و بعد در اینباره حرف بزنیم." محراب مکثی کرد و گفت: "اون زنش رو خیلی دوست داره. اصلا زنش بهش اجازه داده که دوباره ازدواج کنه تا صاحب بچه بشه." اخمی کردم و گفتم: "پس برادر شما یه ماشین آدم سازی می‌خواد نه همسر." محراب با عذرخواهی گفت: "البته مجتبی یکی دو سالیه که به پیشنهاد همسرش دنبال زوجی مناسب می گرده تا اینکه شما رو دید. همسرش هم شما رو پسندیده." رویم را به سمت دیگری چرخاندم و گفتم: "تا مجتبی زنش رو طلاق نده من..." محراب با لحنی نرم گفت: "خواهش می کنم این فرصت رو از مجتبی نگیر. اون مرد خوبیه. تو رو خوشبخت می کنه." کمی فکر کردم و گفتم: "من تضمین می‌خوام. در این صورت اگه همسرش رو طلاق نده هم باهاش ازدواج می کنم." محراب شتابزده پرسید: "چه تضمینی؟" سرم را پایین انداختم و گفتم: "مهریه‌م باید هزار سکه طلا باشه و یه آپارتمان هم برام بخره." محراب گفت باید با مجتبی صحبت کند و بعد به من جواب بدهد. فردای آن روز محراب خبر آورد که پاسخ مجتبی مثبت است. قرار شد خانواده محراب این بار برای خواستگاری من بیایند. چند روز بعد که آمدند و تقاضایشان را گفتند، مجلس بهم ریخت. پدر با فریاد گفت: "چشمم روشن! هنوز غوره نشده مویز شدین؟ اصلا ما دختر به شما نمیدیم. پوپک بی پوپک..." محراب گفت: "آخه من چه گناهی کردم؟" پدر گفت: "اینطور که معلومه همه آتیشا از گور تو بلند می‌شه! الان هم سخنگوی مجتبی تو بودی."

مــن به چنین خانواده‌ای دختر نمی‌دم. همین که گفتم. زود از خونه من برین بیرون!"

گریه‌هــای پویــک و التماس‌های من و حتی عذرخواهــی مجتبی و محراب و پادرمیانی پدر و مادرشان تاثیری نداشت. بعد از رفتن آنها پویک با گلایه به من گفت: "خیالت راحت شد؟ دیدی چیکار کردی؟ حالا آبروم توی فامیل میره."

و من فقط گریه می‌کردم. یکی دو ماه بعد که آب‌ها از آســیاب افتاد و پدر آرام شــد، خانواده محراب دوباره مراجعه کردند و خلاصه مراسم عقد و عروسی محراب و پویک برپا شد.

***

چنــد ماه بعد از عروســی پویــک، پیغامی از مجتبی دریافت کردم. او گفته بود حاضر اســت طبق شــرایط قبلی با مــن ازدواج کند. من هم به او پیغام دادم که هنوز ســر حرفم هستم. بنابراین یــک بار دیگر او به خواســتگاری‌ام آمد، اما این بــار خودش و همســرش. پدر دوبــاره عصبانی شــد و آنهــا را از خانه بیرون کــرد. وقتی مجتبی و همســرش رفتنــد، من مقابل پدر ایســتادم و گفتم: "چرا بــه جای من تصمیم می‌گیرید پدر؟ من دوســت دارم با مجتبی ازدواج کنم. بچه که نیســتم، ۲۸ سال ســن دارم. خوب و بد خودم رو تشخیص میدم." **پدر با پشت دست توی صورتم زد و گفت: "دهنت رو ببند! هر وقت من مُردم، تو می‌تونی برای خودت تصمیم بگیری."** شاید اگــر پدر مهربانانه با من حرف می‌زد و منطقی و آرام مرا قانع می‌کرد آن تصمیم را نمی‌گرفتم، اما او غرورم را شکست. مرا کتک زد و من هم برای رسیدن به مجتبی پایم را کردم توی یک کفش و حتی تهدید کردم که حاضرم با توسّل به دادگاه و قانون ازدواج کنم. از خانه قهر کردم و ســه ماه بعد پدرم در حالیکه چاره‌ای نداشت به ازدواجم رضایــت داد و اینگونــه بود که من با مهریه هزار ســکه به عقــد و ازدواج مجتبی درآمدم. مجتبی به جای اینکه آپارتمانــی برایم بخرد، آپارتمان کوچکــی را در نزدیکی خانــه پویک اجاره کرد. مدتی بود که میانه من و پویک شــکرآب بود، با این حال خوشحال بودم که در نزدیکی او زندگی می‌کنــم. پدرم به همــه گفته بود که دیگر مرا به فرزندی خود قبول ندارد. زندگی برایم ســخت شده بود و اگر مجتبی به من محبت نمی‌کرد، دق می‌کردم. یک سال بعد پسرم به دنیا آمد. مجتبی از خوشــحالی در پوست خود نمی‌گنجید. من هم روحیه‌ام بهتر شده بود. حالا می‌توانستم با پسرم سر خودم را گرم کنم و به آینده امیدوار باشم. دو ســال از تولد پسرم گذشته بود که کم کم اخلاق مجتبی تغییر کرد. بداخلاق و بهانه گیر شده بود. به من خرجی نمی‌داد و می‌گفت خودت کار کن و خرجــت رو دربیــار. او گاهی پســرم را چهار یا پنج روز نزد خودش و همســرش نگه می‌داشت. شــدیداً با این کار مخالف بودم و می‌گفتم: "چرا پسرم رو از م دور می‌کنی؟ من مادرش هستم نه زن تو." مجتبی می‌گفت: "درســته، اما فراموش نکن که زن من به عشــق داشــتن بچه با ازدواج مــن و تو موافقت کــرد." مجتبی به کارش ادامه داد و گاهی من یک ماه پســرم را نمی‌دیدم. یک روز سرســختانه در مقابلش ایســتادم و گفتم: "ایــن چه وضعیه که برای من درســت کردی؟ مــن بچــه‌م رو می‌خوام. چه معنــی داره که یک ماه به یکماه خونه‌ت نگهش می‌داری؟" مجتبی می‌گفــت: "خونــه زن اول من، خونه منه. من هم پدر این بچه هستم. وقتی با من ازدواج کردی باید حدس می‌زدی کــه یه زندگی معمولی نخواهی داشــت." با گریه گفتم: "مگه گناه کردم که با تو ازدواج کردم؟ حالا می‌فهمم حق با پویک و پدرم بــود." مجتبی خنده کریهــی کرد و گفت: "حتما بــرات صرف داشــته که ایــن کار رو کردی!" با تعجب نگاهش کردم و گفتم: "منظورت چیه؟" پوزخندی زد و گفت: "یعنی یا روی دست پدرت مونده بودی یا یه عیب و ایرادی داشتی که حاضر شــدی زن یه مرد زن دار بشــی." حرف آخر او مثل یک پتک روی سرم فرود آمد. نفسم گرفت. با تنفّر گفتم: "خیلی پســت و نامردی. اگه همین فــرداطلاقم ندی، روزگارت رو ســیاه می‌کنم." دوبــاره خندیــد. این بار عصبــی و ناراحت: "به جهنم، هر جا که می‌خوای بری برو، ولی از مهریه خبــری نیســت. یک ریال هم بهــت نمیدم. در ضمن می‌دونی که پسر از هفت سالگی مال پدره. پــس چندان هم دلت رو به بچه خوش نکن." نه، نمی‌توانســتم چنین چیزی را بپذیرم. اگر پسرم را از مــن می‌گرفت، نابود می‌شــدم. پســرم هم بی من دوام نمی‌آورد. اصلا شــاید همه اینها یک نقشــه بود. حالا می‌فهمیدم او مخصوصا پســرم را بــرای مدت طولانی بــه خانه خودش می‌برد تــا به دوری از من عــادت کند. روزها و ماههای بعــد، آنقدر توهیــن و تحقیر و تهمت از مجتبی و زنش شــنیدم که جهنم را به زندگی با او ترجیح دادم. ناچار دادخواســت طــلاق دادم و مجتبی بعد از اینکه کلی مرا سر دواند، به این شرط که از مهریه و پسرم بگذرم، با طلاقم موافقت کرد. من اما نمی‌خواســتم پسرم را از دست بدهم. طلاقم را که گرفتم تلاش کردم تا پســرم را نزد خودم نگــه دارم، اما باید خودم را برای روزهای دوری از پسرم آماده می‌کردم

***

چند ساله درهم شکســته‌ام. نه حنایم پیش پویــک رنگ دارد و نــه در دل پدرم و خانواده‌ام جای دارم. تنهای تنهایم. من ســخت پشیمانم. بچگانــه تصمیم گرفتــم. کاش خانــواده‌ام مرا ببخشــند. زندگی پویــک و محراب هم به خاطر من بارها دچار اختلاف و کشــمکش شده است. کاش خدا مرگم بدهد که باعث این همه دردسر شده‌ام.

کوتاه

مریم پارسا

جهل مردم هم گناه ماست!

در سال ۱۲۶۴ قمری، نخستین برنامه‌ی دولت ایران برای واکسن زدن به فرمان امیر کبیر آغاز شد. در آن برنامه، کودکان و نوجوانانــی ایرانی را آبله کوبی می‌کردند. اما چند روز پس از آغاز آبله کوبی به امیر کبیر خبر دادند که مردم از روی ناآگاهی نمی‌خواهند واکســن بزننــد.. به‌ویژه که چند تــن از فالگیرها و دعانویس‌ها در شهر شایعه کرده‌بودند که واکسن زدن باعث راه یافتن جن به خون انسان می‌شود هنگامی که خبر رسید پنج نفر به علت ابتلا به بیماری آبله جان باخته‌اند، امیر بی‌درنگ فرمان داد هر کســی که حاضر نشــود آبله بکوبد باید پنج تومان به صندوق دولت جریمه بپردازد. او تصور می‌کرد که با این فرمان همه مردم آبله می‌کوبند. اما نفوذ سخن دعانویس‌ها و نادانی مردم بیش از آن بود که فرمان امیر را بپذیرند. شماری که پول کافی داشتند، پنج تومان را پرداختند و از آبله کوبی سرباز زدند. شماری دیگر هنگام مراجعه مأموران در آب انبارها پنهان می‌شدند یا از شهر بیرون می‌رفتند روز بیست و هشتم ماه ربیع الاول به امیر اطلاع دادند که در همه‌ی شــهر تهران و روســتاهای پیرامون آن فقط سی‌صد و سی نفر آبله کوبیده‌اند. در همان روز، پاره دوزی را که فرزندش از بیماری آبله مرده بود، به نزد او آوردند. امیر به جسد کودک نگریســت و آنگاه گفت: ما که بــرای نجات بچه‌هایتان آبله کوب فرستادیم. پیر مرد با اندوه فراوان گفت: حضرت امیر، به من گفته بودند که اگر بچه را آبله بکوبیم جن زده می‌شود. امیر فریاد کشید: وای از جهل و نادانی، حال، گذشته از اینکه فرزندت را از دســت داده‌ای باید پنج تومان هم جریمه بدهی. پیرمرد با التماس گفت: باور کنید که هیچ ندارم. امیر کبیر دست در جیب خود کرد و پنج تومان به او داد و سپس گفت: حکم برنمی‌گردد، این پنج تومان را به صندوق دولت بپرداز...چند دقیقه دیگر، بقالی را آوردند که فرزند او نیز از آبله مرده بود. این بار امیر کبیر دیگر نتوانست تحمل کند. روی صندلی نشست و با حالی زار شروع به گریســتن کرد. در آن هنگام میرزا آقاخان وارد شــد. او در کمتر زمانی امیر کبیر را در حال گریســتن دیده بود. علت را پرســید و ملازمان امیر گفتند که دو کودک شــیرخوار پاره دوز و بقالی از بیماری آبله مرده‌اند. میرزا آقاخان با شــگفتی گفت: عجب، من تصور می‌کردم که میرزا احمدخان، پســر امیر، مرده است که او این چنین‌های‌های می‌گرید. سپس، به امیر نزدیک شد و گفت: گریستن، آن هم به این گونه، برای دو بچه‌ی شیرخوار بقال و چقال در شــأن شما نیست. امیر سر برداشت و با خشم به او نگریست، آنچنان که میرزا آقاخان از ترس بر خود لرزید. امیر اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: خاموش باش. تا زمانی که ما سرپرستی این ملت را بر عهده داریم، مسئول مرگشان ما هستیم.

میرزا آقاخان آهســته گفت: ولی اینان خود در اثر جهل آبله نکوبیده‌اند امیر با صدای رســا گفت: و مســئول جهلشــان نیز ما هســتیم. اگر مادر هر روســتا و کوچه و خیابانی مدرسه بسازیم و کتابخانه ایجاد کنیم، دعانویس‌ها بساطشــان را جمع می‌کنند. تمام ایرانی‌ها اولاد حقیقی من هســتند و من از این می‌گریم که چرا این مردم باید این قدر جاهل باشند که در اثر نکوبیدن آبله بمیرند.

آنچه در انسان با اهمیت است این است که اول است نه غایت

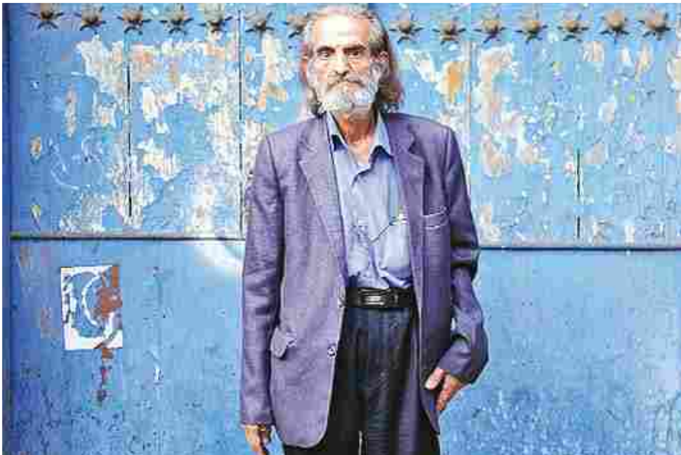
• نیچه

از زندان تا آیینه عبرت با آتقی

سه بار سکته کردم اما کسی حمایتم نکرد

گفت‌وگو: صبا شادور

حتماً سریال‌های دهه ۶۰ را به خاطر دارید. در آن سال‌ها بیشتر سریال‌های خانوادگی از دل مشکلات مردم بیرون می‌آمدند. "آینه عبرت" از سریال‌هایی بود که بیننده‌های زیادی داشت. جواد گلپایگانی، "آتقی" معروف سریال "آینه عبرت" بعد از یک تصادف رانندگی، پشت میله‌های زندان رفت. او از سال ۸۰ تا ۹۳ پشت میله‌های زندان بود؛ روزهای سختی که خود این بازیگر هم نمی‌خواهد آن را یادآوری کند.



***سریال "آینه عبرت" نقطه اوج درخشش شما در عرصه بازیگری بود که بیننده‌های تلویزیون را با شما آشنا کرد. چرا در اوج باقی نماندید؟**

**در سریال "آینه عبرت" در سکانسی به من شلیک می‌شود، فردای آن روز تیتر بعضی روزنامه‌ها این بود که من مرده‌ام، اما بعد از این سریال ۱۴ سال به خاطر یک تصادف در زندان بودم و از محیط هنری دور ماندم. البته در همان سال‌ها هم پنج فیلم برای زندان و به سفارش زندان ساختم؛ فیلم‌هایی با موضوع مشکلات زندانیان که همانجا نمایش داده می‌شد. بندی در زندان مختص کسانی است که به خاطر اعتیاد در گیر مسئله طلاق هستند. من داستان آن‌ها را در ذهنم می‌نوشتم و مرور می‌کردم. الان تصمیم دارم یک مجموعه چهارصد قسمتی به کارگردانی مسعود رشیدی برای تلویزیون کار کنم.

سریال چهارصد قسمتی که می‌خواهم بسازم در اصل همان "آینه عبرت ۲" است که باز هم موضوع آن درباره اعتیاد است. فکر می‌کنم مسئله اعتیاد هنوز موضوع مهمی است که مردم را می‌توان از آن آگاه کرد. خیلی از خانواده‌ها همچنان با مشکلات این چنینی روبرو هستند.

***چه مشکلاتی در این ۱۴ سال برای شما پیش آمده است؟ چه ارگانی از شما حمایت کرد؟**

**در زندان خیلی به من فشار آمد. دو تا تصادف کردم. هیچ کس سراغی از من نگرفت. شرکت لیزینگی داشتم که کارش متوقف شد و خیلی بدهی برایم باقی ماند. بعد از زندان ده‌ها بار به خانه سینما رفتم، اما آنها نه تنها کمک مالی نکردند، بلکه حتی حاضر نشدند با اینکه من عضو خانه سینما هستم، من را بیمه کنند. سه بار سکته کردم ولی نتوانستم هزینه‌هایم را بدهم. شرایط سختی برای درمان داشتم. حتی الان برای ساخت فیلم مجبور هستم در شرایط سخت بدهی‌هایم را پرداخت کنم. زمانی یک فیلم را با پانصد هزار تومان می‌ساختیم، الان با پانصد میلیون هم به سختی می‌توان فیلم ساخت و این از مشکلات موجود فیلمسازی است. همسرم در نبود من به تنهایی و سختی سه فرزند را بزرگ کرد، در حالی که هیچکس حمایتی نکرد. همیشه می‌گفتم اگر بنیادی مثل فارابی دولتی شود، اول بدبختی ما خواهد بود. من اگر ۵۰ سال پیش هر شغلی را شروع می‌کردم، الان اوضاع بهتری داشتم، اما هنرمند شدم،

هومن برق‌نورد: دغدغه من قشر ضعیف جامعه است

این روزها هومن برق‌نورد با دو سریال به خانه‌های مردم بازگشته است. "چک برگشتی" سیروس مقدم که دوباره دارد از تلویزیون پخش می‌شود و "شهرزاد" که در شبکه نمایش خانگی کارش بالا گرفته است. با این بازیگر درباره نقش‌ها و معیارهایش برای انتخاب آنها و این دو سریال گفت‌وگو کرده‌ایم که می‌خوانید:

***سریال چک برگشتی پر از تنش فکری بود اما روابط آدم‌ها را در دنیای مدرن روایت می‌کرد. جنگ بین سنت و مدرنیته را چطور به تصویر کشیدید؟**

**سوال به نظرم پیچیده است. من اساسا به این پیچیدگی‌ها اعتقاد ندارم، نه فقط در این کاراکتر که در هیچ کدام از نقش‌هایی که بازی کرده‌ام به این پیچیدگی‌ها فکر نمی‌کنم. یک نگاه خیلی ساده دارم، من فکر می‌کنم کلا سریالهایی که برای تلویزیون ساخته می‌شود بجز سریالهای تاریخی متعلق به عامه مردم است بنابراین من نگاهم به همه کاراکترهایی که بازی می‌کنم یک نگاه خیلی ساده‌است. کاراکتری که حضور دارد و در زندگی همه ما وجود دارد. شاید من باعث می‌شوم یک نقشی در خانواده دیده شود و مردم وقتی من را می‌بینند بگویند احمد فلان سریال. به این پیچیدگی‌هایی که شما از آن صحبت می‌کنید هیچ وقت فکر نمی‌کنم و تقابل مدرنیته و سنت اصلا دغدغهم نیست.

***یعنی دغدغه شما همین طبقه‌ای هستند که بازی می‌کنید؟**

**دغدغه من قشر ضعیف جامعه است. چون قشری که قوی است، به هر حال گلیمش را از آب بیرون می‌کشد، کسی که ضعیف است همیشه مظلوم واقع می‌شود برای همین دوست دارم با آنها بیشتر همذات پنداری کنم، یعنی سعی می‌کنم طوری نقش را ارائه بدهم که آنها با من همذات پنداری کنند. اگر این اتفاق نیفتد بازیگر موفقی نخواهم بود مگر اینکه سریال خاصی باشد.

***هومن برق‌نورد بعد از بازی در نقش‌هایی در ساختمان پزشکان، دودکش و دزد و پلیس چه کار کرد که نقش‌هایش تکراری نشود؟**

**برنامه ریزی خاصی ندارم و از الان نمی‌توانم به آینده فکر کنم، فقط تمام تلاشم را می‌کنم هر کاراکتری که بازی می‌کنم با کاراکتر قبلی به نحوی تفاوت داشته باشد.

***تلویزیون باعث شهرت شما شد اما این تئاتر بود که باعث شد شما در کارهای تلویزیونی بدرخشید.**

کارهایی که در گذشته کرده‌ایم ما را تعقیب می کنند اما مانند سایه!

● توماس کارگر

چرا که عاشق کارم هستم. چرا باید بازیگرانی چون رضا رویگری حمایت نشوند؟ کسی که خاک سینما را خورده و برای این هنر زحمت کشیده است، حتی خواننده است، یا خانم فریماه فرجامی که مدتی است به دلیل کسالت و بیماری در خانه به سر می‌برند در حالی که بازیگر توانمندی هستند.

***چرا با تمام مشکلات سینما و تلویزیون را رها نکردید؟**

**چون عاشق فیلمسازی و بازیگری هستم. من فیلم‌هایی ساختم که توقیف شدند اما باز هم ساختم. در دوره معاونت آقای مسعود شاهی خیلی سنگ‌اندازی شد. بنیاد فارابی فیلم‌های من را با قیمت پایین می‌خواست و این من را به مشکل انداخت. برای ساخت فیلم "دختر ک کنار مرداب" خود بنیاد فارابی من را دعوت کرد. فیلم "هامون" هم وام داشت که آقای مهرجویی می‌خواست خودش بردارد و من تأکید داشتم وام برای هزینه‌های فیلم است و به همین دلیل همکاری نکردم. همین‌طور فیلم "از بلور خون" که کارگردان به دلیل مشکلاتی برای اکران دیر رساند و آن فیلم آنطور که باید نفروخت.

***چرا به لحاظ ساختار و مضمون فیلم‌ها با قبل فرق کرده با توجه به اینکه تجهیزات بهتری در اختیار است ولی جذابیت قبل را ندارند؟**

**اول اینکه تهیه کنندگان و کارگردانان، پیشکسوتان و قدیمی‌ها را کنار گذاشتند و حمایت نکردند، دوم، قصه‌ها ضعیف شده و نمی‌دانم نویسندگان خوب کجا هستند. در گذشته سعید مطلبی و ایرج قادری بودند، قصه‌های خوب هم بود. فیلم‌ها و سریال‌ها بی‌محتوا شده و از عشق و عاشقی مفهومش عوض شده است و به همین دلیل من به فکر افتادم خودم فیلم بسازم.

***اگر سریالی درباره مشکلات جامعه بسازید و عده‌ای بگویند که سیاه‌نمایی کرده‌اید، با این موضوع موافق هستید یا خیر؟**

**۹۰ درصد مردم مشکلات مالی دارند. وقتی از دفتر کارم برمی‌گردم در پیاده‌رو خانمی با چادر نماز جوراب می‌فروشد، در صورتی که او آن موقع شب باید کنار خانواده‌اش باشد. این مشکلات واقعاً ناراحتم می‌کند. سینما و تلویزیون باید آینه مردم باشند ولی الان این‌طور نیست. سریالی مثل "آینه عبرت" بین مردم محبوبیت داشت، چون زندگی خود مردم بود. حتی بعد پخش سریال مردم تماس می‌گرفتند که بیایید فرزند یا همسر معتاد من را ببرید و مشاوره بدهید. یعنی یک سریال، روی افکار و زندگی مردم آن‌قدر تأثیرگذار بود. ولی سریال‌های الان همه زندگی‌ها مرفه، ماشین‌ها و لباس‌های عالی است و این از واقعیت زندگی مردم دور است. هنوز مردم وقتی من را می‌بینند می‌گویند "آقی آینه عبرت". اگر دوباره هم این سریال پخش شود، مردم باز هم تماشا می‌کنند. الان شاید همین تجملات درصد طلاق را افزایش داده است. مفهوم سینما و تلویزیون عوض شده است. احساس می‌کنم در شرایط کنونی با شعور مردم بازی می‌شود و هنرمند هم کاری نمی‌تواند بکند، چرا که بحرانی است که باید بگذرد.

***در جشنواره فیلم فجر سال گذشته، حضور فیلمسازان جوان پررنگ بوده است، چرا فیلمسازان قدیمی کمتر فیلم می‌سازند؟**

**دست و بال فیلمسازان پیشکسوت بسته است. مسعود کیمیایی که فیلم "قیصر" را ساخت، دیگر اجازه نمی‌دهند در خط و تیپ فکری آن موقع بسازد، پس نمی‌تواند کیمیایی باشد که توقع داریم.



فیلم‌های خوب و جدید، قصه جدید می‌خواهد که وجود ندارد. همیشه یک پای سینما، زن است ولی وقتی جلوی کار گرفته می‌شود پس قصه هم بی‌محتوا می‌شود .

***چه خواسته‌ای از خانه سینما یا ارگان‌های مربوط دارید؟**

**در گذشته آقای محمد هاشمی ترتیبی اتخاذ کردند که در تابلوی هزینه تمام سریال‌ها قید شود. آن زمان سریالی بود به نام "خواستگاری" یا "مهمانی" که ۱۵ میلیون بودجه از تلویزیون گرفته بود و "آینه عبرت" تنها با ۳۷۰ هزار تومان ساخته شد. چرا الان این بررسی‌ها صورت نمی‌گیرد؟ ما درخواست کمک مالی نداریم، ولی حداقل وضعیت بیمه هنرمندان را بررسی کنند.

ورود بازیگرهای تلویزیون به تئاتر را مثبت تلقی می‌کنید یا نه؟

**بله کاملا موافق هستم. البته باید درست هدایت شوند چون اگر درست هدایت نشوند مشکل ایجاد می‌کند. چون اگر دقت کنید کاری که همه بازیگرهای آن تئاتری باشند پرستیژ دیگری دارد. نمی‌گویم بازیگران تلویزیون یا سینما خوب نیستند، صحبت من بین خوب و خوبتر است؛ به همین دلیل می‌گویم اتفاق خوبی خواهد افتاد اگر بازیگرهای تلویزیون به تئاتر بیایند یا ما از تئاتر به سینما و تلویزیون برویم.



***خیلی از بازیگرها برای بازی در کارهای سینمایی گزیده کار هستند اما برای تلویزیون آنطور که باید سختگیری نمی‌کنند .**

**بستگی دارد منظور از گزیده کاری چیست. اگر منظور این است که من در سال باید فقط یک یا دو کار داشته باشم، باید ببینیم چقدر دستمزد به ما می‌دهند. خب اگر دستمزد کافی باشد، طبیعی است که فقط دو کار بازی کنم. اما اگر منظور انتخاب خوب است، ممکن است ۴ فیلمنامه به شما بدهند که همه آنها خوب باشند و پشت سر هم به تو پیشنهاد شود، هر ۴ فیلمنامه هم برای شبکه یک باشد. به نظرم هیچ اشکالی ندارد، کار می‌کنیم. کارمان این است، شغلمان این است خب وقتی پیمان قاسم خانی یک متن می‌فرستد و من کیف می‌کنم یا سروش صحت یک متن می‌نویسد خوشم می‌آید، از متن برزو نیک نژاد هم لذت می‌برم تداخل کاری هم با هم ندارند هر سه هم در مشتم است، وقتی متن را می‌خواندم کاراکتر را در ذهنم ساخته‌ام چرا نباید بازی کنم؟ من به گزیده کاری اعتقاد ندارم. البته آن زمان که من اشک‌ها و لبخندها را کار می‌کردم نقش یک لات کلاه‌مخملی را بازی می‌کردم. بعد از اینکه آن کار پخش شد حداقل هفت فیلمنامه سینمایی برای من فرستادند که همان کاراکتر بود. خب من همه آنها را رد کردم ولی اگر می‌خواستم کار کنم سه تا از آنها تصویب می‌شد یا نمی‌شد؟ مطمئن باشید اگر این اتفاق می‌افتاد الان دو خسرو خان دیگر در سینما داشتیم. بعد سینما برای من جدی‌تر است من طنز را در سینما دوست ندارم مگر اینکه یک نقش خاص باشد. طنز را گذاشته‌ام برای تلویزیون و کمی تئاتر. نگاهم در سینما جدی‌تر است .



نگاهی متفاوت به دو سریال مطرح این روزها

انتخاب سخت این روزها
معمای شاه یا شهرزاد؟

شبکه یک سیما از ۱۵ آبان امسال شاهد پخش سریالی جدید با نام "معمای شاه" است. نام "**محمدرضا ورزی**" به عنوان کارگردان و نویسنده در عنوان بندی سریال درج شده است. بینندگان سیما پیش تر این نام را در عنوان بندی چند سریال تاریخی دیگر تلویزیون همچون: سال‌های مشروطه، تبریز در مه، پدر خوانده، عمارت فرنگی و... هم دیده اند. آغاز نمایش سریال "معمای شاه" همزمان شد با توزیع سریال "شهرزاد" ساخته حسن فتحی.

هر دو سریال در فضای تاریخی نسبتاً مشابهی قصه خود را روایت می کنند و همین مسئله سبب شده خواه ناخواه مقایسه‌ای میان این دو اثر تلویزیونی شکل بگیرد. مشخص است که در چنین مقایسه‌ای کفه ترازو به سمت "شهرزاد" سنگین‌تر باشد.

حالا چند وقتی است بینندگان به این مقایسه پرداخته و در طرف دیگر ماجرا برخی کارشناسان این حوزه نیز در مقام مقایسه این دو اثر با یکدیگر قلم فرسایی می کنند. اما به دلایل مختلفی انجام چنین مقایسه‌ای اشتباه است و این دو سریال به هیچ وجه قابل قیاس با هم نیستند.

وفاداری به تاریخ یا بی توجهی؟

مهم ترین تفاوت دو سریال "شهرزاد" و "معمای شاه" نحوه نگاه آنها به مسئله‌ای به نام تاریخ است. معمای شاه روایت گر دوره‌ای خاص و پُر تلاطم از تاریخ معاصر ایران است که از سه سال آخر حکومت محمدرضا پهلوی آغاز و تا انقلاب اسلامی سال ۵۷ ادامه می یابد. در نقطه مقابل، شهرزاد روایت قصه‌ای عاشقانه است که در بخشی از ماجرا با وقایع سال‌های پُر تلاطم ۱۳۳۲ و کودتا علیه دکتر مصدق تلاقی پیدا می کند. حسن فتحی از این دوره تاریخی صرفاً به عنوان یک "بستر" استفاده کرده تا داستانش را روایت کند.

همین مسئله امکانات فراوانی را در اختیارش قرار می دهد. مثلاً دیگر لازم نیست به روایت‌ها و ماجراهای تاریخی وفادار بماند، توالی و تداوم وقایع را حفظ کند، اعمال و رفتار شخصیت‌های اصلی را مورد نظر قرار دهد تا بعداً از سوی بینندگان به تحریف تاریخ متهم نشود. اما معمای شاه به واسطه روایت این دوره تاریخی پُر تلاطم مجبور به در نظر گرفتن مسائل مختلفی است. مثلاً کارگردان نمی تواند در خصوص شخصیت‌های سیاسی اصطلاحاً "پرش" داشته باشد.

نمی تواند بسیاری از اتفاق‌ها را در نظر نگیرد و حتی گاهی مجبور است توالی زمانی برخی رویدادها را به صورت "ساعت به ساعت" روایت کند؛ مانند اتفاقی که طبق اظهارات سازندگان سریال درباره قسمت‌های مرتبط با کودتای ۲۸ مرداد رخ داده و ماجرا در محدوده ساعت هم طبق مستندات روایت شده است.

مسئله مهم هر یک از سریال‌ها

در سریال‌هایی از جنس معمای شاه، مسئله مهم "روایت دقیق تاریخ" و تطابق نسبتاً دقیق شخصیت‌های مرتبط با آن است.

چنین سریالی که درباره زندگی محمد رضا شاه ساخته شده نمی تواند حضور شخصی مانند فردوست و پرون را نادیده بگیرد. حداکثر جهش سریال، عدم نمایش جزئیات زندگی خانوادگی دربار است. مثلاً تا اینجای کار هیچگاه ندیده‌ایم محمد رضا با دخترش شهناز بازی کند و زمانی چند دقیقه‌ای را به او اختصاص دهد چرا که فشردگی زمانی، اجازه پرداختن به این جزئیات را نمی‌دهد. حتی بخش داستانی معمای شاه که با حضور "**خانواده دکتر وزیری**" شکل گرفته هم این روزها با انتقاد برخی بینندگان مواجه شده و عنوان می کنند "این که معمای شاه نیست، معمای وزیری است!" حال آنکه سازنده سریال با گنجاندن این بخش در داستان تلاش کرده فضایی دراماتیک را در اثر ایجاد نماید تا بخش دربار خسته کننده نشود. حالا این وضعیت را مقایسه کنید با سریال شهرزاد که فارغ از این محدودیت می تواند بر روی شخصیت‌های خود تمرکز کند، آنها را پردازش کند، وارد مناسبات خرد و کلان آنها شود و تصویری کامل از آنها به بیننده ارائه نماید.

نگاه به تاریخ مهم است

پیام و موضوع محوری سریال شهرزاد را می توان اینگونه خلاصه کرد: "ورود به سیاست لوازمی دارد که اگر کسی دارای آن لوازم نباشد، ممکن است همه چیزش را از دست بدهد. حتی زن و عشقش را!". سریال ناخودآگاه به بیننده خود این حس را القا می کند که اگر سر از کار سیاست و مناسبات قدرت در نمی آورد، بهتر است وارد این وادی نشود. دوره تاریخی هم فرقی نمی کند و حتی می تواند چنین رخدادی در "دوران معاصر" برای افراد پیش بیاید. این پیام و مضمون به شدت انسانی است و در لایه‌های مختلف فردی و شخصی، بیننده را درگیر می‌کند. سریال معمای شاه پیامی از این جنس ندارد بلکه قرار است روایتگر وابستگی یک خاندان به بیگانه باشد که به واسطه این وابستگی، فرصت‌های طلایی مختلفی از دست رفته و کشور دچار مشکلات عدیده شده است. در چنین حالتی بیننده با "پیام‌های مختلف" مواجه است. از نقش بیگانه در کشور تا بی کفایتی مسئولان داخلی، سست بودن مردم در دفاع از شخصیت‌های ملی، خطر تفرقه، مبارزه آزادیخواهان و... بر خلاف سریال شهرزاد که صرفاً با تماشای چند قسمت اولیه می توان پیام و مضمون آن را دریافت کرد، در معمای شاه باید حداقل نیمی از داستان پخش شود تا این مضامین یک به یک خود را نشان داده و با بیننده ارتباط برقرار کنند.

تفاوت قالب و مدیوم

سریال معمای شاه برای تلویزیون تولید شده که مخاطبی میلیونی دارد. سریال شهرزاد در شمارگان ۵۰۰ هزار نسخه توزیع می‌شود. سریال اول "رایگان" است و سریال دوم به واسطه نیاز به پرداخت پول، در میان قشری از جامعه بیننده جدی دارد که حاضرند برای محصولات فرهنگی پول پرداخت کنند. البته به دلیل بافت مخاطب دوم و تعلق آنها به جامعه شهری و طبقه متوسط به بالا، اظهار نظرهای بیشتری از مردم درباره شهرزاد می شنویم اما در شهرستان‌ها و شهرهای کوچک که سیستم توزیع شبکه نمایش خانگی چندان گسترده نیست، بیننده پر و پا قرصی برای این آثار وجود ندارد و اگر هم هست، بیشتر از راه "نسخه غیر قانونی" به تماشای آن می نشینند و پولی بابت آن پرداخت نمی‌کنند.

مخاطب عام معمای شاه دوست دارد تاریخ را به صورت ساده بشنود و آرام آرام قصه ای را دنبال کند. البته مسئله مهم و جدی تر این است که سازندگان این دو سریال هر دو از چهره هایی هستند که رشد و پیشرفتشان در تلویزیون اتفاق افتاده و از این منظر سرمایه‌های صدا و سیما محسوب می شوند و در هر قالبی که فعالیت کنند، باعث رشد و بهبود آن عرصه خواهند شد. اما تفاوت این دو سریال در این است که بهر حال اولی با پول تلویزیون ساخته شده و دیگری با پول بخش خصوصی... و کاملاً هم معلوم است که چرا باید شهرزاد از معمای شاه یک سر و گردن بالا تر باشد. اینجا هم مثل همه جا این اصل حکومت می کند: دولت هیچوقت تاجر خوبی از کار در نمی آید.

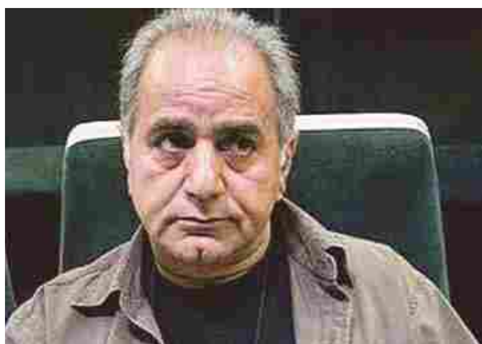
خواننده ماهواره‌ای از سال‌ها ممنوع الفعالیتی گفت!



دومین آلبوم رسمی نریمان با عنوان "خاطره‌ها" در حالی روانه بازار موسیقی کشور شد که این خواننده پس از هشت سال بار دیگر به فضای رسمی موسیقی در کشور بازگشته است. آلبوم "خاطره‌ها" با تنظیم "بهروز علیاری" آثار پرطرفدار این خواننده را در همه سالهای فعالیت هنری‌اش شامل می‌شود. "خاطره‌ها" از شش پارت با نام‌های: آدمک‌ها، ناز نکن، قلب، باور، به حد کافی، تکوتنها، تفاهم، تنهایی، دریای چشمات تشکیل شده است .

نریمان درباره این آلبوم و سالها ممنوع الفعالیتی خود اینطور توضیح داد: آلبوم من در واقع اسفندماه سال ۸۵ مجوز گرفت و برای بهار قرار بود پخش بشود که این اتفاق رخ نداد و موکول شد به تابستان که با استقبال مردم اتفاق‌های خوبی برای آن افتاد و بعد تنها به دلیل کلیپ‌هایی که از من در شبکه‌های ماهواره‌ای پخش شد، از بازار مجاز موسیقی دور شدم که در این سال‌ها باز هم آلبوم‌هایی در شبکه‌های مجازی منتشر کردم. بعد از حل شدن مشکلاتمان در وزارت ارشاد، بنده در برنامه "خوشا شیراز" حضور پیدا کردم و برنامه‌ای را در شبکه نسیم ضبط کردیم و فعالیت‌های دیگری نیز در صداوسیما رخ خواهد داد. تا به امروز سه پیشنهاد سینمایی داشتم که متأسفانه با موضوع کار خیلی ارتباط برقرار نکردم.

انتقادهای صریح پرویز پرستویی از دبیر و پوستر جشنواره



پرویز پرستویی در گفت‌وگویی با خبرگزاری ایسنا درباره وضعیت جشنواره و حاشیه‌هایی که دامنگیر آن شده، اظهار نظر کرده است. این بازیگر درباره پوستر جشنواره و اختصاص آن به خسرو شکیبایی گفته: "امسال دبیر جشنواره با من تماس گرفت که برای بیلبوردهایی عکس بگیرم که خیلی راحت نپذیرفتم. چون می‌بینم پوستر جشنواره به خسرو شکیبایی اختصاص پیدا می‌کند و به نوع طراحی آن انتقاد دارم. اگر خسرو زنده بود، چنین لباسی تن خود نمی‌کرد. روحیات و خصوصیات او را خوب می‌شناختم. در کویر با او زندگی کردم و در کنار هم شب و روز گذراندیم و مطمئن بودم اگر امروز بود، اجازه نمی‌داد در همچین پُزی او را نشان دهند." **وی ادامه داد**: "نمی‌دانم این فکر بکر مال که بوده است؟ حال اینها گذشت و عیبی ندارد و خوشبختانه کار بدیع انجام می‌دهیم و همه به‌روز شده‌ایم. اما برای رونمایی، یک نفر از دوستان و هم‌نسلان شکیبایی حضور نداشت؛ آدمی که حضورش برای رونمایی معنا داشته باشد. من عقده دیده شدن ندارم؛ کما اینکه برای بیلبورد دعوت شدم و قبول نکردم. اگر کسی غیر از شکیبایی بود، کاری نداشتم اما وقتی او را روی پوستر می‌گذاریم، برای رونمایی یا رضا کیانیان را باید دعوت کنیم یا آتیلا پسیانی، امین تارخ یا مثلا مجید مظفری یا در آخر من. نه اینکه خود دبیر جشنواره این کار را بکند. من دچار مسئله می‌شوم؛ شما مگر کمبود داری؟ این کار نمادین است و باید رعایت می‌کردید. اگر غیر از خسرو کسی دیگر بود، اصلا چنین حرفی نمی‌زدم. دست مریزاد آقای حیدری که چنین فکر شایسته‌ای کردید؛ کاری که مثلا برای پرویز فنی‌زاده کسی نکرد. اما چرا این گونه رونمایی کردید؟"

پرستویی پیش آمدن چنین مواردی را نشان‌دهنده تجربه کم دبیر این دوره جشنواره دانست و گفت: "پشت شخصی مثل آقای رضاداد یک دنیا تجربه و آرامش بود و کارها را با فکر انجام می‌داد. حتی شنیدم الان برای بازیگران برای حضور روی فرش قرمز لباس طراحی می‌شود که جزو محالات است پایم را روی آن فرش بگذارم. فرهنگ من ایرانی است. من باید با فرهنگ و دنیای خودم این چیزها را آموخته باشم تا بتوانم بپذیرم. اگر در هالیوود این کار را می‌کنند، مرتبط با فرهنگشان است و من هم که می‌بینم، لذت می‌برم. ما بیاییم به جای آنکه تزئینات این جشنواره را زیاد کنیم، قضاوت‌هایمان را درست کنیم و مثل سال‌های ۶۰ و ۷۰ کمی دوستانه‌تر و مهربان‌تر برخورد کنیم ."

پرستویی با بیان اینکه دیگر مانند گذشته هیجانی برای حضور در جشنواره ندارد، گفت: "الان موسم جشنواره که می‌شود، بر خلاف قبل، دیگر تنم نمی‌لرزد و اصلا برایم اهمیتی ندارد. در حالی که سال‌ها عشقم این بود چگونه کارت افتتاحیه و اختتامیه تهیه کنم و دچار استرس می‌شدم که دست به دامن که شوم. یا چگونه می‌توانم فیلم‌ها را کامل ببینم و این چیزها برایم مهم بود. الان خیلی راحت به هم تهمت و افترا می‌زنیم و زندگی هم را دچار گره می‌کنیم و از هم می‌پاشانیم و مشکلات شخصی‌مان را در قضاوت دخیل می‌کنیم ."

پسر شکیبایی هم وارد سینما شد



فرزند خسرو شکیبایی با صدا پیشگی در فیلم "باز باران" با موضوع کودکان مبتلا به بیماری نقص ایمنی اولیه و اهدای سلول‌های بنیادی اولین حضور سینمایی خود را در یک فیلم تجربه می‌کند. پوریا شکیبایی فرزند خسرو شکیبایی درباره آغاز فعالیت سینمایی‌اش و چگونگی همکاری با عوامل فیلم "باز باران" و موسسه‌ای با همین نام گفت: باز بارانی‌ها به سراغ من آمدند و برایم حالی خوب به سوغات آوردند و حضور معنوی در کنار کسانی که به انسانیت فکر می‌کنند برایم آرامش بخش است.

وی با تمجید از امیر حسین محمدخانی نویسنده و کارگردان فیلم ادامه داد: زمانی که پیشنهاد این کار از سوی کارگردان کار به من داده شد با وجود اینکه در ایران نبودم با کمال میل پذیرفتم چرا که معتقد هستم پیام فیلم می‌تواند برای کودکان بیمار این باشد که آنها تنها نیستند، باز هم باران می‌آید و با خودش زندگی می‌آورد، چشم خدا به باز بارانی‌هاست، پس نگران نیستم .

فیلم کوتاه "باز باران" در آذر ماه سال جاری به سفارش موسسه خیریه "باز باران" با حضور بازیگرانی چون سعید داخ، ارسطو خوش رزم، علی عامل هاشمی، مهتاب امین الرعایا، شیما محمدی، الهام فقانی، الناز شاهوردی، شیوا فرجی و... جلوی دوربین رفت و هم اکنون در مرحله صداگذاری و ساخت موسیقی است.

به هنگام باز ایستادن تنفس، نفس از تکرار پی در پی آزاد می‌شود تا پی پرده به وصال برسد ●جبران خلیل جبران



خاله‌ی دیوانه و ثریای دلشکسته

پاسخ به دوستانِ باهوش:

برخی از خوانندگان ارجمند اس.ام.اس می‌زنند که چرا پارتی‌بازی می‌کنید و من که مدام در مسابقه شرکت می‌کنم، برنده نمی‌شوم؟ جواب: تعداد شرکت کنندگان زیاد است و احتمال برنده شدن هر کس یک به چهارصد است. ضمناً مجله اطلاعات هفتگی که قدیمی‌ترین مجله ایران است، چنان شکوهی دارد که در کلاس و استایلش نیست که به خاطر یک جایزه ناقابل خودش را بدنام کند. خیالتان آسوده باشد که ما اهل پارتی‌بازی نیستیم. جایزه ما فقط یادگاری است و دوست داریم به دست همه برسد. دختر سیزده ساله‌ای هست که تا حالا چند بار درست جواب داده یا کسانی هستند که از روستاهای خیلی دور به امیدی شرکت می‌کنند و دلم می‌خواسته اسم آنها برنده شود ولی منِ سنگدل روی دلم پا می‌گذارم و فقط با قرعه‌کشی برنده را اعلام می‌کنم.

لطفاً اگر اسم کسی دو بار در آمد و ما متوجه نشدیم، خودش جوانزنی و جوانمردی کند و زنگ بزند و بگوید قبلاً برنده شده تا جایزه‌اش را که البته ناقابل و صرفاً برای یادگاری است، به کس دیگری بدهیم. نوبخت از شما سپاسگزار است.

گیتی از روی تختش پایین آمد و پاورچین سمت در اتاق رفت و گوشش را به در چسباند. صداهایی می‌آمد که نامفهوم بودند اما انگار گیتی کلمات را تشخیص می‌داد زیرا پس از کمی شنیدن، از در دور شد و روی تخت نشست و با خودش نجوا کرد: "**خواهرشوهرم هستی که باش! این دلیل نمیشه بیای خونه من و پشت سرم با شوهرم حرف بزنی.**" هر وقت به این فکر می‌کرد که دارند پشت سرش حرف می‌زنند، تپش قلب می‌گرفت و دلش می‌خواست فریاد بکشد. دوباره از تخت پایین آمد و در را شتابان باز کرد و وارد هال شد. شوهرش داشت فیلم سینمایی اکشن می‌دید. گیتی بلند گفت: "حامد؟ خواهرت کجا رفت؟"... شوهرش صدای تلویزیون را کم کرد و گفت: "نسترن رو میگی؟ کسی اینجا نبود. من تنهام." گیتی گفت: "خودتو به اون راه نزن. مگه همین حالا نسترن اینجا نبود و از من بد نمی‌گفت؟" حامد گفت: "باز جنی شدی؟ گیتی جون تو رو خدا اینقدر توهم نداشته باش. به پیر به پیغمبر نسترن اینجا نبود. هیچ‌وقت هم پشت سرت حرفی نزده و نمیزنه." گیتی به او خیره شد و ساکت ماند. حامد صدای تلویزیون را زیاد کرد و گفت: "بیا بشین فیلم ببین. چیه خودتو حبس کردی تو اتاقت."

گیتی کنار همسرش نشست و به فیلم چشم دوخت. کمی بعد در جایی که فیلم به اوج هیجان رسیده بود، به حامد گفت: "به نظر تو اشکال نداره از شوهر خواهرت بپرسم قبلا معتاد بوده؟" حامد تلویزیون را خاموش کرد و گفت: "بازم شروع کردی؟ این چندمین باره که اینو از من می‌پرسی؟ چند باره که از خواهرم و شوهرش همین رو پرسیدی؟ چرا به چیزی که نه حقیقت داره نه به تو مربوطه اینقدر گیر میدی؟ بیا و رضایت بده ببرمت پیش روانپزشک ببینیم چرا به چیزای موهوم گیر میدی." گیتی گفت: "یعنی موهومه؟ یعنی شوهر خواهرت قبلا معتاد نبوده؟" حامد گفت: "معلومه که نبوده. این آدم ورزشکاره. بیست ساله دوماد ماس و می‌شناسیمش. از کجا این فکر اومده تو کله تو که میگی قبلا معتاد بوده؟" گیتی گفت: "نمی‌دونم... همین جوری یه‌هو یکی میاد تو فکرم و میگه بپرس ببین شوهر نسترن قبل از ازدواجش معتاد بوده یا نبوده. نمی‌تونم جلو خودم رو بگیرم." حامد تلویزیون را روشن کرد و گفت: "نذاشتی بفهمم قاتله و اون دختربچه‌هه با گلدونی که بغل کرده بود، چطور تونستن فرار کنن. اصل فیلم رو از دست دادم." گیتی گفت: "ببخشید!" و به اتاقش رفت.

گیتی نیم ساعت بعد از اتاقش بیرون آمد. موهایش را شانه کرد و مانتو پوشید و چادرش را سر کرد. حامد گفت: "کجا؟" گیتی گفت: "یه سر میرم خونه خواهرم. دلم واسه دخترش ثریا تنگ شده." حامد گفت: "از خر شیطون بیا پایین و نرو!" گیتی گفت: "قول میدم کار بدی نکنم." و رفت. با خواهرش همسایه دیوار به‌دیوار بود. بیشتر فامیل‌های خودش و شوهرش در همان کوچه زندگی می‌کردند. رابطه آن دو فامیل طوری بود که هر وقت دلشان می‌خواست به خانه همدیگر می‌رفتند ولی از وقتی که بیماری توهّم و بدبینی گیتی عود کرده بود، از دیدنش زیاد خوشحال نمی‌شدند. آن روز هم که به خانه خواهرش رفت، خواهرزاده‌اش ثریا با دیدن او رو در هم کشید و به بهانه درس خواندن، به اتاقش رفت. گیتی نشست و به خواهرش زیور گفت: "امروز تو اتاقم بودم شنیدم نسترن اومده اونجا و داره پشت سرم از من بد میگه. تا اومدم مچش رو بگیرم، رفته بود." خواهرش گفت: "ول کن گیتی! گناه مردم رو نشور! نسترن اینا مهمون دارن و سرش خیلی شلوغه. یه کاره وسط مهمونی اومده خونه شما از تو بد بگه؟ انگار بازم عقلت زده جاده خاکی!" گیتی گفت: "راست میگی؟ مهمون داره؟ کیا هستن؟" زیور گفت: "دوره زنونه داره... برم برات چایی بیارم." و به آشپزخانه رفت. گیتی بلند شد و سمت اتاق ثریا رفت. در زد و سرش را داخل کرد: "خوبی خاله جون؟ درس می‌خونی؟ آفرین! درس خیلی خوبه. یه سؤال می‌پرسم و میرم تا به درست برسی... راسته که میگن توی دانشگاه با یه پسر اهوازی دوست شدی؟" ثریا گفت: "خاله جون لطفا دیگه این سؤال رو از من نپرسین. تا حالا ده باره که اینو پرسیدین. لطفا با آبروی من بازی نکنین! به خدا بابام الکی داره بهم مشکوک میشه." گیتی خواست چیزی بگوید ولی خواهرش بازوی او را گرفت و کشید و گفت: "**ثریا فردا امتحان داره.**" و در را بست و گیتی را طرف مبل برد و گفت: "نمی‌خوای بری دکتر؟ اگه به فکر درمان نباشی، به خدا دیوونه میشی و میندازنت تیمارستان. بازم به مروت حامد که تو رو تحمل می‌کنه. هر کی دیگه بود، طلاقت میداد." گیتی آهسته گفت: "راست میگی... حتی می‌رفت با یکی دیگه می‌ریخت رو هم. حق داری. من خیلی مریضم... راستی؟ تو خبر داشتی که شوهر نسترن قبل از ازدواجش معتاد بوده؟" زیور او را با افسوس نگاه کرد و گفت: "خودت رو به خنگی زدی یا واقعا یادت نیست که این حرفو صد بار گفتی و همه رو ناراحت کردی." گیتی گفت: "یادمه که صدبار گفتم ولی دست خودم نیست. یه‌هو یه طوری میشم و یکی میاد تو مغزم میگه بپرس." خواهرش گفت: "فکر و خیال مال بیکاریه. یه عالمه سبزی خریدم. میای با هم پاک کنیم؟" گیتی گفت: "آره... فکر خوبیه. کف اتاق روزنامه پهن کن و سبزی‌ها رو بیار." زیور رفت وسایل را بیاورد. گیتی دوباره وارد

اتاق ثریا شد و دید دارد اس.ام.اس می‌زند. آهسته گفت: "دوست پسرته؟ یارو اهوازیه‌س؟ پس چرا به من دروغ میگی؟ مگه من غریبه‌م؟" ثریا گوشی را پرت کرد و با فریاد گفت: "ماماااان... بیا منو از دست این خواهر دیوونه‌ت نجات بده!" گیتی به خواهرش که داخل اتاق شده بود، گفت: "می‌بینی؟ دیگه حرمت هم نگه نمی‌داره و به من میگه دیوونه." زیور او را بیرون برد و گفت: "به دل نگیر. این روزا ناراحته... بهتره تو بری خونه‌تون. سبزی‌ها رو خودم پاک می‌کنم." گیتی گفت: "شفاف بگو داری منو بیرون می‌کنی." و غرغرکنان رفت.

به خانه که رسید، فیلم هنوز تمام نشده بود. حامد چشم از تلویزیون برنداشت و پرسید: "اومدی؟" گیتی گفت: "کاش به حرفت گوش کرده بودم و نرفته بودم. ثریای بی‌ادب بهم گفت دیوونه. علتش هم این بود که با پسره دل و قلوه فروشی باز کرده بود و من یه‌هو رفتم تو اتاق و به رخش کشیدم که تو که دوس پسر داری، چرا از من قایم می‌کنی." حامد جابجا شد و گفت: "راس میگی؟ دوس پسرش اونجا بود؟" گیتی گفت: "توی گوشی باشه یا توی خونه چه فرقی می‌کنه؟ گوشی‌های امروزی عین دوربین مدار بسته فیلم آدم رو هم به طرف نشون میدن." حامد نگاهش به فیلم رفت و گفت: "آها! بازم توهّم گرفتی!" گیتی عصبی شد و گفت: "لابد تو دلت داری میگی ثریا حق داشته به من بگه دیوونه... می‌دونم چکارتون کنم. همه‌تون دس به یکی کردین من رو دیوونه کنین." و به اتاقش رفت و در را به هم زد و چه اشک‌ها که نریخت.

صبح روز بعد قبل از اینکه حامد سر کار برود، آهسته لای در اتاق گیتی را باز کرد و گفت: "من دارم میرم. پول گذاشتم روی میز. کاری نداری؟" گیتی گفت: "دستت درد نکنه. تو که بری منم پا میشم و به کارهای خونه می‌رسم." حامد گفت: "خیلی ممنون. دیروز عصر گوشت خریدم. یه رون و یه سردسته. تو یخچاله... تا خراب نشده، بشور و خورد کن و بذار تو فریزر."

کمی بعد گیتی از اتاقش بیرون آمد. فنجانی چای خورد و گوشت‌ها را در سینک ظرفشویی ریخت و شست بعد در آبکش گذاشت و تخته ساطور و چاقو را روی میز آشپزخانه گذاشت و خواست گوشت‌ها را خرد کند. تلفن زنگ زد. خواهرش بود. نگران بود که می‌پرسید ثریا آنجا نیامده؟ گیتی گفت: "چطور مگه؟" زیور گفت: "هیچی! همین‌جوری پرسیدم. آخه رفته دانشگاه، گفتم شاید سر راه اومده از تو عذرخواهی کنه." **اما واقعیت چیز دیگری بود!**

صبح آن روز بین ثریا و پدرش دعوا شد. پدر ثریا که متوجه شده بود او تلفنی با پسری حرف می‌زند، گوشی را از دست دخترش قاپیده و هرچه

گیتی از اتاقش بیرون آمد. فنجانی چای خورد و گوشت‌ها را در سینک ظرف‌شویی ریخت و شست بعد در آبکش گذاشت و تخته ساطور و چاقو را روی میز آشپزخانه گذاشت و خواست گوشت‌ها را خرد کند. تلفن زنگ زد. خواهرش بود

از دهانش در آمده بود، به دوستش گفته بود، به دخترش هم امر کرده که دیگر لازم نیست به دانشگاه برود و گفته بود: "بیچاره گیتی صد بار گفت این دختره فاسد دوست پسر داره ولی ما گفتیم توهّم داره و حرف مفت میزنه." بله! ثریا دوستی داشت که او را تا حد مرگ دوست داشت و حالا که پدرش عشق او را با ناسزا باران کرده بود، ثریا بسی خجالت می‌کشید و فکر می‌کرد دیگر نمی‌تواند آن آبِ ریخته را به کوزه آبرویش برگرداند. از زندگی و همه چیزش ناامید شده بود و دلش می‌خواست برود و هرگز برنگردد.

کمی بعد ثریا یواشکی از خانه گریخت. پدرش همان موقع متوجه شد و دنبال دخترش دوید ولی او را ندید و به خانه برگشت و برای همسرش توضیح داد که گمان کنم ثریا به خانه یکی از فامیل‌ها رفته باشد زیرا نمی‌توانسته در آن مدت کم از آن کوچه دراز بیرون برود. مادر ثریا به تک‌تک خانه‌هایی که امکان داشت ثریا آنجا رفته باشد، زنگ زده بود و هیچ!

گیتی در خانه دستش به گوشت بود و فکرش دنبال این بود که شوهر نسترن قبلا معتاد بوده؟ ثریا دوست پسر اهوازی دارد؟ آیا خودش بچه سرراهی است که با خواهرها و برادرهایش تا این حد فرق دارد؟ آیا پدرش به مادرش خیانت می‌کرده به همین دلیل خود را کشت یا اینکه می‌گویند سکته کرده راست است؟ بلند شد تا به پدرش تلفن کند و برای هزارمین بار این را بپرسد. گوشی را با دست‌های چربش برداشت و شماره گرفت. کسی گوشی را برنداشت. خواست دوباره شماره بگیرد. کسی در زد. در را باز کرد و ثریا را دید. با لبخند گفت: "لازم نیست عذرخواهی کنی. همه جوونا مثل تو هستن... بیا تو!" ثریا داخل شد و گفت: "خاله گیتی! از بس به همه گفتی که من دوس پسر دارم، آخرش بابام شک کرد و آبروی منو پیش دوستم برد. دیگه روم نمیشه برم دانشکده."

گیتی گفت: "خاک تو سرم! می‌خوای برم با بابات حرف بزنم بگم من روانی هستم و هرچی گفتم، چرته؟" ثریا گفت: "دیگه همه چی خراب شد. تو با اون دیوونه بازی‌هات زندگی من رو تباه کردی. با خل بازی‌هات اعصاب نسترن و شوهرشو داغون کردی. بابای بیچاره‌ت رو هم از زندگی بیزار کردی از بس بهش تهمت زدی. من نمی‌دونم خدا تو رو واسه چی خلق کرده." گیتی گفت: "مؤدب باش وگرنه با همین چاقو تیکه پاره‌ت می‌کنم و گوشتِ فاسدتو میذارم تو فریزر میدم دوست پسرت بخوره!" ثریا گفت: "اگه منو با چاقو بزنی، بهم لطف کردی چون با افتضاحی که بالا اومده، خودم قصد دارم خودمو بکشم." تلفن زنگ زد. هر دو به آن نگاه کردند. ثریا گفت: "اگه مامانم بود، بهش نگو من اینجام." و به اتاقی رفت و در را بست و قفل کرد. گیتی گوشی را برداشت. خواهرش بود: "گیتی جون تو مطمئنی ثریا اونجا نیست؟" گیتی گفت: "زیور خانم! اگه دختر بی‌ادبت اینجا هم اومده بود، خودم بیرونش می‌کردم. شاید رفته باشه دانشگاه پیش دوست پسرش."

خواهرش گفت: "امکان نداره چون همین که از درِ خونه رفت بیرون، باباش دوید دنبالش. غیبش زده بود. حتما باید رفته باشه خونه یکی از فامیلای همین دور و برِ خودمون. مثل خونه شما یا خونه نسترن یا خونه بابا. از همه پرسیدم، کسی ثریا رو ندیده." گیتی گفت: "اگه هیچ جا نیست، حتما رفته پیش دوست پسرش. من صد بار گفتم دوست پسر داره، شماها باور نکردین و گفتین توهّم دارم..." زیور گفت: "حالا وقت این حرفا نیست. اگه از ثریا خبری داشتی، بهم زنگ بزن." گیتی گفت: "من چند کیلو گوشت گذاشتم جلوم دارم گوشت خورد می‌کنم. فعلا به من زنگ نزن تا دستم خالی شه."

یک ساعت بعد اهالی کوچه دو ماشینِ پلیس جنایی دیدند که جلو خانه گیتی پارک کرده بودند. کارآگاه نوبخت پیاده شد و به پلاکِ خانه نگاه کرد و زنگ زد. یکی از همسایه‌ها از سربازی که در گروه نوبخت بود، پرسید: "خیره؟ خبری شده؟" سرباز گفت: "نمی‌دونم." زیور، مادر ثریا که از پنجره نگاه می‌کرد، زود چادری بر سر کشید و خود را به کوچه رساند ولی نوبخت و گروهش به خانه گیتی رفته بودند. زیور از همسایه‌ها پرسید چه شده؟ یکی‌شان گفت "ماشین که مال پلیس جناییه پس حتما پای

بقیه در صفحه ۵۷

پاسخ معمای زیر پوست رنگ دیوارها پر از قصه است

پاسخ این معما ساده بود: نوبخت گوشی صادق را در خانه مسعود پیدا کرده بود و چون صادق گفته بود چند ماه است به خانه مسعود نیامده، معلوم شد دروغ می‌گوید. اشتباه صادق این بود که پس از قتل نگاه نکرد ببیند چیزی جا گذاشته یا نه. خیلی‌ها جواب درست دادند و نام مرتضی ذاکری با تلفن۵۶(۰۰۰)۰۹۱۳۷۵ از روستای موته اصفهان برنده اعلام می‌شود. ناامید نشوید! این قصه‌ها هنوز ادامه دارد و شما نیز برنده خواهید شد.

همیشه به قلبت بگو که ترس از رنج از خود رنج بدتر است

●پائولو کوئیلو

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگوسیب...

اینجا تهران است

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

کلاس فضانوردی و راز برنزه شدن!



بـه این میگـن بنّای فـداکار. یه اسـتخر ساخته و سیمان مالش کرده و واسـه اینکـه جاپاش نمونه کف اسـتخر، پیشـنهاد پت و متی داده و گفته واژگون نیگرش دارن تا آخرین لحظه‌های کارشـو ماله مالی کنه. از خط و ردِ سیمان تازه هم که شعاع یک و نیم متری دارد، معلوم می‌شـود که نزدیک به نیم ساعت وارونه بوده. کار سـختی است ها! یکی از شکنجه‌های قدیـم که از قدیم، جدید بوده، وارونه نگـه داشـتنِ متهمان بوده و کسـی نمی‌توانسـتهٔ زیاد دوام بیاورد. یکی از تمرین‌هـای فضانوردها هم همین است که عین خفاش وارونه می‌مانند بعد آنها را می‌چرخانند. احتمالا پس از پایانِ کارِ این جناب، دوسـتانش شـوخی پشـت وانتی هم کرده و او را مدتی چرخانده‌اند. راسـتی خبر دارید که ناسا دارد آزمون فضانوردی می‌گیرد؟ میگم چطوره با یه تیر دو نشـون بزنیم: هم واسـه مردم استخر بسازیم و پول دربیاریم، هم کلاس تمرین فضانوردی باز کنیم و کلی از متقاضیان شهریه بگیریم و بزنیم تورگ. تا مأموران بیان و بفهمن کلاهبرداری واختلاس کردیم، توی سـواحل آنتالیا برنزه شـدیم و رفته پی کارش. مولوی هم گفت بگو: "زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آگاه شد!"

از گوگل بپرس



هـر کـه نـان از عمل خویـش خورَد، هیـچ لازم نیسـت منتِ نونوایی بازار رو بکشـه. این نونهال رو ببینیـد که چه جدی و اصولی نشسته و دارد خمیر گیـری می کند و واسـه خودش نون می‌پزد. فقـط انگار از هـر نونی که پخته، دو تاش رو خـورده و یه خـورده اضافـه وزن گیرش اومده. شـاید دیـدن یک بچه تپل و رسـتم صولت به چشم ما جذاب بیاید ولی بزرگتر که بشود، خودش رنج خواهد کشـید. تغذیه سـالم و به‌اندازه، جلو چاقی الکی بچه‌ها را می‌گیرد. درست است که امروز، مُد روز دنیا به سـمت دختران کمی تپل گرایش دارد و دیگر دختران توئیگی و باربی مد نیسـتند ولی این بدان معنا نمی‌باشـد که بذاریم بچه‌هامون از دختر و پسـر، چاق و چله شـوند. اگر بگوسـیب را قبول ندارید، از گوگل سِرچ بپرسید تا بگوید چاقی در کودکان چه عواقبی دارد. حداقل زیانش این است که برای سیر کردنشان باید نانوایی باز کرد.

اگر دستم رسد بر این شرایط



اگر بخواهم شعاری بنویسم، بـایـد بگویـم: "نگاهشـان کن که چه آرامشی دارنـد و چنـان در این کارتن‌ها خوابیـده‌انـد کـه انـگار در تخت و تشـک خوشـخـواب هستند. خـوش به‌حالشان!" ولی واقعیت این اسـت که از بس خسـته‌اند و به سختی‌ها هم عادت کرده‌اند، در این جای ناراحت هم خوابشان برده. هیچ هم خوش به‌حالشان نیست. اینها در کارتن خوابیده‌اند، و میلیون‌ها بچه هم در مبل لم داده‌اند و کارتون تماشـا می کنند. نه بچه‌های مرفه شانس آورده‌اند، نه اینهایی که در اعماق فقر در کارتن خوابیده‌اند بدشانس بوده‌اند. نفرین به شرایط که هرچه کرد او کرد!

اصل استقلال



دنیـای امـروز چقدر با دنیـای پس پریـروز فرق کـرده... بچـه را می‌بینید؟ قدش از اجـاق گاز کوتاه‌تر اسـت ولی اصل اسـتقلال است و یاد گرفته وقتی گشنه شد، خودش برود و لقمه‌ای پیدا کنـد. قدیم‌ها نان را از زیر سـنگ پیدا می کردند، حـالا از روی اجاق گازِ چند شـعله. من خـودم دیده‌ام که نیـم وجب بچـه غذا را از یخچـال بیرون کشـیده و توی ماکروفر گذاشـته و گرم کـرده و جلو تلویزیون نشسته و زده تورگ. اینها یعنی رشد هوشیِ بچه معاصر خیلی خوب شده. احتمالا دو سه نسل بعد بچه‌های سه چار ساله، بابا مامان خود را می‌نشانند و به آنها درس زندگی و غیر زندگی می‌دهند.

خاطرات روزنامه‌نگار

بقیه از صفحه ۱۹

که خدایی وجود ندارد!... این صادقانه‌ترین حرفی بود که زد!

راننده اعلام کرد که کار تمام است و ما دوباره سوار اتومبیل شدیم. در این هنگام، ناخودآگاه، مثالی به ذهنم رسید که بعدا همین مثال را در مقدمه کتاب "عجیب‌تر از علم" که ترجمه کرده بودم آوردم. من و "تانیا" خیلی با هم حرف زدیم که همه سخنان، در این مجال نمی‌گنجد، اما ماحصل گفته‌های من چنین بود:

ـ هیچ گاه سعی نکنید برخی از پدیده‌های این عالم بزرگ را در قالب کوچک علم جای دهید. از لحاظ علمی، ثابت نشده خدایی هست یا نیست، چون بشر با پنج حس ناقص خود هرگز قادر به کشف این موضوع نخواهد بود. اما با تفکر مثبت، می‌توانیم خوش بینانه فکر کنیم و بگوییم خدا هست. چون در آن صورت، یک تکیه گاه روحی پیدا می‌کنیم که در بی‌پناهی می‌تواند یار و یاور ما باشد. ما یک چنین تکیه گاه روحی پر ارزشی در اختیار داریم که بابت آن، هیچ پولی نپرداخته ایم! شما هم بهتر است خود را از داشتن این تکیه گاه روحی رایگان محروم نکنید. خداوند متعلق به همه ماست!

"تانیا" کمی روی صندلی اتومبیل جابجا شد، اما سخنی نگفت... سپس به زبانی ساده، برایش تشریح کردم که چشم بشر، تابع انرژی نورانی است، یعنی تا زمانی که نور باشد می‌تواند ببیند، و اگر نباشد نمی‌بیند. از او پرسیدم: "آیا این موضوع را قبول داری؟"

پاسخ داد: آری.

گفتم: اگر شما را وارد اتاق تاریکی کنند و از شما بپرسند که در آن اتاق چه چیزی وجود دارد، چون چیزی نمی‌بینید به سادگی و با اطمینان تمام، پاسخ می‌دهید: "هیچ چیز"! اما همین که کلید برق را بزنید و روشنایی، همه جا را فرا گیرد، آن وقت معلوم می‌شود که در آن اتاق، خیلی چیزها وجود داشته، اما شما قادر به دیدنشان نبوده‌اید! آری، حقیقت همیشه آن چیزی نیست که به چشم می‌بینیم، بلکه "حقیقت" ممکن است به چشم دیده نشود! و این همان واقعیتی است که درباره پروردگار، از دید شما پوشیده مانده است!

"تانیا" در تمام طول راه ساکت بود، سرش را پایین انداخته بود و داشت فکر می‌کرد. راننده جوان نیز زبانش بسته شده بود و متفکرانه در سکوت، رانندگی می‌کرد. من، درحالی که از مناظر زیبای اطراف که همگی تجلی حضور "او" بود لذت می‌بردم، به هر دو آنها اجازه اندیشیدن دادم. من حرف خود را زده بودم، اینک نوبت آنها بود که این حرف‌ها را در ذهن خود سبک سنگین کنند. چیزی که رژیم کمونیستی آن زمان، خلاف آن را خواستار بود!

در سرزمین خودمان

هنگامی که به ایران عزیز باز گشتم، پس از دیدار با همسرم، همراه او، یک راست به سراغ دوست جدید خود، "قیچک" تنها رفتم. اینک راز آن بر من گشوده شده بود و با صدای بلند خواندم.

من صورتم و ندارم از خود خبری
نقاش تویی، نقش مرا بر من کن

من در طول پرواز به سوی کشور خودمان، این معما را کشف کرده بودم!

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

قتل وسطه که اومدن خونه آقا حامد و گیتی خانم." زیور چنگی به رخسار کشید و گفت: "قتل؟" و زنگ زد و با مشت به در کوفت. سربازی که در حیاط بود، در را باز کرد و پرسید: "خانم چه خبرته؟" زیور شتابان به حیاط دوید و سمت خانه خواهرش رفت. خواستند جلوش را بگیرند. زیور داد کشید: "اینجا خونه خوهرمه... چی شده؟ از دخترم خبری شده؟" نوبخت اشاره کرد که بگذارند داخل شود بعد به او گفت: "شما خواهر ایشون هستین؟" زیور گفت: "آره... تو رو خدا بگین چی شده." گیتی که پشت میز نشسته بود و بدونِ تمرکز داشت گوشت‌ها را خرد می‌کرد، آهسته گفت: "من ثریا رو خفه کردم." زیور جیغ کشید و بر سر کوفت. دکتر رعنایی به او گفت: "لطفا خودتونو کنترل کنین. ظاهراً خواهر شما اختلال روانی دارن و نمیشه به حرفاشون اعتماد کرد. ایشون به پلیس جنایی تلفن کردن و گزارش یه قتل رو دادن و گفتن خواهرزاده‌شون رو خفه کردن ولی به نظر من ایشون دچار توهّم شدن و گزارشی که دادن، حقیقت نداره." زیور به طرف خواهرش دوید و شانه‌های او را تکان داد و گفت: "اینا چی میگن؟ تو ثریا رو کشتی یا بازم متّوهم شدی؟" گیتی گفت: "اونجاس! وقتی تو زنگ زدی، ثریا اینجا بود و به دروغ گفتم نیست. بعدش خفه‌ش کردم چون اومده بود بهم توهین کنه. می گفت من باعث شدم باباش آبروشو ببره و دیگه خجالت می کشه توی چشم پسره نگاه کنه. می گفت همه‌ش تقصیر منه. منم خفه‌ش کردم. من کاریش نداشتم. من داشتم گوشت خورد می کردم که اومد اینجا. حتی تحویلش گرفتم و گفتم حاضرم با پدرش حرف بزنم و بگم من روانی هستم و حرفام چرت بوده ولی دختر بی‌ادبت کلی به من توهین کرد. منم خفه‌ش کردم. برین خودتون نگاه کنین. توی اون اتاقه." زیور از حال رفته بود و دیگر نمی‌شنید.

کارآگاه نوبخت به یکی از افرادش گفت ببیند در آن اتاق جسدی هست؟ او خواست با شاه کلیدش در را باز کند ولی کلید وارد قفل نشد زیرا از آن طرف کلیدی در قفل بود. او از پنجره‌ای که بالای در بود، اتاق را نگاه کرد و به نوبخت گفت دختری روی زمین افتاده. نوبخت دستور داد قفل را شکستند. ثریا روی زمین بود و هیچ جانی در نبض سردش نمی‌تپید. زیور که به هوش آمده بود، با فریاد سمت خواهرش دوید و به حلق او چنگ انداخت و فریاد کشید: "دیوونه‌ی روانی!" افراد نوبخت زیور را از گیتی دور کردند. زیور با گریه‌های عصبی گفت خواهرش دیوانه است و میل زیادی به مردم آزاری دارد و گفت او به افراد فامیل حرف‌هایی می‌زند و آنها را می‌رنجاند. نوبخت از زیور پرسید: "دخترتون از کی گم شده بوده؟" زیور گفت: "این خواهر دیوونه من دیروز اومد خونه ما و بازم به دخترم گیر داد که تو دوست پسر داری و قایم می کنی. دخترم عصبی شد و بهش گفت دیوونه. گیتی قهر کرد و رفت. امروز صبح دخترم داشت با دوستش تلفنی حرف می‌زد..." و ماجرای دعوای آنها و فرار ثریا را تعریف کرد. و گفت به همه جا زنگ زده. دوبار هم به گیتیِ دیوانه زنگ زده اما هر دو بار گیتی به دروغ گفته ثریا اینجا نیست. گیتی گفت: "من دیوونه نیستم فقط گاهی یه کسی میاد توفکرم میگه فلان حرفو بزن یا فلان کارو بکن. امروزم بهم گفت ثریا رو خفه کن!" زیور گفت: "من و پدر ثریا تو رو نمی‌بخشیم و مطمئن باش قصاص میشی!" و به نوبخت گفت: "آقای پلیس بهش دستبند بزنین و با خواری و خفت ببرینش... خدا! نمی‌دونم این خبر و چطور به شوهرم بدم... بدبخت شدیم... دختر عزیزم به دست خواهر مریضم کشته شد. آخه من اینو به کی بگم! شوهرم حتما طلاقم میده!"

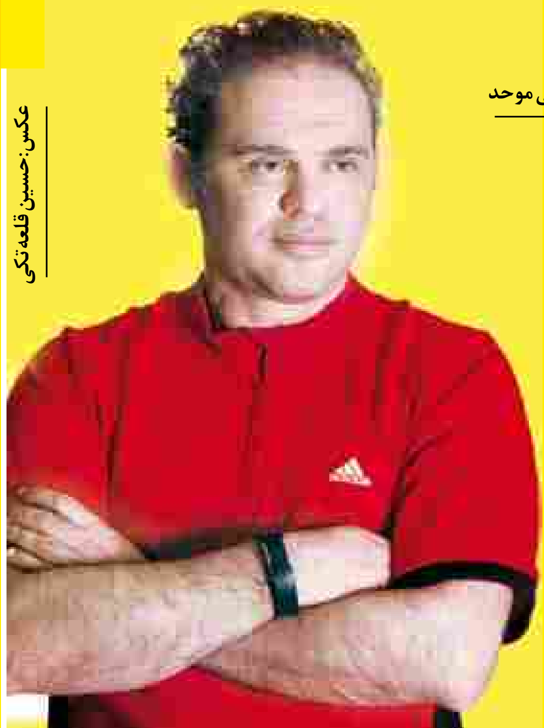
کارآگاه نوبخت و دکتر رعنایی سراغ جسد ثریا رفتند. نوبخت پس از بررسی جسد، به دکتر رعنایی گفت: "فعلا به دو دلیل و بعد از بررسی بیشتر به سه دلیل گیتی قاتل نیست. به نظرم گیتی باید بره آسایشگاه." و همین حرف را به زیور هم زد. زیور خودش را زد و گفت: "آقای پلیس گول ظاهرِ مظلوم گیتی رو نخورین. خودش هم اعتراف کرد که قاتله. نوبخت گفت: "خانم! دختر شما خودکشی کرده. خواهر شما هم چون بیماره، در ذهن خودش ثریا رو کشته نه در واقعیت."

هوش آزمایی:

آن دو دلیل و دلیل سوم چه بود که نوبخت را قانع کرد که گیتی قاتل ثریا نیست و ثریا خودکشی کرده؟ آیا نوبخت از روانپزشکان نیز حاذق‌تر است و با یک نگاه فهمید گیتی قاتل نیست یا بی گناه دانستن گیتی علت‌های دیگری داشت؟ جواب خود را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اس.ام.اس کنید و اسم و اسم شهرتان را هم بنویسید.

دیروز تاریخ است، فردا راز است و امروز یک هدیه ● دالایی لاما

گفت‌وگو: علی کیانی موحد



عکس: حسین قلعه‌نگی

نگاهی به داوری فوتبال ایران با نوید مظفری

اشتباهات این روزها سهوی است

زمانی که به عنوان داور وارد ایران شد بسیاری گفتند که یک پدیده در داوری ایران داریم اما نوید مظفری به تدریج افت کرد تا جایی که هفت سال زودتر از موعد خود را بازنشست کرد. اینکه چه اتفاقی افتاد تا نوید مظفری که سابقه قضاوت در لیگ‌های مختلف آلمان را داشته تصمیم گرفت داوری را کنار بگذارد، نکته مهمی است که در این گفت‌وگو به آن پرداخته‌ایم. نکته‌ای که پرداختن به آن باعث شد تا بفهمیم در دنیای داوری ایران چه خبر است!

امروز نوید مظفری در کدام قسمت جامعه داوری مشغول فعالیت است؟

(با خنده) هیچ کجا. خیلی هم خوب است. حتما که نباید پست و سمتی داشت. اگر آدم بتواند کاری انجام دهد، پستی را قبول می کند و هنگامی که احساس کند زیادی است، باید کنار برود.

یعنی شما حس می کنید زیادی هستید؟

به طور قطع!

چرا بسیاری از داوران سرشناس قدیمی هم جایگاهی در جامعه داوری ندارند؟

به نظر من ساختار کلی جریان داوری ما اشتباه است. بزرگانی امروز در خانه نشسته‌اند که می‌توانند هر کدام کمک فراوانی به داوری کنند. فدراسیون فوتبال سرش بسیار شلوغ‌تر از این است که بخواهد برای رفع مشکلات داوری وقت بگذارد.

زمانی هم درگیری بین دپارتمان داوری و کمیته داوران به وجود آمد. داستان چیست؟

داستان پیچیده‌ای است چرا که فیفا یک حرفی می‌زند و ما حرف دیگری را پیاده کرده‌ایم. فیفا دپارتمان و کمیته را در یک پیکره می‌داند اما در ایران به دلیل اینکه هر فردی دوست دارد رییس باشد دپارتمان و کمیته را مستقل و جدا کرده‌ایم. باید بگویم بحث من شخصی نیست. ما امروز دو رییس در دو قسمت داریم که داوران را دچار دوگانگی کرده است.

مسئولیت چیدمان داوری با کیست؟

دپارتمان... اما سال گذشته و همین زمان دست کمیته داوران بود. مشکلات از همین جا شروع شد چرا که یک روز دوستان گفتند از امروز دست ما. آن زمان من در دپارتمان بودم. آنها اصرار داشتند که داوری دست کمیته باشد و خودتان هم مشاهده کردید که چه اتفاقاتی در فوتبال ایران افتاد.

امروز دپارتمان چه کاری انجام می‌دهد؟

مشکل این است که دپارتمان در ایران خیلی کوچک است. در زمان ما فقط شش نفر بودیم. کارهای روزمره فدراسیون آنقدر زیاد است که دپارتمان نفر کم دارد. یک نفر وظیفه‌اش هماهنگی بچه‌ها برای حضور در کلاس‌های مختلف است. یک نفر هم هماهنگ کننده امور بین‌المللی است و یک فرد دیگر وظیفه‌اش چیدمان داوران در رده‌های مختلف سنی است. رک بگویم آنقدر کار ما در دپارتمان زیاد بود که اصلا فرصت نداشتیم بر کار داورانی که چیده‌ایم، نظارت کنیم. همین که داور بفرستیم و بازی انجام شود، خیلی است. در آن زمان مشکلی با کمیته داشتیم که می‌خواست چیدمان داوران را بر عهده بگیرد.

اعضای کمیته خودشان جزء جامعه داوری بودند، پس مشکلی نباید به وجود می‌آمد...

اینکه شما عضو جامعه داوری باشید تا اینکه در وسط کار قرار بگیرید خیلی تفاوت دارد. در چیدمان باید دقت کنید که داور اهل کجاست، رفت و آمدش چگونه است و از لحاظ روحی چگونه آدمی است؟ این اتفاق کمتر در لیگ برتر می‌افتد چرا که چیدمان دست دوستانی بود که خیلی به این موضوعات دقت نمی کردند. مثلا پس از بازی پرسپولیس و سپاهان که از لحاظ داوری جنجالی شد، هفته بعدش یکی از کمک داوران را برای بازی یکی از این دو تیم انتخاب کرده بودند که اگر لحظه آخر من لیست را ندیده بودم، آن داور اعزام می‌شد و ممکن بود باز هم جنجالی به وجود بیاید. اینها نکاتی است که باید به آن بسیار دقت شود.

حرف فیفا در این وسط چیست؟

فیفا می‌گوید رییس کمیته داوران باید یکی از اعضای هیات رییسه باشد و این شخص به هیچ عنوان نباید با فوتبال در ارتباط باشد! در خط دوم آیین نامه فیفا اشکال به وجود آمد. اتفاقی که می‌گویم واقعا افتاده است. من رییس کمیته داوران و در عین حال رییس یک هیات فوتبال هستم. تیم من بازی دارد و به عنوان رییس هیات سر تیم می‌رود، آیا همین حضور بر روی کار داور وسط تاثیر نمی‌گذارد؟ همین موضوع شبهه ساز است. اگر داور به اشتباه یک پنالتی بگیرد و تیم هیات من پیروز شود، چه فردی این قضیه را می‌خواهد جمع کند؟ چنین فردی نمی‌تواند رییس کمیته داوران باشد اما در ایران هست! از سوی دیگر هیات رییسه تعیین می‌کند کمیته چه کاری انجام دهد که این اتفاق در ایران نیفتاده است. وظیفه کمیته داوران در فیفا، طبقه‌بندی داوران با توجه به عملکردشان، ابلاغ به داوران و معرفی داوران در لیست‌های بین‌المللی و اجرای قوانین فیفا برای یکنواختی در قضاوت است. برای ارزیابی داوران همانند فیفا یک معیار واحد به کار ببرند که این تنها داستانی است که در ایران به درستی انجام می‌شود. جالب است بدانید رییس کمیته داوران فیفا اصلا داور نیست. اینکه من رییس کمیته هستم، دلیل نمی‌شود مدرس شوم و ناظر باشم و همه جا جزو بهترینها باشم. این حرف فیفا است و نظر شخصی من نیست.

به نظر می‌رسد کمیته داوران سعی در یکدست شدن خودش دارد تا نظر مخالفی در آن به گوش نرسد...

دقیقاً! شما مشاهده کنید که بسیاری از بزرگان جامعه داوری از جمله فنایی، مرادی و ممبینی از کمیته داوران بیرون آمدند. اینکه در کمیته تعدد آرا وجود داشته باشد خیلی خوب است، اما دوستان علاقه دارند تنها حرف خودشان زده شود. پشت سر همه هم که حرف می‌زنند. فنایی به جام جهانی رفته چون با X زد و بند داشته و یا مرادی با Y در ارتباط بوده. پشت سر همه هم که حرف می‌زنند و همه با یک گوشی خریده شده‌اند! افرادی که این حرف‌ها را می‌زنند چون با

یک گوشی این ور و آن ور می‌شوند، دنیا را همین یک گوشی می‌بینند.

وظیفه کمیته را در فیفا گفتید، وظیفه دپارتمان چیست؟

سیاست گذاری و برنامه ریزی با کمیته است و کارهای اجرایی با دپارتمان. یعنی کمیته می‌گوید می‌خواهیم کلاس داوری برگزار کنیم، دپارتمان وظیفه‌اش برگزاری آن است. مشکل این است که در ایران این اتفاق نمی‌افتد چون همه خود را رییس می‌دانند.

اشتباهات داوری که در این فصل خیلی زیاد است و گفته‌اید بیشتر هم خواهد شد...

به دلیل اینکه وقتی خانه صاحب نداشته باشد، هر کسی وارد آن می‌شود. داوری فضایی دارد که وقتی وارد دور بد قضاوت کردن می‌شوید به سختی می‌توانید فضا را عوض کنید. متاسفانه اکثر داوران ما در فضای قضاوت بد گرفتار شده‌اند. یک نفر را به من نشان دهید که محروم نشده باشد. خیلی‌ها هم باید محروم شوند اما چون داور کم داریم، محروم نشده‌اند. فکر کنید اول فصل از داوران تست گرفتند و تنها دو نفر در آن رد شدند. مگر امکان دارد همه عالی باشند و هیچ مشکلی در تست نداشته باشند؟ از محالات است. خود من در اوج تمرین چندبار تست را رد شده‌ام. پس مشکل به جایی برمی‌گردد که به نظر می‌رسد کسی دوست ندارد جامعه داوری تکانی خورده و وضعش بهتر شود. هنوز بازیهای حساس نشده این اتفاقات را مشاهده می‌کنید، ببینید در هفته‌های پایانی چه اتفاقاتی می‌تواند بیفتد. البته همه سهوی است.

چرا می‌گویید همه اشتباهات داوری سهوی است؟ یعنی امکان ندارد عمدی باشد؟

اصلا حرف من این نیست که داوران تافته جدابافته بوده و همه خوب هستند و هیچکدام هم هیچ موردی ندارند. اشتباهاتی که در این مدت دیده‌ام سهوی بوده‌اند. مگر همه جامعه پاک است که داوران پاک باشند؟ در دکترها، قضات، پلیس راهنمایی رانندگی، فوتبال و یا جامعه خبرنگاران هیچ آدم فاسدی وجود ندارد؟ حرف من این است که هر کسی یک قیمتی دارد.

این حرف را چند سال پیش سیار به خود من گفت. اینکه مگر می‌شود در یک سبد سیب، یک سیب گندیده وجود نداشته باشد؟

باید دروغ بگوییم که همه سالم هستند؟ خیر! آدم فاسد هست. باید نظارت را بر کار داوری بیشتر کرد متاسفانه نظارت آنچنانی در فوتبال ایران وجود ندارد. چه اشکالی دارد که حراست فدراسیون از لحاظ مالی شما را چک کند تا مشخص شود شما پولتان را از چه راهی کسب می‌کنید؟ بودن این فیلتر بسیار خوب است و شک و شبهه را از بین خواهد برد. آنهایی که سالم هستند، با این شرایط مانده و افراد ناسالم هم می‌روند.

شما سالیان سال قضاوت کردید، آیا پیشنهاد مالی داشتید؟

خوشبختانه یا بدبختانه هیچ فردی تا به امروز به من پیشنهادی نداشت. زمانی بود که بازیهای حساس لیگ پایین‌تر را قضاوت می‌کردم ولی هیچ وقت این اتفاق نیفتاد. فقط یکبار فردی زنگ زد و گفت فردا مواظب بازی باش که همان زمان به فدراسیون زنگ زدم و گفتم کسی این حرف را زده.

اگر داوری اشتباه می‌کند باید این اشتباه رسانه‌ای شود؟

شما به عنوان رییس من اگر اشتباهی کنم، به دلیل اینکه فشار روی شما زیاد است و مدیریت هم وارد نیستید، بلافاصله اسم من را روی بردا علانات می‌زنید تا بقیه متوجه شوند که من اشتباه داشته‌ام. داستان رسانه‌ای شدن اشتباهات و محرومیت‌ها اینگونه است. باید بگویم زمانی که داور مرتکب اشتباهی می‌شود، خودش بیش از همه ناراحت می‌شود. ممکن است دو سه روز حتی ذهنت درگیر شود چرا که صحنه در ذهنت مرور می‌شود و با خودت درگیر هستی.

زمانی که در خود بازی اشتباه می‌کنید چه اتفاقی می‌افتد؟

همان لحظه می‌گویید واویلا، چه اتفاقی افتاد! در



کلاس به شما می‌گویند نباید به این داستان فکر کرد، اما نمی‌شود. به همین دلیل ممکن است داور کل بازی را از دست بدهد.

شما خودتان چنین داستانی داشتید. در یک بازی و دقیقه ۱۱۸...

در آن بازی اتفاقی برای من افتاد که هیچوقت نیفتاده بود. مربی تیم را اخراج کردم و تماشاگران برخورد بدی داشتند و یک کفش به سمت من پرتاب شد و به من اصابت کرد و مدت‌ها جایش کبود بود. این صحنه آنقدر برای من سنگین بود که قدرت تجزیه و تحلیلم را از دست دادم. اگر فیلم بازی را مشاهده کنید متوجه خواهید شد که دستور به ادامه بازی دادم و من هنوز سر جایم ایستاده بودم. این طرز فکر کاملا اشتباه ایرانی است که داور می‌گوید اگر الان بازی را تعطیل کنم، چه اتفاقاتی خواهد افتاد؟! اگر دقت کنید در چند سال آخر سیر داوری من به سمت پایین است. دچار ایرانیزه شدن در داوری شده بودم و هفت سال زودتر از موعد خود را بازنشسته کردم.

نمی‌توانستید بجنگید و داوری ایرانی را اروپایی کنید؟

آن زمان طرز فکر امروز را نداشتم. نمی‌دانستم که فرهنگ داوری در ایران می‌تواند اینقدر بد باشد! آن زمان چیزهایی دیدم که امروز وجود ندارد. در یک جلسه در تهران به من گفتند این خارجی اینجاچی می‌گه؟ اینکه اصلا تهران نبوده و حالا اومده داوری می‌کنه؟! اگر می‌توانستند در همان جلسه من را کتک می‌زدند! همه دنبال دشمنی با من بودند. امروز درباره بسیاری از بازیکن‌های فوتبال هم این حس وجود دارد، اینکه می‌گویند فلانی ایرانی نیست و دور گه است! شاید تنها دو سه نفر حامی من بودند. اگر بازی می‌دادند، می‌گفتند من زد و بند دارم که داور شدم. مدت‌ها کارت داوری من را صادر نمی‌کردند. ساختار داوری ما در ایران اینگونه است که داور درجه سه هستم و دو سال بعد به صورت اتوماتیک می‌شوم داور درجه دو و پس از دو سال درجه یک و سه سال بعد داور ملی خواهم شد. یعنی در نه سال می‌شوم بالاترین رده داوری ایران. حال به قیاس به آلمان می‌رسیم. آلمان چهارده لیگ دارد! شما به عنوان داور در لیگ چهارده کار خود را آغاز می‌کنید. ممکن است تا آخر عمر در لیگ ده یا یازده قضاوت کنید. این نیست که در گذر زمان پیشرفت کنید. امتحانات ماهانه و نظارت فدراسیون ملاک این است که شما پیشرفت کنید اما در ایران آنقدر داور ملی داریم که از شمارش خارج هستند. همه هم دنبال قضاوت در لیگ برتر هستند و یا می‌گویند چرا بین‌المللی نمی‌شویم؟! بدون هیچ فیلتری به اینجا رسیده‌اند.

در آلمان چند سال طول می‌کشید از پایین‌ترین رده به بوندس لیگای یک برسید؟

اگر نابغه‌ای در حد مارکوس مرک باشید، هفت سال اما وی یک استثنا بود. من تا بالاترین رده لیگ آماتور آلمان رسیدم یعنی دسته چهارم. در یازده سال به اینجا رسیدم.

نوید مظفری که به قول خودش حداکثر در لیگ سه می‌توانست قضاوت کند، زمانی که به ایران آمد همه گفتند چه داور فوق‌العاده‌ای. یعنی اختلاف داوری ما با اروپا اینقدر زیاد است؟

اتفاقا این حرف‌ها خیلی به ضرر من تمام شد. پرچم‌های داوری را من وارد ایران کردم و در ابتدا هیچکسی آن را دستش نمی‌گرفت! هر کس دلیلی می‌آورد که با آن کار نکند. بعد مدتی که پرچم را می‌گرفتند، دکمه را نمی‌زدند. من هم عادت داشتم

بقیه در صفحه ۶۱

صداقت، بهترین سیاست است
● سروانتس

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



در پس پرده انتقال ناگهانی شریفی!

مهدی شریفی پدیده یکی دو فصل اخیر فوتبال لیگ برتر، به دلیل فرارسیدن زمان خدمت سربازی‌اش سر از تیم تراکتورسازی تبریز در آورد.

این انتقال که در آستانه بازی‌های جام قهرمانی باشگاه‌های آسیا صورت گرفت، حرف و حدیث‌های زیادی در برداشت و باعث شد تاملوان بندرانزلی به دلیل اعتراض به این انتقال، تهدید به کناره‌گیری از ادامه رقابتهای لیگ برتر کند. اما اگر می‌خواهید بدانید تهدید ملوانان چه شرایط خاصی را به دنبال خود دارد ادامه مطلب را بخوانید:



گویا کار سربازی مهدی شریفی در نیروی دریایی تمام شده بود، ولی مدیران باشگاه تراکتورسازی به دلیل شرکت این تیم در رقابت‌های آسیایی دست به دامن مسئولین بلندپایه نظامی شوند و بعد از آن کار به مجلس و ارگان‌های بالاتر کشید و در نهایت برگ اعزام این جوان تغییر داده شد و همین مسئله اعتراض ملوانان را در بر داشته است، ولی آنچه نگارنده را بر آن داشت تا به این موضوع بپردازم این بود که ما تا کی می‌خواهیم از احساسات ملی سوء استفاده کنیم و تقاضاهای خود را پشت پرده این مسائل مطرح کنیم؟ وقتی ما رویارویی تیم خود را با تیم‌های عربی بهانه‌ای برای یارکشی و قدرتمندی در مقابل آنان می‌کنیم، آیا هیچ می‌دانیم که این اخبار به گوش آنان می‌رسد و در صورت شکست و حتی پیروزی چه تبعاتی را به دنبال خواهد داشت؟ البته من نگارنده هم آرزو دارم ما در برابر اعراب و یا هر تیم دیگری در قاره کهن بازنده نباشیم، ولی واقعیت چیز دیگری را نشان می‌دهد و آن اینکه تیم‌های باشگاهی ما طی یک دهه گذشته کمتر از سد تیم‌های عربی گذشته‌اند و به همین خاطر وقتی ما به دلایل سیاسی، به فوتبال که در بیشتر نقاط جهان تنها یک تفنن است، به چشم دیگری نگاه می‌کنیم و درست در آستانه انتخابات مجلس از چنین ترفندها و رانت‌هایی بهره می‌گیریم، نباید انتظار داشته باشیم در نهایت با پیروزی از میادین مختلف بیرون آییم. من نمی‌دانم آنان که بازیکنانی مثل شجاع خلیل‌زاده، بختیار رحمانی، سروش رفیعی و بسیاری از افراد دیگر را به تیمی مثل تراکتورسازی می‌دهند، آیا فکر کرده‌اند که خدایی ناکرده، اگر این تیم در رویارویی با حریفان دچار ناکامی شد، چگونه می‌توانیم پاسخ هزاران هزار تماشاگر بااحساس و غیور را بدهیم. آیا پاسخی برای مدیران سایر تیم‌های نظامی داریم، یا اینکه مقاصدی دیگر را دنبال می‌کنیم؟

عیار لیونل مسی از طلایی خاص است!



لیونل مسی کاپیتان تیم ملی آرژانتین و کلیدی‌ترین بازیکن حال حاضر فوتبال جهان برای پنجمین بار فاتح توپ طلایی فدراسیون جهانی فوتبال شد و نشان داد که با هیچ کس قابل قیاس نیست. بازیکنی که طی یازده سال حضورش در بارسلونا در ۵۰۳ بازی حضور یافته و ماحصل این تعداد بازی ۴۳۰ گل زده، ۱۲۶ پاس گل، ۲۶ جام قهرمانی و پنج توپ طلایی به عنوان بهترین بازیکن جهان بوده است. واقعا عیار "لیونل مسی" از طلایی خاص تشکیل شده و باید او را ماندگارترین بازیکن تاریخ فوتبال قلمداد کرد. مردی که با او بارسلونا به تمام افتخارات ۱۰ سال اخیر دست یافت، تا جایی که "پپ گواردیولا" مربی صاحب نام این روزهای فوتبال جهان که مربیگری را با بارسلونا آغاز کرد، درباره‌اش می‌گوید: **اگر لیونل مسی در بارسلونا نبود، من هرگز بدل به یک مربی صاحب سبک نمی‌شدم که حالا بسیاری از تیم‌های فوتبال جهان خواهان من باشند**... این در حالی است که تاکنون هیچ بازیکنی بیشتر از سه توپ طلایی تصاحب نکرده و این اعجوبه بیست و هشت ساله آرژانتینی با فتح پنج توپ طلایی نامش را در تاریخ ورزش جهان به یک افسانه بدل کرد، و بعید است که تا پنجاه سال آینده هم چنین افتخاری نصیب بازیکنی دیگر شود و شاید هم هرگز هیچ فوتبالیستی نتواند به رکوردهای او دست پیدا کند. او را باید یک سلطان بلامنازع در مستطیل سبز دانست، چرا که طی تاریخ فوتبال اسپانیا، هیچ بازیکنی به اندازه او گل نزده و هیچ بازیکنی به اندازه او در پیروزی‌های تیمش سهیم نبوده و این افتخار در شرایطی برایش رقم خورد که در سال‌های ۲۰۱۳ و ۲۰۱۴ این عنوان را به "کریس رونالدو" واگذار کرده بود. "لیونل مسی" در لالیگا به تمام رکوردهای موجود دست یافته و تنها بازیکنی در تاریخ ال کلاسیکو محسوب می‌شود که بیشترین گل را زده و تنها کسی است که دو بار در ال کلاسیکو هت‌تریک (زدن سه گل در یک بازی) را به نام خود ثبت کرده است. "لیونل مسی" با درخشش خود باعث شد تا بارسلونا بدل به اولین تیم تاریخ فوتبال اروپا شود که دو بار به سه جام قهرمانی و حذفی اسپانیا و نیز جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا دست یافته است. این پیروزی‌ها برای بازیکنی شکل گرفت که تا سیزده سالگی به دلیل بیماری هورمونی قدی بسیار کوتاه داشت و هیچ کس فکر نمی‌کرد، این پسرک سیزده ساله زمانی به اسطوره تاریخ فوتبال جهان بدل شود. مردی که اجدادش در سال‌هایی بسیار دور از ایتالیا به آرژانتین مهاجرت کرده‌اند و او وقتی در فوتبال نبوغ خود را به رخ جهانیان کشید، از سوی کشورهای ایتالیا، اسپانیا و آرژانتین دعوت به بازی برای تیم ملی آن کشورها شد و در نهایت آرژانتین را برگزیده و همیشه از این انتخاب به عنوان افتخاری بزرگ در زندگی‌اش یاد می‌کند.

وای که ما با ورزشمان چه کرده‌ایم!



طی یکی دو هفته اخیر، شرایطی در مسائل فرهنگی ورزش ما به وجود آمد که آدمی را به کنکاش واداشت تا درباره واژه فرهنگی که در پیشوند بسیاری از باشگاه‌های ما وجود دارد، بیشتر تامل کنیم! شرایطی که برای دروازه‌بان ملی پوش پرسپولیس رقم خورد، درست در روزهایی بود که مصادف با هفدهم دیماه، یعنی چهل و هشتمین سالگرد مرگ جهان پهلوان تختی بود. نمی‌دانم ما با ورزش چه کرده‌ایم که بعد از دهها سال که از مرگ آنان می‌گذرد، هنوز هم در آرزوی الگوی دیگر سوای جهان پهلوان تختی در کشتی و زنده یاد دهداری در فوتبال هستیم. من نمی‌دانم آنانی که از گذشت و این قبیل مسائل در مورد افراد خاطی صحبت می‌کنند، آیا هیچ فکر کرده‌اند که با این گذشت‌ها و این کدخدامنشی‌ها با فرهنگ این جامعه چه می‌کنند؟ البته روی صحبت من با هیچ فرد خاصی نیست، صحبت من تبعیت از قانون است. ظریفی می‌گفت: روزی افسر زحمتکش راهنمایی و رانندگی مرا گرفته و به دلیل بستن کمربند ایمنی جریمه کرد، و هر چند دلیل می‌آوردم که تازه ماشین را حرکت داده و قبل از آنکه بخواهم کمربند خود را ببندم شما مرا دیدید، قانع نشد و در نهایت هم با تلخی حرفهایمان به پایان رسید و درست در همین اوقات یکی از بازیکنان که اسطوره فوتبال ایران خوانده می‌شود، در حالی که کمربند نبسته بود و با تلفن همراه هم صحبت می‌کرد، در حال عبور از آن منطقه بود و افسر مربوطه نه تنها او را جریمه نکرد که یک سلام بلند مرتبه نظامی هم داد، او هم تنها سرش را تکان داد و رفت و وقتی در این قضیه با اعتراض من روبرو شد، جناب سروان آمرانه با من صحبت کرد و گفت: **اگر حرکت نکنی، دستور می‌دهم تا ماشینت را به پارکینگ ببرند**. خوب شما فکر کنید که ورزشکار ما که باید الگوی نظم باشد، اینگونه در محافل ظاهر می‌شود، چرا که ما تنها پیشوند فرهنگی را مقابل نام باشگاه قرار داده‌ایم و در عمل در کار فرهنگی کم گذاشته‌ایم. ما نمی‌توانیم باد بکاریم و انتظار داشته باشیم که نسیم درو کنیم، بیاییم، صادقانه کلاه خود را قاضی کنیم تا ببینیم با ورزشمان چه کرده‌ایم که حالا کار بد فلان دروازه‌بان آنقدر برایمان گران تمام می‌شود. اتفاقا این حرکت و حرکاتی نظیر آن برآیند تفکر حاکم بر ورزش کنونی است، چرا که ورزشکار احساس می‌کند که با نگاهی ابزاری به وی می‌نگرند و او هم با حواشی اطراف خود ابزاروارانه برخورد می‌کند!

بقیه از صفحه ۵۹

که از این وسایل استفاده کنم. یعنی در آلمان جوری بار آمده بودم که به کمک‌ها آنچنان نگاه نمی‌کردم و راه ارتباطی ما با همین ویبره‌های پرچم بود. در یک بازی بسیار مهم کمک من ویبره را نزد. صحنه آفساید بود و من هم کمک را ندیدم و توپ به محوطه جریمه حریف رفت و پنالتی شد و دروازه‌بان را هم اخراج کردم که متوجه شدم بازیکنان می‌گویند کمک را نگاه کنم. دیدم خیلی خونسرد ایستاده و پرچم را به نشانه آفساید بالا برده! دقیقه بیست بازی بود و تمام ذهن من را درگیر کرد. همه‌اش به خودم می‌گفتم حواسم جز بازی باید به کمک هم باشد! یکی از بزرگترین ناظرهای ایران می‌گفت که این فقط برای اوت است! سطح دانش دوستان آن زمان تا این حد بود.

هدست را هم شما وارد داوری ایران کردید؟

مشکل ما هدست و پرچم نیست، با هدست پنالتی گرفته نمی‌شود. در ایران بیشتر برای کلاس گذاشتن است اما در خارج تنها یک وسیله کمکی است. یک نکته هم درباره حقوق داوران بگوییم. به نظرم جامعه داوری به این پول اندک نیازی ندارد! مشکل داوران هم با این پول برطرف نمی‌شود. نکته مهمتر اینکه اگر بازی ۲۰ میلیون تومان هم می‌گرفتند، این اشتباهات وجود داشت. آقای اصفهانیان در زمان قضاوت ۲۰ هزار تومان می‌گرفت و هیچوقت نمی‌گفت چون ۲۰ هزار تومان می‌گیرم بد قضاوت کنم و یا نمی‌گفت اگر ۵ میلیون بدهند، بیشتر می‌دوم.

داور چقدر به پول فکر می‌کند؟

در زمین فوتبال هیچی! نمی‌گویم پول برای داور مهم نیست اما این پول اندک برای داوران چیزی نیست. ما فقط برای اداره بازی هستیم و جز این سیستم پولسازی نیستیم. پس نگوییم چون پول زیاد است، داوران باید پول زیاد بگیرند. این جمله زشت است که بگوییم داور از یک تدارکاتچی پول کمتری می‌گیرد! این حرفشان من داور را پایین می‌آورد. البته صحبت پول در این چند سال گذشته زیاد شده است. من در لیگ برتر ۲۰ هزار تومان می‌گرفتم و روزهای آخر ۲۰۰ هزار تومان گرفتم. الان هم دستمزد داور وسط ۵۰۰ هزار تومان است و باید بگویم این پول آنچنان مهم نیست. پول زیاد هم ابزار فشار است. یعنی اگر به داور ۱۰ میلیون بدهید و اشتباه کند، همین حقوق برایش دردسرساز خواهد بود که چرا اینقدر پول می‌گیری و اشتباه می‌کنی؟!

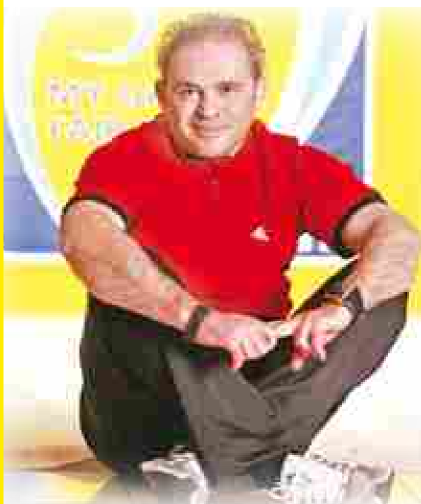
چرا جدیدا داوران بددهن شده‌اند و به بازیکنان فحش می‌دهند؟

شاید انسان‌های بی‌شخصیتی هستند! شاید برخی از دوستان خشونت را با قاطعیت اشتباه می‌گیرند. متاسفانه به تازگی چند داور هستند که حس می‌کنند با ناسزا گفتن می‌توانند به خودشان شخصیت بدهند.

مجبورم به نکته تاسف آمیزی اعتراف کنم. اگر امروز از داوران ما امتحانی گرفته شود، بسیاری از آنها در قوانین داوری قبول نخواهند شد! این داستان نباید خیلی عجیب باشد. در آلمان ماهی یک امتحان داوری می‌دهند. دوستان در ایران هر دو سال یک امتحان فرمالیته می‌دهند. یک زمان من مسئول امتحان شدم و داوران فراوانی را رد کردم. با فدراسیون تماس گرفتند که دیگر نوید مظفری را نفرستید چرا که همه را رد می‌کند! بقیه دوستان از سی نفر، سی نفر را قبول می‌کنند. در داوری دو نوع اشتباه داریم، یک اشتباه تصمیم گیری و دوم اشتباه فنی. اشتباه فنی یعنی داور مثلا جای دراپ بال، ضربه آزاد اعلام کند. در چند سال گذشته چهار بازی دیدم که داور اشتباه فنی داشت و هیچ فردی متوجه آن نشد. طبق قوانین، اشتباه فنی باعث تکرار بازی خواهد شد!

یعنی آنقدر نظارت نداریم؟

سالی که فدراسیون فوتبال بودم از آقای عسکری اجازه گرفتم که تمام بازی‌های لیگ برتری را به همراه یک گروه مرور کنیم. نزدیک به سیصد و شصت بازی بود. گروهی مشغول آنالیز شدند و تمام بازیها را مشاهده کردند. صحنه‌هایی از این بازیها درآوردم که



شاهکار بود! در یک بازی، بازی شروع شد و داور سوت شروع را زد و زمین خط نداشت! نماینده فدراسیون هم اصرار داشت بازی برگزار شود. در حین مسابقه یک نفر با سطل رنگ آمد و شروع به خط کشی دور زمین کرد! آقای عسکری این فیلم را در سازمان لیگ نشان داد و خیلی‌ها اعتراض کردند که چرا این فیلم را نوید مظفری درآورده است؟!

با این شرایط چرا شما در ایران ماندید؟

در حین داوری دوبار بیماری سخت روحی گرفتم. به تدریج ایرانیزه شدم و بعد هم داوری را کنار گذاشتم. در ایران با دو چیز آشنا نبودم؛ یکی کنار نیامدن با حواشی و دومی رابطه با خبرنگاران. حضور در دفتر مجله شما، دومین حضور من در یک نشریه است. یکبار چهارده سال پیش که تازه به ایران بازگشته بودم و یکبار هم امروز. در آنجا شرایط زندگی فرق دارد.

نباید با فردی رابطه داشته باشید تا درباره شما مطلب بنویسند اما در ایران اینگونه نیست. یکبار درباره خودم چیزی خواندم که بسیار شگفت زده شدم. یک خبرنگار هرچه می‌توانست منفی نوشته بود. چرا یک خبرنگار باید از داوری بد بنویسد؟

نوید مظفری چگونه ایرانیزه شد؟

عوامل مختلف باعث بروز این قضیه شد. اول اینکه هرجا می‌رفتم ناظران یک نوع اشکال می‌گرفتند. می‌گفتند چرا می‌روی گوشه؟ الان می‌گویند فغانی چقدر خوب است، همه‌اش به گوشه حرکت می‌کند. من چیزهای دیگری آموزش دیده بودم که در ایران اجرا نمی‌شد. مثلا می‌گفتند در آوانتاژ چرا دست‌هایت را بالا می‌بری؟! حرف این نیست که من خیلی خوب هستم. اختلاف در تفکرات باعث شد چیزی که بلدم هم برایم زیر سوال برود. من اعتراف می‌کنم اشتباه کردم و باید همان آلمانی برخورد می‌کردم. در یک بازی دوازده کارت زرد دادم که تمام این کارت‌ها عین کتاب بود. یک نفر در هیات فوتبال با من دعوا کرد که چرا دوازده کارت دادی و بازی را به هم ریختی؟!

هرچه ایرانیزه می‌شدید، این برخوردها کمتر می‌شد؟

وقتی خودم مشغول خرابکاری شدم، دیگر احتیاج نداشت کسی خرابم کند! دیگر حس کرده بودند از خودشان هستم. سال ۲۰۰۵ وارد لیست بین‌المللی شدم. تا پیش از آن لیست را خالی می‌فرستادند و ترجیح می‌دادند فقط چند داور در لیست بین‌المللی قرار گیرند. سال ۲۰۰۶ قرار بود از تعداد داوران لیست کم شود. من نفر هشتم بودم و قرار شد که نفر نهم و دوم خط بخورد. خیالم هم راحت بود که در لیست هستم. همان سال مسابقه جام ال جی در تهران برگزار شد و قضاوت فینال بازی به من رسید. بازی بین پاراگوئه و مقدونیه بود. شبکه سه هم بازی را مستقیم پخش می‌کرد و نیمه اول فوق العاده بودم. بازی را رویایی قضاوت کردم. بین دو نیمه یکی از دوستان حاضر در رختکن گفت فهمیدی چی شده؟ گفتم چی شده؟ گفت نهم و دهم خط خوردند، البته تو را هم خط زدند و دیگر در لیست نیستید! ده دقیقه در دستشویی رختکن گریه کردم. آنقدر شوک بدی بود که نمی‌دانستم کجا هستم! گفتم نمی‌توانم بازی کنم. یکی از کمک‌ها با ویبره تمام بازی را برای من درآورد. واقعا زمان گفتن این خبر، آن زمان بود؟ بعد بازی آقای عسکری آمد و عصبانی گفت نیمه اولت را ببینم یا نیمه دومت را؟!

داوری را کنار گذاشتید، بعد چه کردید؟

مدت‌ها از جامعه داوری دور بودم و اصلا دوست نداشتم در آن باشم. بعد مدتی در کلاس مدرسی فیفا شرکت کردم و امتحان دادم. در سه کلاس فیفا شرکت کردم و بعد تر تصمیم گرفتم به عنوان مدرس منطقه‌ای AFC مشغول به فعالیت شوم. امروز چون با فدراسیون فوتبال کار نمی‌کنم، مدرس هم نیستم. بیشتر برای بچه‌های داوری کلاس خصوصی می‌گذارم. (می خندد)

اگر تقوای انسان ناکافی باشد، هر چه را که به دست آورده دوباره از دست خواهد داد

• کنفوسیوس

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

سرکار خانم خاکی، دادیار محترم و **سرکار خانم محمودی** رئیس و مدیر مسئول قسمت فرهنگی **سرکار خانم اخوان** بدین وسیله از زحمات شما عزیزان تقدیر و تشکر دارم و از خدای بزرگ خواستارم که تمام آرزوهایتان برآورده شود
عشرت نظری ـ تهران

همسر عزیزم، معصومه خانم، سرآغاز یازدهمین سالروز از دواجمان را با تقدیم هزار شاخه گل رز تبریک می گویم
همسرت بابایی ـ قم

همسر عزیزم، آقا رضا، لحظه شیرین به تو دل بستم، بعد از آن پرسیدم تو منی یا من تو و تو گفتی هر دو و به تو پیوستم، گفتم ای کاش پناهم باشی، همه جا و همه وقت، تکیه گاهم باشی و تو گفتی هستم تا نفس هست کنارت هستم از زحماتت بسیار متشکرم
همسرت مریم فراست

هدیه جان، تو گرانبهاترین هدیه زندگیمان هستی، عاشقانه دوستت داریم و همه آرزویمان سلامتی و شادی توست، عزیزم تولدت مبارک
پدر و مادرت ابراهیم و فریبا گودرزی ـ بروجرد

امیر عزیزم، ۱۴ دی ماه سالروز تولدت را با تقدیم چهارده سبد گل محمدی به تو تبریک می گویم، دوستت دارم
شریک زندگی‌ات افسانه شیرالی ـ خوزستان ـ رامهرمز

مینا جان، با آمدنت دفتر زندگی‌ام رو به خوشبختی ورق خورد، چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه خوبتر که همه دنیای من شدی ۲۶ دی سالگرد عقدتان مبارک باد
مادر و پدرت اعظم و محمد شعبانیان

جناب آقای علی درویشی، کارمند سختکوش و پرتلاش بانک ملی شعبه کوهبنان، از برخورد شایسته و نظم و جدیت شما سپاسگزارم
جواد مجیدی ـ کوهبنان

حدیثه جان، برای بودنت می‌مانیم و برای دیدنت می‌میریم، باش تا بمانیم و بمان تا نمیریم، تک گل زندگی‌ام ۲۶ دی تولدت مبارک
مامان رویا و بابا باقر میری ـ صومعه سرا

حمید جان، آهنگ صدایت زیباترین ترانه زندگی‌ام و نفس‌هایت تنها بهانه نفس کشیدنم است، ۲۷ دی سالروز تولدت مبارک
همسرت سید محبوبه ناصرنژاد و پسرمان آرتا ـ آمل

آقا جواد من، همسر عزیزم، ۳۰ دی اولین سالروز از دواجمان را با تقدیم دو سبد گل سرخ به شما گل زندگی‌ام تبریک می گویم و از خدای بزرگ می خواهم که همیشه در صحت و سلامت باشی
همسرت فاطمه صدوقی ـ آمل

مرضیه جان، شبنم جان، عمیق ترین درد زندگی دل بستن به کسانی است که دوستشان داریم، اما نمی توانیم آنها را ببینیم، به اندازه تمام دنیا دوستتان دارم تولدتان مبارک
مادرتان مریم سعادت

آقای سید غفور خالصی و سرکار خانم شهلا رضایی، بدینوسیله از زحمات شما در راستای توسعه فرهنگ و آموزش دانش آموزان روستای قلعه فرامرز شهریار قدردانیم و سلامتی شما را از خداوند منان خواستاریم
ولی دانش آموز، اصغر ثابت پور

امیر محمد عزیزم، ۲۹ دی، اولین سالگرد از دواجتان با عروس نازم، گل همیشه بهاری‌مان را تبریک می گوییم، خیلی دوستتان داریم و خوشبختی شما را در تمام لحظات عمرتان از خدای بزرگ خواستاریم
پدر و مادرتان حاج عبداله و طلعت تقوایی ـ بابلسر

دختر خاله مهربانم، زهرا دریایی، از لطف و زحمات شما بی‌نهایت سپاسگزارم و امیدوارم برکت الهی همیشه در زندگیتان باشد، سالروز تولدتان را با تقدیم هزاران شاخه گل تبریک می گویم
خاله و پوریا سماک ـ تهران

مرجان عزیزم، مثل باران خاطرات ماندنی است، لحن پر مهر صدایت خواندنی است، گرچه من اندک زمانی در کنارت بوده‌ام، تا ابد مهر و وفایت در نهادم ماندنی است، ۴ بهمن میلادت پربرکت
عاطفه رسولی ـ تهران

همسر عزیزم، محمد صادق جان، چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه خوبتر شد که دنیای من شدی، اگر برای همه دنیا یک نفر هستی، برای من تمام دنیایی، من و پسرمان آرتا ۴ بهمن را به شما تبریک می گوییم
همسرت شیوا و پسرمان آرتا ـ سربندر

ژیلای عزیزم، همسر مهربانم، اول بهمن چهارمین سالروز از دواجمان را به همراه تک شاخه گل تمام زندگیمان احسان جان به شما تبریک می گویم، خیلی دوستت دارم
همسرت امیر مهدی رضایی ـ لوشان

باراد جان، تمام لحظه‌های عمرم بدرقه نفس کشیدن توست به دنبال کوچکترین فرصت بودم تا بزرگترین تبریک را نثار قلب مهربانت کنم، تولدت آذین زندگی‌ام باد
خاله شهین داوودی ـ اصفهان

سمیرا جان، دختر عزیزم، پنجم بهمن بیست و هفتمین سالروز تولدت و اولین سالروز از دواجمان را به شما دو گل مهربان تبریک می گوییم
پدر و مادرت قربانعلی و شهره زیبایی ـ رشت

سما جان، دوست خوبم، افکار عاشقانه‌ام را که جمع می کنم دسته گلی می‌شود شبیه تو برای تو، دوستت دارم تا ابد
دوستت فتانه بهداروند ـ ورامین

آمنه جان، بیا جایمان را عوض کنیم، دلم لک زده برای اینکه کسی عاشقم باشد، خواهر نازنینم اول بهمن زادروزت مبارک
عاطفه رسولی ـ تهران

شبنم عزیزم، مرضیه عزیزم، دختران گلم، کدامین هدیه را به قلب‌های مهربان شما تقدیم کنم که خودتان پر از زیبایی‌های الهی هستید، سالروز تولدتان مبارک
مریم سعادتی ـ کیش

آقا یوسف عزیز، همسر مهربانم، خداوند زیباترین و گرانبهاترین هدیه‌اش را در روز ۲۲ بهمن ۱۳۴۹ به ما داده است تولدت مبارک
همسرت طناز و فرزندانمان زهرا، زینب و محمد جواد موسوی بابایی ـ زنجان

زینب جان، دختر عزیزم، ۲ بهمن هفدهمین سالروز میلادت را با تقدیم ۱۷ شاخه گل نرگس تبریک می گویم، خیلی دوستت دارم
مادرت حمیده نصرالهی ـ اردبیل

سمای گلم، بی بهانه هر لحظه به خاطرم میایی شاید معنی عزیز بودنت همین باشد سالروز میلادت مبارک
سحر راد ـ تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر سوارکاری در مزرعه





هشت اختلاف در تصویر بازی با سورتمه

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

در شـرایط موجود آنقدر بـه منطقی بودن اهمیت می‌دهیـد که گویی تمام رویاها و خواسـته‌هایتان را رها سـاخته‌اید و تنها به فکر هدایت انرژیتان در مسـیری هسـتید که در کمتریـن زمان نتایج قابـل قبولی را در اختیـار شـما و اطرافیانتان قرار دهـد و در این گیر و دار نیاز شـدیدی به اسـتقلال را هم در وجود خود احساس می کنید و سـعی دارید با رفتاری منطقی این شـیوه را به اجـرا در آوریـد. ولی نکته‌ای که باید بـه آن توجه ویژه داشـته باشـید، این است که افراد دوسـتدارتان را قدر بدانید و سـعی کنید، علاوه بر اینکه بر تلاش خود تکیه می کنید، از نظر دیگران هم سود بجویید.



اردیبهشت

این روزها به شـکلی در گیر موضوعی شـده‌اید که حـس می کنید بـرای برنامه‌های دیگر تـان جایی باقی نمی‌ماند و می‌توان گفت بخشـی از آنها به حال خود رها شده‌اند، اما از آنجا که خوشبختانه فردی صبور و متعهد هستید این موضوع تنها بر رفتار بخش بیرونی تان نمود داشـته و همچنان سـعی می کنید از بـروز بیش از حد آن و تاثیر گـذاری‌اش بر بخش‌هـای دیگر زندگی تان جلوگیـری کنیـد و امیـدوارم بتوانید بـا تکیه بر لطف همیشـگی پروردگار آرام باشید و اجازه بروز عصبانیت در حد انفجار را در این موضوع ندهید.



خرداد

خودتان را در شرایطی نامتعارف می‌بینید و احساس می کنید فشارهای وارده بر شما بسیار زیاد است و گاه به صورت جدی تصمیم به تغییر رویکرد می گیرید و در این گیر و دار حتی خود را در بن بست هم می‌بینید، ولی فرار از وظایف به این سـادگی‌ها هم که می‌اندیشـید نیست! چون شما در ارتباط با دیگران تصمیم‌های پیچیده‌ای را به کار بسته‌اید و در مواردی تعهدهایی را هم پذیرفته‌اید و حالا انتظار می‌رود به جای فرار از واقعیت و انجام چند کار همزمان موضوعی را پیش ببرید که خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید به توجه بیشتری نیاز دارد.



تیر

می گویید نمی‌خواهید برای خوشحال کردن دیگران خواسـته‌های خودتـان را قربانی کنید، امـا گاه آنچنان تحـت فشـار قرار می گیرید که بـه بالاتر از این هم قانع می‌شـوید و باز هم می‌بینید که چاره‌ای نیسـت در حالی که در چنین شـرایطی باید از خودتان بپرسید، آیا خیلی نسـبت به خواسـته‌ها و نیازهایتان حساس نشده‌اید؟ و اگر پاسـختان منفی اسـت، پس پاسـخ دهید که چرا رویاهایتـان هـر لحظه جلوی چشـمانتان رژه می‌روند و آرامتـان نمی گذارند. با این حال امیدوارم نسـبت به عوامل مشوش کننده افکارتان بی تفاوت باشید.



مرداد

قصـد کرده‌اید تا به وعده‌هایی که داده‌اید عمل کنید و بـه قولی روی حرف‌هایتان بمانیـد حتی اگر انجام این کارها نتیجه‌ای ناخوشـایند را به همراه داشـته باشد، اما دوسـت خوبم! محدود کردن خواسـته‌ها به معنی عقب نشینی رفتاری نیست و گاه تمرکز بر روی یک در خواست و به انجام رسـاندن آن بسـیار تاثیر گذارتـر از به نتیجه رسـاند تمام خواسته‌هاسـت، ولی این نوع رویکرد نباید باعث شـود که قـول و وعده‌ها دچار نقصان شـود، بلکه بهترین عملکرد تعدیل کردن آنهاسـت و تلاش برای به بار نشاندن شیوه‌ای که نفع جمع را به همراه دارد!



شهریور

درست در شرایطی که دلتنگ یک استراحت و یا یک سفر هستید، کارهایی به شما سپرده شده و تعهدهایی را باید به سرانجام برسانید که امکان تمرکز بر روی موارد دیگر را ناممکن می کند، ولی خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید که پرداختن به کارهایی که بر اصل زندگی حکایت ندارد هم برای شـما کار سـاده‌ای نیست و مهمتر از آن نوع نگرشی است که اخیرا به کار می‌برید و معتقد هستید وقتی چیزی ماندگار نیسـت، پس انرژی گذاشتن بر روی مواردی که شما را آشفته می کند هم کار منطقی نیست، بنابر این وقتی کلید را دارید، قفل معنی پیدا نمی کند.



مهر

از صبح که پلک می گشـایید مسئولیت‌های مختلف و نیاز به توجه و رسـیدگی به آنها در وجود شـما شـعله می کشـد تا سـاعات پایانی روز که به قول خودتان زمین پلک می‌بندد تا قصه فردا را در ذهن شـما بخواند، اما در این میان نکته‌ای که باید از آن دور نمانید این اسـت که همیشـه ضرورتـی ندارد تا از همـه چیز و همه کس فرار کنید و بتوانید از ساعت‌های باقیمانده استفاده ببرید، بلکه اگر توجه کنید بسـیاری از خواست‌های روزانه با حضور دیگران اسـت که جان می گیرد و اتفاقا از آنجا که فردی پر جنب و جوش هستید باید بدانید این چالش‌هاست که زندگی را زیبا و بی تحرکی را زشت می کند.



آبان

نگرانـی عجیبی در وجودتان مـوج می‌زند و مانع از بروز انرژی‌های مثبت می‌شـود، در حالی که خودتان به خوبـی می‌دانید به جای فرار از نگرانی‌ها بهترین عملکرد این اسـت که با آنها روبرو شـوید و با این کار خودتان را در مقابل افکار ناخوشـایندی که پس از این رویکرد بروز می کند بیمه کنید زیرا حضور در شـرایط دشـوار است که به انسـان امکان می‌بخشـد از احساسات درونی خود باخبر شـود. پس اگر کینه‌ای کهنه بر دل دارید و یا اینکه نقطه‌ای کور در مقابلتان می‌بینید، با تمام وجود به آن نور بتابید و محوش کنید.



آذر

هرچنـد به خودتان قول داده باشـید که دسـت از برخی کارها بکشید. خوب می‌دانید اگر در حالت عادی هیچ کاری هم برای انجام نداشـته باشـید، باز کارهایی هسـتند که به زندگی تان جان می‌بخشـند و افکارتان را از ایـن هیاهویـی که خودتـان را در آن غرق می‌بینید، بیرون می کشـند. پـس ابتدا موقعیتـی را که پیش رو دارید، نظم ببخشید و سپس وقتی برای بررسی مواردی کـه در برنامه‌هـای روزانه‌تان جایـی ندارند پیدا کنید و یقیـن بدانیـد که در این شـرایط موقعیت‌هایی زیبا و تعیین کننده خواهیـد یافت و تصورات ذهنی‌تان تغییر خواهد کرد.



دی

در ظاهر احسـاس خوبـی را به اطرافیانتان منتقل می کنیـد، اما از درون احسـاس خوبـی ندارید و این شـرایط مربوط به همان روزهایی اسـت که وقتی به خودتـان در آیینـه می‌نگرید هم حس خوبی را منتقل نمی کنیـد و البتـه خدا را شـکر کنید که این شـرایط ماندگار نیست و بپذیرید که برای شما نه اطرافیانتان کم گذاشته‌اند و نه خودتان و این گونه رویکردها ممکن اسـت در هر شرایطی بروز کند، ولی از اینکه می‌توانید احسـاس خودتان را مخفی نگهدارید هم خوشـحال باشـید چون زمان زیادی را بـرای گفت‌وگو و جبران به شما می‌بخشد.



بهمن

برخلاف گذشـته این روزها بسیار منطقی‌تر به نظر می‌رسـید و همین موضوع توانسـته تا حدود زیادی از بحران‌های شـما کم کند و نگرانی‌تان را از عواملی که بر زندگی شما تاثیر عمیق ندارند دور سازد. در مورد موج منفی که این روزها احسـاس کرده‌اید هم خیلی موضوع را جـدی نگیرید، چون نباید بگذارید چنین چیزی روح شما را خسته یا ناشکیب کند، هر چند که بارها دیده‌اید یک درددل کردن سـاده تا چه حد می‌تواند به آرامش شما کمک کند. در مورد خواسته‌تان هم فقط صبر کنید، همین!



اسفند

به خوبی پیداست که پروژه‌ای را در ذهن می‌پرورانید و در دو دلی هستید که چطور با آن کنار بیایید، اما دوست من! اگر تصمیم شـما بر اسـاس واقعیت‌هاست که البته اینچنین است، امیدوارم دست نگهدارید، ولی اگر تصور می کنید این موضوع خود واقعیت مهمی از زندگی شما را تشـکیل می‌دهد نگران اختلاف نظرها نباشید و سعی کنیـد عواملـی که می‌تواند شـما را از موضوع دور کند بررسـی دوباره کنید و به خودتان زمان بدهید تا جبران شود.

تغییر ذات تحول است و تحول پلکان تکامل

● دکتر هرمز انصاری

سهراب صفادار



دریای منجمد؛ دانمارک: لایه‌های ضخیم یخ و قندیل‌های بزرگ سرتاسر محوطه بیرونی این خانه ساحلی را پوشانده‌اند. دمای بسیار پایین هوا به همراه وزش بادهای قوی، باعث می‌شوند که موجهای بزرگی که بر تنه ساحل می کوبیدند در مدت کمی منجمد شده و منظره‌ای این چنین را در کناره ساحل ایجاد کنند.



دستگیری الاغ؛ نورمن -اوکلاهاما: مامور پلیس **"کایل کانان"** را می‌بینید که الاغی را دستگیر کرده و در حال انتقال آن به مرکز است! گزارشی مربوط به یک الاغ که در منطقه مسکونی سرگردان بود اعلام شد و با وجود اینکه جابجایی حیوانات با ماشین پلیس انجام نمی‌شود، کایل چون به محل نزدیک بود و برای اینکه سریعتر آسایش را به مردم برگرداند مجبور شد خودش این الاغ فراری را دستگیر کند!



کوه یخ؛ پاریس -فرانسه: اکثر هنرمندان به طراحی‌ها و سازه‌های عجیب و دشوار برای خودنمایی در مجموعه‌های هنری دست می‌زنند. این بار یک هنرمند به عنوان بخشی از پروژه هنری خود با نام **"محافظت از یخ‌ها"**، تکه بزرگی از یخ‌های گرینلند را جدا کرد و در خیابان شهر قرار داد. او این کار را برای دعوت بیشتر مردم و مسئولان کشورهای سرتاسر جهان به همکاری برای جلوگیری از گرم شدن زمین و تغییر آب و هوا انجام داد.



در حاشیه آسمان؛ پکس -مجارستان: نمایی دیدنی از آسمان شهر **پکس** در مجارستان. بالای یکی از برج‌های تلویزیونی شهر را می‌بینید که از ابرها هم بالاتر رفته است. این منظره تماشایی را یک کوهنورد عکاس از قله ۶۱۱ متری کوه توبس در نزدیکی شهر گرفته است.



در اعماق آب؛ پاریس -فرانسه: دوچرخه‌ای پوشیده از گل و لای و جلبک در کف یک کانال آب جا خوش کرده است. کانال آب **سن مارتین** در پاریس هر ۱۵ سال یکبار تخلیه و تعمیر و پاکسازی می‌شود. در این فرآیند سه ماهه که ۹/۵ میلیون یورو هم هزینه بر می‌دارد، تعداد فراوانی اشیای قدیمی و گمشده در کف کانال پیدا می‌شوند که منظره‌ای جالب و کلکسیونی از وسایل قدیمی را ایجاد می کنند و بسیاری از مردم صرفا برای تماشای آن در زمان تخلیه کانال هم از آن دیدن می کنند.



عروسی زمستانی؛ هاربین -چین: یک زوج تازه ازدواج کرده، بخشی از مراسم خود را در محل برگزاری فستیوال بین‌المللی برف و یخ در یکی از شهرهای چین برگزار کردند و از فضای زیبا و سازه‌ها و قلعه‌های یخی که در این فستیوال ساخته شده بود، برای سوژه عکس‌های عروسی خود استفاده کردند.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدارِ مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیر کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده‌اند از آن رازها باخبر شوند و این برایتان خوشایند نباشد.

صندلی‌ها پر شد!

بنفشه مجموعه‌دار، ۱۲ ساله، دانش‌آموز، تهران

خواب دیدم به آموزشگاهِ کلاس تقویتی رفته‌ام. تا آمدم بنشینم، تمام صندلی‌ها پر شد. وسایل زیادی هم داشتم. یکی از همکلاس‌های دبستانم را دیدم که دختر تنبلی است. نگاهش کردم، مرا ندید. بعد یکی دیگر از همکلاس‌های دبستانم را دیدم که زرنگ است و با هم قهریم. سلام کرد. تعجب کردم که مگر آنها هم به آموزشگاه می‌آیند؟ بعد یک صندلی پیدا کردم. تا نشستم، خانم حیرانی که آموزگار آموزشگاه است، با خشم گفت: **پاشو اینجا جای منه...** رفتم یک صندلی شکسته پیدا کردم و نشستم. نمی‌دانستم با آن همه وسیله چکار کنم؟ بعد ورقه‌های امتحان را دادند. سؤال تستی و تشریحی داشت. به خانم حیرانی گفتم اشکال ندارد تشریحی‌ها را جواب ندهم؟ گفت من نمی‌دونم. اگه جواب ندی، امتیاز امتحان تستی کم می‌شود. من نفهمیدم تشریحی چه ربطی به تستی دارد؟... بیدار شدم...

بد نیست این را نیز بگویم که این بنفشه خانم چند ماه است به آموزشگاه می‌رود، در دبستان دانش‌آموز ممتاز است، تا دو سه هفته پیش در دبستان دستیار معلمش بوده، مدتی است امتیازش در آزمون‌های آموزشگاه کمی پایین آمده، خانم حیرانی تشویقش می‌کند تا امتیاز خود را بالا ببرد، پدر و مادرش نسبت به پایین آمدن امتیازش سختگیرند...

تعبیر: این خواب می‌گوید درباره دبستان و آموزشگاه نگرانی‌هایی دارید. وجود آن دو همکلاسی در آموزشگاه، به من می‌گوید حواس شما درگیر مسائل حاشیه‌ای است. گمان کنم از جلب توجه خوشتان می‌آید. وجود یک دانش‌آموز تنبل و زرنگ نشان می‌دهد که به درس و امتیازهای خوب توجه دارید. پیدا نکردن جا، نشان می‌دهد که در دبستان یا آموزشگاه از جایی که می‌نشینید، ناراضی هستید و شاید هم به این معنی باشد که نگرانید جای شما را بگیرند. برای مثال: دیگر دستیار معلم دبستان نیستید و غصه یا حسرت می‌خورید. خشن شدنِ آموزگار آموزشگاه، به این معنی است که گرچه با شما مهربان است، گاهی از پیشرفت تحصیلی شما ناراضی است و چون شما اهل جلب توجه هستید، این موضوع شما را نگران کرده. صندلی شکسته نماد نارضایتی شماست و نماد این هم هست که قدرت سازگاری خوبی دارید. وسایل زیاد نماد چیزهایی است که در مدرسه و آموزشگاه حواس شما را پرت می‌کنند. موضوع تستی و تشریحی به این معنی است که به امتیازی که پس از هر آزمون در آموزشگاه می‌گیرید، اعتراض دارید و حق خود را بیشتر می‌دانید. سختگیری پدر و مادر نیز باعث شده هر وقت آزمون می‌دهید، نگرانید که مبادا امتیاز شما کم شود و آنها شما را سرزنش کنند.

پیشنهاد: یاد بگیرید که اهل جلب توجه نباشید، حاشیه را از خود دور کنید، هنگام آزمون فقط روی سؤال‌ها و جواب آنها تمرکز کنید تا نگرانیِ بد شدن آزمون اعتماد به نفس شما را خراب نکند، پدر و مادرتان هم باید یاد بگیرند قبل از آزمون هی نگویند بازم میری امتحان میدی خراب می‌کنی... شما در دبستان ممتاز هستید و همین خوب است. درود بر شما!

می‌خواهد مرا بکشند

جمال جویباری، ۳۴ ساله، متأهل، شاغل، بسطام

چهار بار است خواب می‌بینم مردی که صورتش زخمی و یک چشمش کور است، در ماشینش نشسته و همین که مرا می‌بیند، مرا با اشاره به کسی نشان می‌دهد تا دنبالم بیاید و مرا بکشد. من فرار می‌کنم. آقایی که کچل است از طرف او می‌آید تا مرا بکشد ولی من او را می‌کشم. بعد خانم جوانی که زیبا هم هست می‌آید تا مرا بکشد. در حیاطی هستیم. تخت چوبی هست. آن زن که عصبانی است، تخت‌ها را می‌شکند و دنبالم می‌آید. من فرار می‌کنم... این خواب را چهار بار دیده‌ام. در تمام خوابها آن مردی که صورتش زخمی است، تکرار می‌شود ولی بقیه در هر خوابی تغییر می‌کنند.

بد نیست این را نیز بگویم که این خواننده محترم با خانمش هم‌سن است، تحصیلات او از جمال بالاتر است، به دلیل بدهکاری مشکلات مالی دارد، خانمش رئیس اوست، اعتماد به نفس پایینی هم دارد...

تعبیر: این عوامل، شما را افسرده و گرفتار کرده بنابراین به جای خواب، کابوس می‌بینید. آن مردی که صورتش زخمی است، نماد مشکلات شماست. مشکلاتی که فرار از آنها ممکن نیست. مرد کچل را که کشتید، نماد این است که با اینکه دوست دارید از مشکلات فرار کنید، اما می‌توانید آنها را حل کنید. آن زن جوان که تخت‌های چوبی را می‌شکند، نمادِ خواسته‌های شماست و به ما می‌گوید با همسرتان مشکلاتی دارید که نمی‌توانید آنها را حل کنید. تختخواب، نماد سرد شدن روابط شماست. جوان بودن آن زن، نماد خواسته‌های زناشویی شماست. فرار شما از مقابل او نماد ضعف شما در برابر همسرتان است. پیشنهاد می‌کنم به مشاور مراجعه کنید و ابّهت و شکوه مردانه خود را تقویت کنید.

گذرگاه تنگ

فریبا شامبیاتی، ۳۸ ساله، متأهل، خانه‌دار، خراسان

مدتی است خواب می‌بینم دندان‌های فک بالایم مثل آهک به دهانم می‌ریزد. آنها را تف می‌کنم. غصه می‌خورم که چرا می‌ریزند. و خواب می‌بینم برای دیدن دوستانم باید از جاهای تنگ بگذرم تا وارد خانه‌ای مدرسه‌ای بشوم.

بد نیست این را نیز بگویم این خانم با همسرش هم‌سن است، در اتاقی در خانه مادرشوهر زندگی می‌کند، ۱۳ سال است ازدواج کرده، سنِ عقلی همسرش از شناسنامه‌اش خیلی کمتر است و به خانمش به چشم مادرش نگاه می‌کند و اصلاً مستقل نیست. او را پیش روانشناس برده و گفته‌اند شوهرش تغییری نخواهد کرد...

تعبیر: دندان‌های فک بالا در این خواب نماد همسر است. وقتی که دارد پودر می‌شود و می‌ریزد و آن را تف می‌کند، یعنی همسرش در برابر او ابّهت ندارد و ناخودآگاهِ این خانم دارد نتیجه می‌گیرد که بودن یا نبودنش به عنوان شوهر، فرقی نمی‌کند اما چنین برداشتی هنوز وارد خودآگاهش نشده است. گذرگاه‌های تنگ برای دیدن دوستان، نماد این است که ناخودآگاهش هوای مسکنِ مألوف کرده یعنی دلش برای زمان دانش‌آموزی تنگ شده و این یعنی امروزش را دوست ندارد.

من می‌خواهم خدا را از طریق خدمت به خلق ببینم، چون معتقدم مهربانی خداوند را در هر چیزی می‌توان دید • گاندی

نقاشی‌های شما


فاطمه اسکندری نژاد آزاد ۵ساله-مارلیک


آراد عالیخانی ۵ساله


فاطمه قمی
۷ساله-پیشواورامین


مریم رضائیان ۱۰ساله


ساغر عالی‌نژاد ۶ساله-نوکنده


ریحانه اتراکی
۸ساله


محمدامین اتراکی ۵ساله


زهرا ذبیحی‌طاری ۹/۵ساله


سیدمحسن ابوالقاسمی


آشنا ملاح-نوکنده


نرجس ریاحی ۱۱ساله-نوکنده


علی رسول‌زاده


علی اویسی
۵ساله


امیرعلی دهقان ۸ساله



یلدا ایلات ۱۳ساله

از کلکسیون جدید
مکسیم دیدن فرمایید

با هدایای جذاب برای مشتریان ویژه مکسیم

maxim

QUANTUM

ساعت مدیران هزاره سوم

Auguste Reymond

مکسیم

مکسیم را فقط از بوتیک‌های زنجیره‌ای مکسیم تهران و شهرستان‌ها خریداری کنید

- مکسیم **مرکزی:** ۸۸۷۸۹۰۹۱
- مکسیم **میرداماد:** ۲۲۴۵۱۷۰۹
- مکسیم **میرداماد:** ۲۶۲۱۵۶۳۴
- مکسیم **پاسداران:** ۲۲۵۹۳۴۰۰
- مکسیم **شهرک غرب:** ۸۸۰۸۹۹۹۰
- مکسیم **شریعتی:** ۲۲۶۲۱۳۳۰
- مکسیم **شریعتی:** ۲۲۶۲۱۳۸۶
- مکسیم **قیطریه:** ۸۸۹۵۱۳۵۱
- مکسیم **اصفهان:** ۳۶۵۵۰۱۶۷
- مکسیم **ایلام:** ۲۲۳۷۸۴۷
- مکسیم **رشت:** ۳۳۷۵۸۸۷۵
- مکسیم **شیراز:** ۳۲۳۵۷۷۶۳
- مکسیم **مشهد:** ۳۷۶۸۹۵۳۰
- مکسیم **مشهد:** ۳۷۶۴۴۴۱۱
- مکسیم **مشهد:** ۳۷۶۴۸۵۵۶
- مکسیم **کرمان:** ۳۲۱۱۹۳۹۴
- مکسیم **بابل:** ۳۲۳۱۱۸۵۱
- مکسیم **اراک:** ۳۲۲۴۸۹۱۷
- مکسیم **اهواز:** ۳۳۷۳۱۱۲۸
- مکسیم **بندر عباس:** ۳۳۳۴۳۸۰۸
- مکسیم **کرج:** ۳۴۴۰۳۳۸۰
- مکسیم **گرگان:** ۳۷۲۲۳۳۱۶
- مکسیم **قزوین:** ۳۳۳۶۷۰۶۱
- مکسیم **زاهدان:** ۳۳۳۴۸۰۴۳
- مکسیم **یزد:** ۳۸۲۴۵۶۳۹
- مکسیم **گنبد:** ۳۳۵۵۷۵۷۰